

خاطرات ممنوعه

niceroman.ir

نویسنده: Sara Enz

نویسنده:

سلام عزیزانم ؛ قبل از خواندن رمان خواستم چندتا نکته رو بهتون بگم ، شاید از نظر خیلیاتون داستان کلیشه‌ای و یا تکراری باشه و خب حق دارید چون این روزا سوژه عشقای ممنوع و تلخ خیلی زیاد شده اما من تموم سعیم و کردم تا بتونم دوتا مورد و به شما نشون بدم ؛ افراط و تفریط خانواده‌ها ، یا به روایتی آزادی بیش از حد و سختگیری زیاد که با نشون دادن دو خانواده‌ی کاملا متفاوت بیاننشون کردم . این رمان اولین رمان فایل شده‌ی من به عنوان یک نویسنده‌اس لطفا ضعفام و ببخشید و ایراداتم و بهم متذکر بشید من با جان و دل میپذیرم و سعی میکنم ایرادات و کمتر کنم . در آخر اینکه من خودم عاشقانه‌های داستان و خیلی دوست دارم امیدوارم شما هم دوست داشته باشید

"به نام خالق عشق"

مقدمه :

به خدا حافظی تلخ تو سوگند نشد
که تو رفتی و دلم ثانیه ای بند نشد
لب تو میوه ممنوع ولی لبهایم
هر چه از طعم لب سرخ تو دل کند نشد
با چراغی همه جا گشتم و گشتم در شهر
هیچ کس، هیچ کس اینجا به تو مانند نشد
هر کسی در دل من جای خودش را دارد
جانشین تو در این سینه خداوند نشد
خاطرات تو و دنیای مرا سوزاندند
تا فراموش شود یاد تو هر چند نشد
من دهان باز نکردم که نرنجی از من
مثل زخمی که لبش باز به لبخند نشد
بی قرار توام و در دل تنگم گله هاست
آه بی تاب شدن عادت کم حوصله هاست

لیلی

گوجه های حلقه شده رو روی کاهوهای سالاد ریختم و با اضافه کردن زیتون تزیینم و کامل کردم .با خستگی رو صندلی میز ناهارخوری نشستم و خیره شدم به اطرافم ؛ به خونه ای که الان از دید دیگران برام حکم یه قصر رو داشت!

یه قصر که من ملکه اش بودم ؛ اما حقیقت این بود که من یه زندانی توی این قفس بودم !آره این قصر برام حکم قفس و داشت ؛ خونه‌ی چند صدمتری‌ای که شاید آرزوی خیلی از آدمای این شهر بود ولی خب کی گفته آرزوی های همه نزدیک به همدیگه اس؟ !من همیشه ته آرزو هام ختم میشد به یه خونه شصت متری و کوچیک اما پر از عشق ؛ خونه ای که وجب به وجبش با معشوقم ساخته شده باشه ...

خونه ای که من باشم و اونی که باید باشه ...اونوقت من خوشبختترین ادم دنیا میشدم ؛ ولی خب اوج آرزو هام با چیزی که الان هستم فرق میکنه !اون زمان من رویای زندگی داشتم ولی حالا شدم یه مرده متحرک که فقط زندگی که نه ، نفس میکشه!

با فکر کردن به اونی که دیگه هیچوقت نمیتونستم داشته باشمش اشک دوید توی چشمام ؛ بغض چنگ انداخت به گلوم ، نفسم قطع شد و درموندگی کل وجودم و گرفت !اما خب من به همه ی این حسا عادت کرده بودم ؛ دیگه راه مقابله باهاشون و بلد بودم .بغض تو گلوم و قورت دادم و چشمام و باز بسته کردم .فکر کردن به گذشته که چیزی و عوض نمیکرد ، میکرد؟ نه !هیچی

عوض نمیشد ؛ ولی خب بعضی خاطرات تو گوشه ترین جای دلت همیشه زندانین و کنده نمیشن ، حتی اگه خودتم بهشون فکر نکنی باز سرراغت میان و راه نفست و میبندن ؛ بعضی خاطرات عجیب ممنوع و غمگینن ! غمی که تهش به شیرینی میزنه ! شیرینی ای که همیشه یادت میمونه و همین شیرینی زیاد قلبت و میسوزنه ...

از فکر کردن زیاد سرم و تکون دادم و با نگاه کردن به غذاهایی که درست کرده بودم و مطمئن شدن از خوبی همه چیز به سمت پذیرایی رفتم . با نشستن روی کاناپه مشغول بالا و پایین کردن کانالای تلویزیون شدم . اما با دیدن برنامه هایی که اصلا حوصله اشون و نداشتم روی کاناپه ولو شدم و ناخودآگاه یاد پنج سال پیش افتادم .

پنج سال پیش و دختر پرشوری که بودم ...

بودم ! فعل عجیبی که حالا ثابت میکرد من دیگه اون دختر پر شور نیستم یا بهتره بگم دیگه اصلا دختر نیستم ! تبدیل شدم به زنی که هیچ شباهتی به خودم نداره ...

با حرص از فکرای که این روزا به سراغم میاد و مغزم و میخوره چشمام و باز و بسته کردم و از روی کاناپه بلند شدم .

در خونه باز شد و صدای فرشته عذابم توی خونه پیچید :

لیلی ! لیلی !

کلافه از صدایی که حتی شنیدنش حس نفرت و تو وجودم القا میکرد سر تکون دادم و غریدم :

اینجام .

بعد از چند ثانیه به طرف کاناپه ای که حالا روش نشسته بودم اومد و با دیدن ابروهایش بالا پرید و نگران نگام کرد ؛ حتی یه ذره هم نگرانش برام مهم نبود!

خیره به صورتم گفت :

چرا انقدر رنگ و روت پریده؟! لابد به خاطر اینه که کلی کار کردی باز
اره؟!!

تو سکوت خیره شدم بهش ؛ حرصی ادامه داد :

صد دفعه نگفتم کارگر میگیرم ولی مگه حرف به گوشت میره ؛ همه کارا رو
حتما خودت باید بکنی؟!!

پوزخند کمرنگی زدم و گفتم :

یعنی الان نگران حاله منی؟!!

شاکی نگام کرد که پوزخندم عمق گرفت و ادامه دادم :

بین الکی ادای عاشقای دل خسته رو در نیار الان که کسی نیست نقش بازی
کنیم .

نفسش و کلافه داد بیرون با بغض گفتم :

این رنگ پریدگی برای کار کردن نیست که اگه یه چیز تو دنیا من و سرگرم
کنه و فکرم و آزاد همین کار کرده ! این رنگ پریدگی به خاطر کتکای چند
روز پیش جنابعالیه!

بی صدا لب زدم :

هنوز بدنم درد میکنه

با چشمای پشیمون کنارم نشست و دستش و روی دستم گذاشت ؛ دستم و از
زیر دستش کشیدم و خیره به صورت پشیمونش گفتم :

به من دست نزن حتی لمس دستم منزجرم میکنه!

حالت چهره اش تغییر کرد حالا به پشیمونی پر از خشم بود ؛ خشن دستم و
کشید و گفت :

یادت نره که زن منی پس چرت و پرت تحویل من نده مثل اینکه یادت نیست
همین بلبل زبونیات کار دستت داد که کتک خوردی!

_بلبل زبونی؟! نه خیر آقا گفتن حقیقت تلخه تو فکر میکنی من زنتم من زنت
نیستم! چون دلم به دلت محرم نیست! چون هیچ حسی بهت ندارم؛ چون با
زورگوئیات زندگیم و نابود کردی چون ...

با ضربه ای که تو گوشم خورد حرفم قطع شد. لبخند تلخی زدم و جای سیلیش
و لمس کردم اشک تو چشمام دوید اما یه قطره ام روی گونه ام نریخت یعنی
نخواستم که بریزه من مغرورتر از این حرفا بودم!

_آفرین بازم بزن هر چقدر میخوای بزن ولی این و بدون من هیچوقت رامت
نمیشم!

_چرا نمیفهمی من هر چقدرم که به زور تو رو وارد زندگیم کرده باشم هر
چقدرم اجباری بوده باشه من دوستت دارم خره!

قهقه ی حرصی ای زدم و گفتم :

تو رو خدا کلمه ی دوست داشتن و به گند نکش که باورم نمیشه؛ تو اگه من و
دوست داشتی که الان من اینجا نبودم! عاشقا خوشبختی معشوقشون و میخوان
نه اسارت! بعدم آدم عاشق به معشوقش متعهد حتی اگه معشوق اون و نخواد!
گیج نگام کرد و گفت :

منظورت چیه؟

پوزخندی زدم و گفتم :

فکر میکنی نمیفهمم؛ من یه زنم، شاخکام انقدر تیزه که وجود پشه ماده رو هم
حس میکنم چه برسه به عطری که رو لباست جا میمونه یا تاره موی رنگ
کرده ای که روی تیشرتته ولی میدونی چرا به روت نمیارم؟!!

با اخم خیره شد بهم که گفتم :

چون برام مهم نیستی!

محکم روی قلبم کوبیدم و گفتم :

چون برای تو نمیتپه! حالام بهتره برم حاضرشم تا جلوی خانواده هامون نقش
خانواده خوشبخت و بازی کنیم؛ پسرعمو!

به سمت اتاق راه افتادم اما از حرصی که به خاطر لفظ پسر عمو بهش دست داده بود ؛ اونم حالا که شوهرم بود و از پسر عمو صدا شدن بیزار لبخند روی لبم نشست . از این که پسر عمو خطابش کنم اونم وقتی شوهرم بود بیزار بود و من اصلا اهمیتی به این قضیه نمیدادم!

درستش این بود من اصلا اهمیتی به این آدم نمیدادم!

توی اتاق جلوی آینه نشستم و خیره شدم به چشمای غمگینم ؛ زیادی خوشگل بودم ! اما چه فایده شاید دلیل اصلی بدبختیم خوشگلیم بود ؛ دستم و اروم روی گونه هام کشیدم ، دیگه مثل قبل سرخ نبود ! چشمای آبی رنگم شبیه یه ساحل طوفان زده غمبار به نظر میرسید . لبام دیگه سرخ نبود و خشکی زده بود ؛ این دختر غمیگنه تو آینه اصلا من نبود .

زیادی فرق کرده بود انگار زنده نبود ...

خیره شدم به چشمایی که سرما ازش میبارید و غم فوران میکرد ؛ یه آن صدایی توی سرم اکو شد .

"میدونی تو صورتت عاشق چیم؟!"

شیطون لب زدم :

لابد لبام!

با خنده مهربونش و نگاهی که مثل شکلات گرم و مثل قهوه لذیذ بود

خیره تو چشمام لب زد :

نه چشمام ! چشمام شبیه دریاس و هر آن من و تو خودش غرق میکنه !

تموم وجودم از حرفش گر گرفت ."

اما درست همون لحظه انگار به زمان حال پرت شدم .

زیر لب نالیدم :

همه جا رو خاطراتت گرفته ؛ حتی چشمام هم من و یاد تو میندازه ممنوعه
جان!

از لفظ ممنوعه بغض کردم .

اسمش و خیلی وقت بود که گذاشته بودم ممنوعه ؛ چون اون الان تو این لحظه
برام ممنوع بود .

ممنوعه ای که شاید الان حتی من و به خاطر نیاره ولی من عجیب تو این
روزها با خاطرات ممنوعه اش زندگی میکردم!

نفس

با لبخندی که کل صورتم و پوشونده بود همزمان با ایستادن دیگران از جام بلند
شدم و شروع کردم به دست زدن .

دست زدنی که پر از ذوق بود! ذوقی که از تنها خلاف یواشکیم منشا میگرفت!
اومدن به کنسرت!

شاید برای خیلی از دخترایی که تو زندگیشون پر از حس آزادی بودن یواشکی
کنسرت اومدن من خنده دار بود ؛ ولی خب اونا که جای من نبودن تا بتونن
درک کنن دختر حاج اسماعیل بودن یعنی سراسر محدودیت!

یعنی زندگیت خلاصه بشه توی دعا و مسجد!

یعنی آهنگ ممنوع !

کنسرت ممنوع !

خنده با صدای بلند ممنوع !

نگاه کردن به غریبه ممنوع !

عاشقی ممنوع !

اصلا هر چیزی که لذت بخش باشه ممنوع !

ممنوع بودنایی که کم کم جاشون و به یواشکی میداد! یواشکی هایی که عجیب شیرین بود و من با تموم وجود شیرینیش و حس میکردم .گاهی اوقات از رفتارای محدود کننده بابا که منجر به دروغ گفتن میشد بیزار بودم!

بابای من به جای مومن بودن ریاکار بود! من مومن واقعی رو دیده بودم ؛ مومن واقعی یعنی خانجون که اونقدر مهربون و فهمیده بود که حلال خدا رو حروم نمیکرد . اما بابا فرق داشت ؛ بابا اونقدر ریاکار بود که همه رو دل زده میکرد .

با صدای ماهی از فکر و خیال در اومدم و گیج گفتم :

هان !

لبخند ژکوندی زد و گفت :

هان و درد ! همه رفتن تو هنوز داری دست میزنی؟ تو باز هومان و رو استیج دیدی رفتی تو خلسه؟!

از شنیدن اسم هومان تموم وجودم گر گرفت و گفتم :

وایی دیدی لباسشو ؟ !

عاقل اندر سفیهانه نگام کرد و گفت :

نه فقط تو دیدی مخت رد داده ها نفس پاشو بریم ساعت دهه .

_وایی دهه؟ الان آقاجون نیما رو میفرسته دنبالم دم خونه اتون .

دستش و به علامت خاک به سمت سرم آورد و گفت :

خاک بر سرت که چندتا چندتا بادیگارد داری . مگه بهشون نگفتی داری برای امتحان فردا خونه ما درس میخونی؟!

از جام بلند شدم و همزمان که به طرف در خروجی میرفتم گفتم :

درس میخونم ولی آخه تا این موقع شب ؟ ! آقاجون نمیشناسی؟ الانم که اجازه داده به خاطر التماسام به مامانه که تونسته راضیش کنه من پیام تا مثلا برای امتحانا و کنکور خونه شما درس بخونم .

ماهی با پوزخند گفت :

نیست که تو هم الان داری درس میخونی!

همزمان سوار اسنپی که دم در منتظر مون بود شدیم و گفتم :

من که همش دارم درس میخونم ؛ فقط هر وقت یارا کنسرت داشته باشه درس و میپیچونم .

ماهی اروم خندید و گفت :

پولداریه دیگه ! ماهی یه بار کنسرت ؛ اونم ردیف اول . نفس یه سوال؟!!

_چیه؟!!

_چه حکمتیه که تو همیشه صندلی شماره بیست و تو ردیف اول میخوری؟!!

_نمیدونم شاید چون دقیق رو به روی سینه و به هومان نزدیک .

_تو از عاشقیم گذشتی ؛ خلی تو دختر!

آخه مگه عقل نداری هر دفعه میای تازه با پول خودت برا منم بلیط میخوری و پول آژانس میدی!

_نیست که توام بدت میاد .

_بدم نمیاد ولی خب اینجور آدمای که مال ما نیستن ؛ من نگرانتم نفس ! تو انقدر تو خیالات خودت غرق شدی که واقعیت و نمیبینی!

حرفی گفتم :

واقعیت چیه؟!!

_واقعیت اینکه اون همه دختر به غیر تو طرفدارشه ! واقعیت اینکه دور از

دسترسه ؛ تو حتی باهات تا حالا حرف نزدی ! واقعیت اینکه حتی اگه

دسترسیم بهش پیدا کنی تفاوت فرهنگی شما بیداد میکنه!

با اخم گفتم :

چه تفاوتی؟!!

ماهی اروم گفت :

تو از یه خانواده ی مذهبی ای که با صدای فلوت مشکل داره چه برسه گیتار و خواننده جماعت ؛ تو رو خدا واقع بین باش .

اونا خانواده ی منن به من چه؟!

ماهی حرصی از مخالفتای من گفت :

نفس واقع بین باش ؛ این همه درگیر یه سلبریتی بودن خوب نیست . یه کم به حرفام فکر کن . دیگه دخترای همسن تو دارن با دنیای اطرافشون رابطه برقرار میکنن ؛ یکم از فانتریات فاصله بگیر .

_دنیای بیرون یعنی دوست پسر؟! یعنی چی؟! من اهلش نیستم ؛ اصلا من اهل هیچی نیستم . ولی یه فکر عجیب مثل خوره داره من و میخوره ، چی میشه اگه هومان سهم من باشه؟

ماهی پوفی کرد و کلافه گفت :

من میگم نره تو میگی بدوش ! من میگم هومان اصلا نمیدونه تو وجود داری تو میگی اگه سهم من باشه؟

یه قطره اشک از گوشه چشم چکید و گفتم :

باشه اصلا هر چی تو میگی ؛ مقصر منم که مزاحم تو میشم و با التماس مامانت و راضی میکنم با هم بریم کنسرت ببخشید اگه وقتت و گرفتم از این به بعد خودم میرم .

ماهی عاصی شده گفت :

من منظورم ...

وسط حرفش پریدم و گفتم :

منظورت برام مهم نیست ؛ منم بچه ام تو با آدم بزرگا بگرد!

ماهی پوفی کشید که به حالت قهر برگشتم سمت پنجره و تا رسیدن به خونه ماهی اینا حرفی نزدم ؛ وقتی رسیدیم با یه سلام و تشکر از مامانش لباسام و

عوض کردم .چادری نبودم ولی خب بابا همیشه مجبورم میکرد مانتوی بلند
بپوشم و من دختر حرف گوش کنی بودم که رو آورده بودم به یواشکی!
با زنگ نیما که خبر از رسیدنش میداد با یه خداحافظی ساده از خونه اشون
خارج شدم !یه صدایی ته ته ذهنم میگفت حرفای ماهی درسته اما چه کنم که
قلبم کاملا مخالف بود!

عجیب بود !من دختر حاج اسماعیل این روزا درگیر یه پسر خواننده شده بودم
که اصلا من و نمیشناخت.سر منشا این علاقه نمیدونم کجا بود اما خب یه دفعه
به خودم اومدم و دیدم صبح تا شب دارم آهنگاش و گوش میدم .یه گروه
تازه کار که بین همه سر و صدا کرده بودن و کلی مشهور شده بودن گروه یارا
.دو تا پسر و چند تا نوازنده که حسابی مشهور شده بودن و من دلم و به یکی
از این دو تا پسر باخته بودم .هومان ...پسری که صبح تا شب به عکسای
پیجش نگاه میکنم .البته اینا همه دور از چشم خانواده ام بود

هیچوقت اولین باری که اومدم کنسرت و یادم نمیره ؛ انقدر هیجان داشتم که
دست و پام میلرزید .من واقعا چم شده بود؟! دختر چشم و گوش بسته ای که
این روزا درگیر یه اسم بود :

هومان ...

با صدای نیما به سمتش برگشتم :

درسات چطوره !؟!

_خوبه دیگه دارم کتاب و تموم میکنم

نیما سر تکون داد و گفت :

رفتیم سریع برو تو اتاقت اوضاع خونه خیته .

_چی شده !؟!

_طبق معمول بابا با نیل دعواش شد

_ باز سر چی؟!_

_ سر لباسای کوتاه و بازی که میپوشه .

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم :

لابد بازم کتک کاری؟!_

_ نه! بابا فقط گفت دیگه نمیزاره بره بیرون .

با چشمای گرد شده گفتم :

چی پس دانشگاش چی؟!_

_ با راننده میره با راننده برمیگرده .

از حال زار خواهرم که این روزا با بابا لج بازی میکرد گریه ام گرفت و با خودم فکر کردم چقدر خوبه که خودم یواشکی همه ی کارام و انجام میدم!

لیلی

با پوشیدن تونیک آستین بلندم و زدن عطر فلاوربامب از اتاق خارج شدم .
اما دوباره همون صدای بم و مردونه تو سرم تکرار شد! انگار این خاطرات
قرار نبود با گذشت پنج سال دست از سر من بردارند ...

"تو چرا انقدر خوشبویی؟!_

با ذوق خندیدم و گفتم :

به پای عطر تو نمیرسم!

گونه ام و نوازش کرد و گفت :

شکسته نفسی نکن خانوم ؛ حالا جدی اسم عطرت چیه؟!_

_ فلاور بامب

گیج گفت :

چی؟!

با خنده گفتم :

فلاور بامب ؛ حالا برای چی میخوای اسمش و بدونی؟!

_ میخوام برای خودم بخرم .

متعجب گفتم :

برای خودت؟!

اروم خندید و گفت :

اره برای خودم تا هر وقت پیشت نبودم عطرت و بو بکشم!

با شوق گونه اش و بوسیدم و گفتم :

دوستت دارم دیوونه!"

با صدای کامیار از خاطرات به بیرون پرت شدم و نگاهش کردم :

لیلی باتوام

_ چی میگی؟!

_ میگم مگه میخوای بری تو برف که این لباس آستین بلند و گرم و پوشیدی؟!

پوزخندی زدم و همونطور که به آشپزخونه میرفتم گفتم :

تو برف نمیرم ولی مثل اینکه تو آلازایمر گرفتی!

با اخم نگام کرد :

منظور؟!

زیرقابلمه رو خاموش کردم و به طرفش که به این تکیه داده بود برگشتم و
گفتم :

منظور اینکه تموم بدنم هنوز به خاطر کتکای جنابعالی کبوده ؛ چگونه دکلته
بپوشم که بابام سرتو بیره؟!!

با لحن مسخره ای گفت :

وای ترسیدم!

بی توجه به حرافیای مسخره اش ظرفای ژله رو روی میز چیدم و دهنم
دوباره پر شد از صدا و تصویر ...

"نخیر از تو کدبانو در نمیاد!

پاهام و روی نیمکت پارک جمع کردم و بغض کرده گفتم :

خیلیم در میاد .

با خنده خیره به چشمام گفت :

تو همین دو دقیقه پیش گفتی تخم مرغ و سوزوندی! خوبه خونتون و آتیش
نزدی .

مشت محکمی به بازوش کوبیدم .

_ برو خودت و مسخره کن! شیطونه میگه برم کلاسای آشپزی .

شیطون خندید :

حتما برو چون من شکموام ؛ اگه آشپزی بلد نباشی نمیگیرمت!

با اعتراض اسمش و صدا کردم ؛ شونه هام و به طرف خودش کشید و دستش
و دورم حلقه کرد و شونه ام و گرفت :

_ حالا غصه نخور میگیرمت!

با خجالت گفتم :

زشته تو پارکیم

با لبخند نگام کرد و بلند گفت :

من میخوامت آهای مردم من این دختر و میخوام!

خنده بلندی کردم و دستم و رو دهنش گذاشتم ؛ لب زدم :

دوستت دارم دیوونه"

دوباره ذهنم به کار افتاد و از خاطرات بیرون اومدم .گاهی اوقات خاطرات

شیرینی که توی گذشته داریم ، تو زمان حال ما رو خفه میکنه و ذره ذره

جونمون و میگیره و ما متوجه هیچ چیز نمیشیم!

لبخند تلخی رو لبم نشست .

یه زمان آشپزی یاد گرفتم که بتونم کدبانوی ممنوعه زندگیم باشم اما حالا حتی

نمیدونم کجاست!

با صدای زنگ در افکارم و پس زدم و به سمت پذیرایی رفتم .کامیار در و

باز کرده بود و پدرم و مادر همراه عمو و زن عمو و رعنا با هم وارد شدن

.لبخند ساختگی ای که این روزا تو زدنش استاد بودم و روی لبم نشوندم و به

استقبالشون رفتم .

این روزا عجیب دلم مرگ میخواست !

چرا که حتی لبهام دیگه نمیخندید یا بهتره بگم به خنده فکر نمیکردم .

با نشستن مهمونا ظرف میوه روبه کامیار دادم و خودم با چایی وارد پذیرایی

شدم .بعد از تعارفات کنار کامیار روی مبل دو نفره نشستم .

مامان با لبخند نگام کرد و گفت :

چه خبرا !؟

لبخند ساختگیم و عمق دادم و گفتم :

سلامتی

رعنا با لحن شوخی گفت :

پاشو بیا زنداداش پیش من بشین بس نیست انقدر پیش داداشی .

کامیار دستش و رو دستم گذاشت و گفت :

بده زخم دل جدا شدن از من و نداره!

رعنا با خنده نگامون کرد :

نه والا خان داداش خدا برا هم نگاهتون داره .

زن عمو با حض دوتامون و نگاه کرد .

من اما داشتیم از لمس دستم با دستای این مرد بالا میاوردم .شاید هر کسی از بیرون من و میدید میگفت من ناشکریم!خونه عیونی ، رفاه ، آسایش ؛ شوهر خوشتیپ و خوش قیافه!دیگه چی میخوام؟!من اما فقط خودم پشت پرده این زندگی رو میدونستم .این که همین مرد از نظر دیگران ایده‌ال چجوری من و وادار به ازدواج کرد و چجوری تموم آرزو هام و یه شبه کشت ...

با دیدن چهره شیطان رعنا سرم و به علامت چیه تکون دادم که مامان گفت :

با توام لیلی حواست کجاست!؟

_ببخشید حواسم نبود چی میگفتین؟ _میگم ما کی نوه دار میشیم؟

متعجب نگاش کردم که عمو با خنده گفت :

زن داداش دوست داری مامان بزرگ بشیا .

مامان با لبخند نگام کرد :

چه کنم مهر دادم که رفته اون سر دنیا زن نمیگیره .من همه ی چشم و امیدم به اینه تا نوه دار بشم .

رعنا با لحن شوخ مامان و نگاه کرد و گفت :

زن عمو این به درخت میگن!

مامان خندید :

والا درخته دیگه مادر ؛ پنج سال ازدواج کردن هر دفعه ما گفتیم بچه گفته زوده

حرصی نفسم و فوت کردم و تو دلم به حال مادرم پوزخند زدم .

چه دل خوشی داره .

از جام بلند شدم و با گفتن میرم میز و بچینم به آشپزخونه رفتم . بغض دوباره به گلوم چنگ انداخت

" بچه "

اینا چقدر دلشون خوشه .

ذهنم دوباره شروع کرد به مرور یه خاطره :

_ "بیخود

_ وا خب یه دونه بچه بسه دیگه!

لپم و کشید و همونطور که تو پیادهرو راه میرفتم دستش و قفل دستام کرد و گفت :

من شیش تا بچه میخوام!

با تعجب نگاهش کردم چهره اش کاملاً جدی بود ؛ خنده ام و قورت دادم و گفتم :

مگه جوجه کشیه؟! شیش تا؟!!

_ همین که گفتم حرف رو حرفم نزن ضعیفه!

از لحن لاتش خندیدم ؛ زیرلب زمزمه کرد :

قربون خنده هات برم مامان بعد از این!

بلند خندیدم و گفتم :

دوست دارم دیوونه "

با صدای کامیار دوباره از خاطرات خوشم بیرون اومدم و نگاش کردم :

فکر بدیم نیست !!

با اخم گفتم :

چی؟!

_بچه! شاید اگه بچه دارشیم دست از بچه بازیات برداری .

پوزخندی تلخی زدم و گفتم :

به همین خیال باش .

_نه بابا دست منه!

_اره یادم نبود تو همیشه بهم تجاوز میکنی!

حرسی نگام کرد دستاش مشت شده بود زیرلب زمزمه کرد :

لیلی!

خیره تو چشمات نگاه کردم و گفتم :

مگه دروغ میگم؟! من هیچوقت نمیزارم تو بهم دست بزنی و تو با زور و

کتک به خواستت میرسی!

بهم نزدیک شد و گفت :

اتفاقا من از تقلاهای تو لذت میبرم حرسی نگاش کردم :

ازت متنفرم

_ولی من عاشقتم عزیزم!

نفسم و بیرون فرستادم و بعد از چیدن میز همه رو به شام دعوت کردم . موقع شام همه از دستپخت من تعریف میکردن اما من فکرم درگیر چیز دیگه ای بود .

اینکه هیچوقت نتونستم کدبانوگریم و به اونی که باید ثابت کنم!

بغضم و قورت دادم و غذا رو به زور پایین فرستادم و گوش سپردم به حرفای
بقیه . عمورو به کامیار گفتم :

پنجشنبه که یادته نرفته؟

_ نه حواسم هست .

_ با لیلی میای؟

_ آره

کنجکاو نگاهشون کردم و گفتم :

کجا؟!!

_ یه مهمونیه ؛ خونه یکی از شریکامون . میخوام کامیارم بیاد . قراره سرمایه
گذاری کنم .

بی حوصله سر تکون دادم و لیوان نوشابه ام و سر کشیدم .

اما نمیدونستم همین مهمونی سر منشا هجوم تموم خاطرات ممنوعه اس ...

هومان

کلافه از فکر و خیال سرم و تکون دادم که آراز گفتم :

هومان با توام ها!

_ ببخشید حواسم نبود .

آراز نچی کرد و شیطون گفتم :

باز ما تهران کنسرت داشتیم تو رفتی تو هیروت؟ خدایی چت میشه تو کنسرتای
تهران؟ نکنه پشت صحنه چیزی میزنی؟!!

حرسی شیشه آب معدنی و طرفش پرت کردم و گفتم :

آراز میگیرم میزمنت ها!

_ نه جان من راست بگو به ساشا نمیگم _ آراز باز دیشب تو اب نمک خوابیدی شور شدی؟!

آراز با ادا خندید و گفت :

نه داداش تو وان خوابیدم!

حرصی از کلکل مسخره مون نفسم و بیرون دادم ؛ کنارم نشست و این بار با لحنی جدی گفت :

نه واقعا داداش چرا توی این چند ماه هر وقت ما تهران کنسرت داشتیم تو رفتی تو هیروت؟!

_ آراز تو حواست به تماشاچیا هست؟!

_ وا هومان خل شدی خب من دارم برا اونا میخونم دیگه .

_ نه منظورم این نیست ؛ تو تا حالا متوجه شدی همیشه رو به روی سن یه دختره توی همه کنسرتای تهران میشینه؟!

آراز با چشمامی گرد شده نگام کرد و گفت :

تو حواست به چه چیزاییه !نه ندیدم حالا چرا حواست به دختره اس؟!

کلافه دستم و تو موهام کشیدم و خیره به رو به روم کلافه گفتم :

نمیدونم ؛ سن و سالش زیاد نیست . فکر کنم دبیرستانییه اما حواسم و پرت میکنه!

آراز شیطون سوت زد :

_ جوووون بابا!

عصبی نگاش کردم گفتم :

آراز من جدی ام .

_ خب اگه خوست اومده بهش نخ بده _! تو چرا انقدر ادبیاتت لاتی شده؟! بچه نخ بده یعنی چی؟ میگم حواسم و پرت میکنه ؛ یه جورایی ازش خوشم میاد . ولی اونم طرفداره اگه به بیرون درز پیدا کنه چی؟

_ تو نگران چیزی نباش ؛ تو فقط این بار طرف و به من نشون بده من برات جورش میکنم .

با خنده نگاهش کردم و گفتم :

آژانس دوست دختر یابی زدی؟!!

_ جون تو اگه بزخم در آمدش خیلی بالاس!

آروم خندیدم و گفتم :

آراز تو میدونی عین چی ای؟

آراز شیطون گفت :

عین چی ام؟!!

_ تو عین این دستگاه اکسیژنایی ؛ از اینا که جدید اومده ورزشکارا ده دقیقه توش میخوان بعدش کلی سر حال میشن و انرژی میگیرن .

آراز با حالت بامزه ای سرش و خاروند و گفت :

شکسته نفسی میکنی داداش حالا نیاز نبود بگی من نفستم .

بلند خندیدم و گفتم :

تو اصلا چرا خواننده شدی؟ تو باید میرفتی دلک سیرک میشدی؛ به جان خودم آراز کارت حسابی میگرفت .

_ اره فکر خوبیه ساشا رو هم میبردم برا کمک دوتامون .

با صدا خندیدیم ؛ ساشا از در اومد تو به سمتمون نگاه کرد و گفت :

چتونه چرا میخندید؟!!

خندون گفتم :

هیچی آراز میخواست بهت پیشنهاد کار بده .

آراز با حالتی که مثلا ترسیده گفت :

کی؟من؟! نه بابا هومان داره خالی مبینده

ریز خندیدم که ساشا گفت :

تو رو خدا سنگین باشید ؛ از الان تمرین کنید تا فردا قشنگ یادتون بمونه
_ فردا مگه چه خبره!؟

_ هومان داداش آرایمر گرفتی؟ من یه هفته اس دارم بهتون میگم فردا ما قراره
با چندتا از خواننده های جدید پاپ با یه اسپانسر جدید برای کنسرتامون تو یه
مهمونی ملاقات کنیم ؛ تو اونوقت میگی لیلی زن بود یا مرد بود؟

_ باشه بابا حواسم نبود حالا به غیر از ما کیا هستن؟

_ مهمونی خصوصیه ؛ چند تا سرمایه گذار با خانواده اشون مثل اینکه جشنه
ماییم و چندتا خواننده ی جدید دیگه .

سر تکون دادم و گفتم :

باشه

بعد با لحن شوخی رو به آراز گفتم :

حالا چی بپوشیم؟

آراز بی حواس گفت :

بی وفا بود .

متعجب نگاش کردم دیگه اثری از شوخ تبعی تو صورتش نبود ؛ دستم و رو
شونه اش گذاشتم و گفتم :

آراز حالت خوبه چی میگی!؟

آراز لبخند آرومی زد و گفت :

خوبم .

سر تکون دادم :

آراز مهمونی فردا انگاری خیلی مهمه .

_اره بابا میگن اسپانسره از این خرپولاس .

_ تو فامیلیش و شنیدی؟!!

_ نه ساشا نگفت .میخوای چیکار؟!!

_ هیچی میخواستم سرچ کنم ببینم طرف کیه .

_ ولش ، یه پولدار بی درده دیگه !همشون عین همن دنبال یه چیزن پول .مام
براشون سرمایه حساب میشیم!

صداش گرفته بود ؛ معلوم نبود یهو چش شد دو سالی میشد که آراز و میشناختم
سال آخر موسقی بودم که استادم بهم گفت صدام حیفه اگه تمرین کنم خواننده
موفقی میشم اما خب من یه جوون اسوپاس بودم برای خواننده شدن سرمایه
لازم بود .استادم من و فرستاد به یه آموزشگاه موسیقی ؛ یه آموزشگاه که با یه
تست صدا باهات قرداد میبست و اگه کارت خوب بود روت سرمایه‌گذاری
میکرد و بعد از مشهور شدن ازت سود میگرفت ؛ اولین بار آراز و اونجا دیدم
یه جوون شوخ و مهربون که با تموم اینا ته چشماش یه غم بود ، یه غم خاص
که هیچوقت نفهمیدم چیه .اونم تو رویای خوانندگی بود ؛ صداش خوب بود .
استاد آموزشگاه میگفت جنس صدامون مثل هم‌دیگه‌اس .میگفت ما مکمل همیم
و اگه با هم کار کنیم موفق میشم .اون زمان بود که برای اولین بار فکر
دوتایی خوندن به سرمون زد و بعد از یه مدت با حمایت آموزشگاه گروه یارا
رو تاسیس کردیم .ترکیبی از فامیلیه دوتامون ؛ یادگار و راد .یه سال نکشید
که کارمون گرفت و الان تقریبا بعد از یه سال و نیم کار شش ماه بود که
کنسرت میزاشتیم .البته بماند که ساشا هم

برای گروه خیلی زحمت کشیده بود ساشا مدیر برنامه و تنظیم کننده‌امون بود .
افکار توی سرم و پس زدم ؛ حواسم کامل پرت بود ذهنم به هر سو میپیرید .
سر تکون دادم و نگاهم و به آزار دوختم ؛ سوالی گفتم :

آراز حالت خوبه؟!!

سر تکون داد و گفت :

خوبم چطور؟!!

_نمیدونم احساس کردم ساشا که اومد حرف زد حالت گرفته شد .

_نه حالم خوبه

با لحن شوخی ادامه داد :

بیست روز دیگه دوباره کنسرت داریم ؛ دعا کن دوباره این یار ردیف یک شما
بیاد _بی مزه!

_جدی هومان حالا چرا حواست و پرت میکنه!؟

_نمیدونم چون همش روی یه صندلی میشینه ؛ اصلا نمیدونم چجوری بلیط اون
صندلی و میخره .

آراز خندون نگام کرد و گفت :

لابد تو سایت چنبره میزنه .

خندیدم ؛ خودشم خندید و گفت :

خوبه گاهی ادم به یکی فکر کنه ؛ نترس داداش من برات جورش میکنم .

_حالا کی ترسید!؟

_باشه تو پسر شجاع

_توام لابد سرنندی پیتی .

_جون داداش چه خوشگله

متعجب نگاهش کردم و گفتم :

کی!؟

_سرنندی پیتی!

بلند خندیدم و زیرلب دیوونه ای نثارش کردم .

نفس

کلافه از سر و صداهاى نیل سرم و زیر پتو بردم و بالشت و رو گوشام گذاشتم ؛اما انگار هیچ تأثیری نداشت و نیل با خودش عهد کرده بود کله صبحی من و سگ کنه!

عصبی از زیر پتو اومدم بیرون و حرصی گفتم :
چته؟!

نیل حرصی نگام کرد و گفت :

تو کلیدای من و ندیدی؟

_ برای چی میخوای؟

_ این آقاجون فکر کرده میتونه به من زور بگه ؛ میخوام کلیدم و بردارم برم در خونه رو باز کنم ، برم بیرون .

متعجب رو تخت نشستم و گفتم :

مگه در قفله؟!

نیل لگد محکمی به میز عسلی زد و گفت :

اره مامانم باهانش همدسته در و باز نمیکنه ؛ بابا من تولد دوستمه باید برم .

با اخم نگاهش کردم و گفتم :

تقصیر خودته ؛ انقدر تو روی آقاجون وایسادى که اونم داره این کارا رو میکنه .

_ بابا به خدا آقاجون گیر سه پیچ میده باباهای دوستای من تو خونشون برا بچشون پارتی میگیرن!

_ اونا دیگه خیلی ولنگ و بازن .

_ پس عین آقاجون خوبه؟

_ نه من نمیگم کار آقاجون خوبه ؛ میگم ادم باید به بچه اش حق انتخاب بده همراه با یه سری خط قرمز .

نیل رو تخت نشست و گفت :

ترشی نخوری یه چیزی میشیا خانوم فیلسوف .

اروم خندیدم و گفتم :

حالا یه چند روز سر به سر آقاجون نزار درست میشه

_آخه تولد ...

_بابا بیخیال تولدشو ؛ یه چند روز که کلکل نکنی از سرشون میوفته .

نیل ناچار شونه بالا انداخت و گفت :

باشه ببینم چی میشه!

سر تکون دادم و دراز کشیدم و ذهن پر کشید به دیشب و کنسرت ؛ نمیدونم چرا ولی به خدا که حسم به هومان عادی نبود .حسی بود که نمیتونستم فراموشش کنم ولی اینکه اون به من فکر نمیکنه آزارم میداد و دلم میخواست خودم و بزنم ؛ از اینکه ممکنه هر ان از هر کسی خوشش بیاد دیوونه میشدم .

نمیدونم چرا ولی هی از دیشب تا حالا حرفای ماهی تو ذهنم تکرار میشد و تصمیم گرفته بودم یه مدت بیخیال بشم .اره عجیب بود ولی تصمیم گرفته بودم یه مدت بیخیال فکر و خیال راجب هومان بشم و به زندگی واقعیم بچسبم!
اما نمیدونستم که حتی اگه من بیخیال بشم انگار قسمتم یه چیز دیگه اس و زندگی پر از معجزه .

لیلی

با صدای آرایشگر چشمام و باز کردم :

خب عزیزم خط چشمتم تموم شد ؛ حالا موهات و چجوری درست کنم؟

خیره به تصویرم توی آینه گفتم :

ساده درست کنید .

سر تکون داد و شروع کرد به درست کردن موهام ؛ من اما خیره بودم به تصویر توی آینه به زنی که حتی با وجود زیبایی و آرایش غم از توی چشماش بیداد میکرد و هیئات که کسی نبود درمون زخماش بشه و دردش و درمون کنه !از تکرار کلمه درمون توی سرم پوزخند روی لبم نشست .

درد من که درمون نداشت !حالم حال اون بچه ای بود که یه عمر با حسرت از پشت شیشه‌ی مغازه به عروسک مورد علاقه اش نگاه کرده و درست زمانی که پولاش و جمع کرده تا اون عروسک و بخره ، عروسک فروش عروسک و فروخته ؛ اونم نه هر عروسکی ، عروسکی که فقط یه دونه ازش تو کل دنیا وجود داشته .

از مقایسه های بیخودی که این روزا ذهنم و پر کرده بود پوف کلافه ای کشیدم و رو به آرایشگر گفتم :

تموم نشد؟

آرایشگر که زن خیلی مهربونی بود و این روزا هر وقت قرار بود به مهمونی بریم به دستور کامیار میومد تا آماده ام کنه با لبخند گفت :

تموم شد عزیزم .

آروم تشکر کردم با خوشرویی جوابم و داد و از اتاق خارج شد .بی‌حوصله کاور لباس و باز کردم و پیراهن قرمز و خوشگلی که کامیار برام خریده بود و تنم کردم .تو این لباس زیادی جذاب و لوند میشدم و کامیار همیشه با شیک نگه داشتن من کنارش و در معرض نمایش گذاشتنم و پز دادن به بقیه که زن من همه چیز تمومه احساس غرور میکرد!

دوباره ذهنم شروع به پردازش کرد و سرم پر از صدا شد

_ "لیلی من حوصله بحث ندارم

_ و ا مگه من چیکار کردم؟! "

_ تو به من گفتی من و ببر تولد دوستت منم دارم میبرم ولی با این مانتو نه .

به مانتوم که یکم بالاتر از زانوم بود نگاه کردم و گفتم :

آخه مگه چشه من بابام به مانتوم گیر نمیده!

با اخم نگام کرد و گفت :

بهت گفته بودم من فرق دارم ؛ گفته بودم غیرتم زیادیه ، گفته بودم رو چیزایی که دوست دارم حساسم و دوست دارم فقط برا خودم باشن نه در معرض دید دیگران !نگفته بودم؟

خیره بهش با لبخند و ذوق لب زد :

یعنی من فقط مال توام؟

آروم سر تکون داد که بی‌هوا گونه‌اش و بوسیدم و از ماشین قرضی دوستش پیاده شدم و گفتم :

آخه من به قربونت الان میرم عوض میکنم فقط برو سر کوچه الان بابا میاد .
آروم سر تکون داد و خندید زیرلب زمزمه :

دوست دارم دیوونه!"!

با خیس شدن گونه ام از فکر و خیال در اوادم و قطره اشک رو گونه ام و گرفتم ؛ تو دلم گفتم :

آخ ممنوعه جان ، چقدر فرقه بین تو و آدمای دیگه . حتی غیرتم فرق داشت ؛ کاش بازم ببینمت .

آه کشیدم و نمیدونستم شاید همون لحظه مرغ آمین رد شد که دعایم انقدر زود مستجاب شد .

با پوشیدن مانتوم از اتاق بیرون رفتم و با پایین رفتن از پله ها چشم تو چشم شدم با کامیار ، کامیاری که آماده و کت و شلوار پوشیده منتظرم ایستاده بود .

شاید هر کس اینجوری میدیدش دلش میرفت و میگفت خوش به حال زنش ولی خب من دیگه دلی نداشتم که برای کسی بره !دل من چند سال پیش برای یه نفر دیگه رفته بود و حالا من دل نداشتم مخصوصا برای این ادم که ظاهرش با باطنش حسابی فرق داشت .

کامیار لبخندی بهم زد ؛ سرد نگاش کردم و همزمان از در خونه خارج شدیم .
تموم طول مسیر و ساکت بودیم و خب البته ما هیچوقت حرفی برای گفتن با هم نداشتیم و هر چی بود تهش میرسید به دعوا ! با رسیدن به باغی که مهمونی توش برگزار میشد ماشین و گوشه باغ پارک کرد و پیاده شدیم . از ماشینایی که اطراف بود مشخص بود که خیلیا اومدن و اینجا خیلی شلوغه . کامیار دستش و به طرفم گرفت که دستم و دور بازوش قفل کردم . مثل اینکه بازم قرار بود فیلم بازی کنیم فیلم یه زن و شوهر خوشبخت که همه غبطه اشون و میخورن و فقط خودم بودم که میدونستم صدای ساز و دوغل از دور خوشه ! با وارد شدن به فضای مهمونی آهنگ لایتی به گوشم خورد و خیره شدم به مرد و زنایی که هر کدوم یا مشغول خوش و بش بودن یا رقص ؛ سرمایه دارای پولداری که هر کدوم منتظر فخر فروشی به اون یکی بودن . پدرم و عموم هم جزو یکی از این سرمایه دارا بودن اما خب پدرم به خاطر مادرم و حساسیتای خاصی که به پوشش داشت کمتر میومد و مادرم هر وقت تو اینجور جاها شرکت میکرد روسری به سر داشت و عمو همیشه به خاطر نوع پوشش گاهی اوقات حاج خانوم صداش میکرد ! میدونید مادرم کلی شیک و امروزی بود اما خب به خاطر اعتقادات خاصی که داشت روسریش همیشه سرش بود ولی هیچوقت به من اصراری نکرده بود و من تا قبل از اومدن ممنوعه یکی بودم مثل همه ی افراد این مهمونی

اما خب با اومدنش حتی لباس پوشیدنم به خاطر حساسیتاش زیر نظر خودش بود ؛ اصلا اجازه رفتن به مهمونی و بهم نمیداد و من چقدر ذوق میکردم از غیرتش ! حیف که دیگه ندارمش ...

با صدای کامیار به خودم اومدم :

دو ساعته دارم صدات میکنم مانتوت و بده به پیشخدمت ؛ بیا بریم بابا اونجا وایساده .

مانتو و شالم و به پیشخدمت دادم و به سمتی که اشاره کرده بود رفتیم .

بعد از سلام و احوال پرسی کامیار با پدرش مشغول حرف زدن شد و من بی حوصله کنارش نشستم .

عمو_ ببین کامیار این سرمایه گذاری سود دهیش خیلی بالاس حواست و جمع کن !!

کامیار_ حالا قراره این دفعه رو کیا سرمایه گذاری کنیم؟

عمو_ خب ببین یه سری خواننده تازه کارن که تاحالا چندتا کنسرت برگزار کردن و کارشون حسابی گرفته و یه جورایی معروف شدن ؛ میخوام ما اسپانسرشون بشیم در آمدش عالیه .

کامیار_ من میشناسمشون؟

عمو_ فکر کنم چندباریم تو تلویزیون اومدن آهنگاشونم معروف شده .

کامیار سر تکون داد و من به این فکر کردم آخرین باری که آهنگ گوش کردم کی بود و هر چی فکر کردم چیزی یادم نیومد . راستش من بعد از رفتن اون حتی آهنگم گوش نمیکردم ؛ چرا که فقط صدای اون و دوست داشتم ! صدایی که پر از حس بود و به قول خودش یه روزی قرار بود با صداش دنیا رو بترکونه .

اخ صداش ...

صداش!!...

میتونستی با صداش زندگی کنی...

پرواز کنی...

بپرستیش،

و هزاران بار باز عاشقش بشی!...

از فکر کردن بهش دوباره بغض به گلوم

چنگ انداخت و من نمیدونستم چرا هنوز بعد از پنج سال خاطراتم یادم نمیره .

برای جلوگیری از ریختن اشکم از جام بلند شدم و گفتم :

من میرم دستشویی .

عمو سر تکون داد و کامیار چیزی نگفت ؛ از جام بلند شدم و با رد شدن از بین جمعیت وارد دستشویی کنار راهرو شدم . اب پاشیدم تو صورتم و نفس عمیق کشیدم . خدا رو شکر لوازم ارایشم ضد اب بود مگر نه الان باید کلی جواب به کامیار پس میدادم . چشمام و بستم ؛ دلم میخواست بمیرم . مرگ که شاخ و دم نداشت اما انگار خدا هم به مرگم راضی نبود و دلش میخواست عذابم بده و من چقدر دلم میخواست این عذاب و زندگی لعنتی تموم بشه ...

با دستمال صورتم و خشک کردم و از دستشویی خارج شدم . من باید قوی میبودم ؛ حداقل الان وسط جمعیت وقت ضعف نبود . به سمت میزمون رفتم و متوجه سه مرد شدم که پشت به من مشغول صحبت با عمو و کامیار بودن دستی به پیرهنم کشیدم و نزدیک شدم که کامیار گفت :

عزیزم کجا بودی بیا اینجا!

و رو به همون سه مرد به من اشاره کرد و گفت :

همسرم لیلی .

لبخند رو لبام نشوندم و اوادم سلام کنم که هر سه نفر به سمتم برگشتن و من بهت زد غرق شدم تو نگاه رو به روم .

خودش بود ؛ به خدا قسم خودش بود ممنوعه زندگیم ! مردی که دیدنش آرزوم بود . درست میدیدم؟ رو به روم ایستاده بود و اونم بهت زده نگام میکرد . یه آن صداها قطع شد همه از نظرم محو شدن و من محو مرد رو به روم دستم و رو قلبم گذاشتم و آروم زمزمه کردم :

آراز!

اما درست همون لحظه چشمام تاریک شد و من موندم و سیاهی مطلق .

لیلی

"شش سال قبل"

برای آخرین بار توی اینه نگاه کردم و از هیجان زیاد دستم و روی قلبم که صداش گوشام و کر کرده بود کوبیدم و گفتم :

هیس چه خبرته آروم باش! هنوز که نیومده ؛ اصلا از کجا معلوم خودش باشه؟ تو هنوز ندیده انقدر محکم به سینه من میکوبی و میخوای از جات کنده بشی .

نفس عمیقی کشیدم و از لرزش دستام و کوبش قلب زبون نفهمم خنده ام گرفت . خیلی وقت بود وقتی میخواستم حتی چند ثانیه اون و ببینم اینجوری به در و دیوار میکوبید . لبخند روی لبم نشست ؛ من حتی اسمشم نمیدونستم و اون صداش میکردم اما مغز زبون نفهمم هزار هزار رویا باهانش ساخته بود . با صدای باز شدن در اتاق به سمت در برگشتم که بهار و تو چارچوب در دیدم متعجب نگاش کردم و گفتم :

سلام

بهار شاکی نگام کرد و گفت :

سلام و درد چرا مدرسه نیومدی؟!

شیطون خندیدم و گفتم :

دلم درد میکرد .

بهار نزدیکم شد و گفت :

اره جون عمهات باز پیچوندی نه؟

اروم خندیدم و گفتم :

حالا چرا جون مامان خودت و قسم میدی باور کن مریض بودم .

بهار حرصی گفت :

منظورم اون یکی عمت بود ؛ این اولاً دوما مریض بودی یا امتحان اکبری و پیچوندی؟

از خنده لبم و گاز گرفتم و گفتم :

زشته !اون عمم یعنی عمه فخری ؛ اگه بهش نگفتم جونش و قسم دادی .بعدم
امتحان و چطور دادی؟

بهار رو تخت ولو شد و گفت :

هیچی گند زدم .

ریز خندیدم :

لابد نوزده میشی ؛ بچه خرخون!

حرصی نگام کرد و گفت :

اره بخند؛ باید بخندی .مرفه ای دیگه !تو که بابات کمک مردمی میکنه به
مدرسه نمرهات و خودشون رد میکنن منه بدبخت چی؟

زبونم و در آوردم و گفتم :

بدبخت!

حرصی نگام کرد ؛ بلند خندیدم.

مامان با نفس نفسی که حاکی از بالا اومدن پله ها بود در اتاق و باز کرد و
گفت :

لیلی غذات و آوردن .

قلبم دوباره شروع به کوبش کرد و دستام شروع به لرزش با نوق به مامان
نگاه کردم و گفتم :

الان میرم میگیرم .

مامان سر تکون داد که لیلی متعجب رو به مامان گفت :

زن دایی مگه شما قورمه سبزی نداشتی؟!!

مامان دوباره سر تکون داد که بهار گیج گفت :

پس غذا برای چی آوردن؟!!

مامان با حرص و اخم من و نگاه کرد و گفت :

والا چی بگم مادر ؛ این دختره کار هر روزشه !من چه غذا درست کنم چه درست نکنم زنگ میزنه غذا براش بیارن !الان یه ماهه .

بهار با اخم رو به من گفت :

وا لیلی تو خلی برای چی از بیرون غذا میگیری!؟!

من از شوق دیدن کسی که الان غذا رو آورده بود هول مانتم و پوشیدم و شالم و روسرم انداختم و گفتم :

هیچی رفتم باشگاه رژیم غذایی دارم مامان شاکی گفت :

چجور باشگاهیه که گفته از بیرون غذا بگیر؟ من شاخ دارم یا دم؟

وا مامان من لاغرم برای همین گفته از بیرون غذا بگیرم .

مامان اخم کرده و با غرغر از اتاق بیرون رفت .بهار مشکوک نگام کرد ؛ من اما هول از پله ها پایین رفتم و بعد از خروج از خونه با دو فاصله صد متری باغ و در حیاط و طی کردم و در باز کردم .

قلبم با دیدنش دوباره لرزید ؛ خودش بود اخم کرده و شاکی به دیوار کنار خونه تکیه داده بود .

با دیدن نگاه خیره ام سرش و بلند کرد و حرصی و جدی گفت :

خانوم محترم من یه ربع معطل شمام یه دم در اومدن انقدر طول میکشه!؟!

خیره با زبونی که از هیجان قفل کرده بود نگاش کردم ؛ غذا رو از روی موتور برداشت و به سمتم گرفت .با اشاره به فاکتور گفت :

بیست تومن میشه .

دستم و تو جیب مانتم کردم و پولی که از قبل گذاشته بودم و در آوردم و با صدایی که سعی میکردم لکنت نداشته باشه گفتم :

بفرمایید .

تراول و از دستم گرفت و کلافه گفت :

من خورد ندارم .

لبخند زدم و گفتم :

قابل نداره!

اخمش غلیظ تر شد و گفت :

من صدقه نخواستم ؛ گفتم خورد ندارم .

به خاطر بیشتر حرف زدن باهاش و بیشتر دیدنش بی توجه به چندتا دهی
خوردی که تو جییم داشتیم گفتم :

منم ندارم حالا چیکار کنیم!؟

خیره بهم گفت :

هیچی بادبادک هوا کنیم! ما رو گرفتی!؟

از لحن شاکیش خنده ام گرفت و گفتم :

تو چرا انقدر عصبی ای!؟

نوچی کرد و زیر لب گفت :

استغفرالله

_مگه من شیطونم که استغفار میکنی!؟

اخمالو خیره شد بهم ؛ بیتاب از نگاه خیره اش گفتم :

من خورد ندارم ؛ شمام ندارم . اشکال نداره این تراول و ببر تحویل رستوران
بده بعد فردا که من غذا سفارش دادم بقیه پولم و بیار .

یه تای ابروش و بالا داد و گفت :

مرفه بی درد!

با چشمای گرد شده نگاش کردم که با غرغر ادامه داد :

شماها هم الکی خوشیدا ؛ هر روز غذا از بیرون میگیرید خب خودتون یه روز
تخم مرغ بخورید . لبخند روی لبم نشست . اون که نمیدونست من فقط به خاطر

اون غذا سفارش میدم ؛ که شاید ، فقط شاید اون غذا رو بیاره و من ببینمش !
وای از روزی که اون غذا رو نیاورد ؛ نه تنها پاچه ی پیک رستوران و
میگرفتم و به خاطر غذا و چه میدونم دیر رسیدنش بلکه تا فرداش تو خونه
همش اخمام تو هم بود .

با صداش نگاش کردم :

ای بابا تو چرا میری تو هیروت!؟

بی حواس گفتم :

جانم!؟

کلافه گفتم :

میگم فردا بقیه پولتون و میارم .

سر تکون دادم ؛ بی حرف سوار موتورش شد و با یه نیش گاز رفت .

لبخند رو لبم نشست . پس قرار بود فردام خودش برام غذا بیاره ؛پسره ی
اخموی دوست داشتنی!

وقتی اونجوری توی موهای خرماییش دست میکشید دلم میخواست دستاش و
بکشم و خودم اون موهای مدل دار و نوازش کنم .تموم وجودم پر بود از حس
سرخوشی ؛ شده بودم عین ادمی که دوپینگ کرده و حالا میتونه پر انرژی
ترین ادم دنیا باشه !ظرف غذا رو تو بغلم گرفتم و با گذشتن از باغ به سمت
اتاقم رفتم ؛ همونطور که زیرلب برای خودم اهنگ میخوندم در اتاق و باز
کردم و داخل شدم .بی توجه به بهار که با چشمای ریز شده نگام میکرد ظرف
غذام و باز کردم و با برداشتن قاشق چنگال مخصوصم که همیشه رو میز
مذاشتم شروع کردم سرخوش غذا خوردن!

همچین عطر غذا رو میبلعیدم که انگار عطر اون بود .انگاری خل شده
بودم !حتی با لمس ظرف و با فکر این که اونم این ظرف و لمس کرده دلم
ضعف میرفت .

بهار شاکی کنارم نشست و گفت :

یه وقت تعارف نکنی!

خندون شونه بالا انداختم ؛حرصی گفت :

تو چرا دو ساعته رفتی یه غذا بگیری؟!

_خب پول خورد نداشتن و ایسادم پول و خورد کنه .

بهار یه تیکه از جوجه تو ظرف و کند و مشکوک گفت :

منم با تو باشگاه میرم ولی تا اونجایی که یادمه رژیم غذایی نداشتیم .

بیخیال گفتم :

من رژیم غذایی خودم و دارم .

_وا لیلی !خدایی دستپخت مامانت عالیه چته هر روز از بیرون غذا میگیری؟!
زخم معده میگیریا .

_تو نگران نباش .

بیخیال شونه بالا انداخت و گفت :

اصلا به من چه؟! ولی یه خبر خوب برات دارم .

_چیه؟

_بی ذوق یه ذره هیجان داشته باش _خب چته؟

_خیلی بیشعوری لیلی اصلا هیچی .

_حالا قهر نکن بگو دیگه .

بهار با ذوق گفت :

مامانم اینا امروز میرن شمال من قراره چند روز خونه شما باشم .

لبخندی زدم و گفتم :

خوبه

_همین ؟ !لیلی باید الان بیری از ذوق بالا پایین!

از جام بلند شدم و با قر گفتم :

خوبه نه عالیه!

بهار بلند خندید و گفت :

دیوونه .

من اما انگار واقعا شده بودم دیوونه شده بودم دیوونه‌ی یه پسر اخمو!
فکرم رفت به فردا ؛ فردایی که قرار بود دوباره اون پسر بداخلاق و دوست
داشتنی و ببینمش .

با صدای بهار چشمام و باز کردم و کلافه گفتم :

پنج دقیقه دیگه .

بهار با لحن شاکی گفت :

لیلی هفت و ربع ؛ مدرسه دیر شد .

پتو رو روی سرم کشیدم و گفتم :

پنج دقیقه .

پتو رو کشید و با جیغ گفت :

لیلی!

تو جام نشستم و حرصی گفتم :

درد و لیلی ؛ تو مامور مدرسه منی؟

_بیا دیگه ؛ امروز روز اخره تا بعد عید دیگه مدرسه نمیخواد بریم پاشو بریم بیا تا فردا بخواب .

از جام بلند شدم و همونطور که به سمت دستشویی اتاق میرفتم گفتم :
بمیری که انقدر خرخونی .

صدای خنده اش و شنیدم و اروم زیرلب گفتم :

زهرمار!

بعد از اینکه از دستشویی بیرون اومدم با غرغرای بهار تند تند حاضر شدم و دوتایی با آقا سهراب راننده بابا به سمت مدرسه رفتیم . حتی نذاشته بود صبحونه بخورم از بس گفته بود دیرمونه ؛ من اما همش داشتم تو دلم به روح پرفتوح عمه ام فحش میدادم که چرا خودش رفته سفر و این دختر سرخورش و پیش ما گذاشته . از فکر سرخور بودن بهار خنده ام گرفت ؛ آگه میدونست تو دلم دارم چه لقبایی بهش میدم کله ام و میکند! بهار علاوه بر دختر عمه بودن ، همبازی بچگی و بهترین دوستم بود و از اول با هم به یه مدرسه میرفتیم .
وضع مالی پدر بهار بد نبود ولی خب در برابر بابای من که جزو پولدارترین سرمایه دارای شهر بود زیاد جالب نبود .

از فکر و خیال بیرون اومدم و بعد از یه ربع به مدرسه رسیدیم . بی حرف پیاده شدم و با هم وارد مدرسه شدیم .

حیاط ساکت بود و این نشون میداد که زنگ خورده . بهار از همون اول با دیدن این صحنه شروع کرد به فحش دادن به من و من بیخیال میخندیدم .

شخصیت من و بهار کاملا مقابل هم بود ؛ من شلخته و سر به هوا بودم و درسم معمولی بود اما بهار همیشه شاگرد اول بود تو طول سال اصلا غیبت نمیکرد ! اگر غیبت میکرد قطعا اون روز از مریضی رو به موت بود و با زور عمه به مدرسه نمیومد .

از اون بچگی عاشق این بود مهندس بشه ؛ من اما از همون اول عاشق این بودم که نقاش بشم ، ولی خب به اجبار بابا با بهار ریاضی میخوندم و امسال سال آخر بود و به قوی کنکور داشتیم و من خیلی کم درس خونده بودم ؛ چرا

که میخواستم با زور بابا رو راضی کنم کنکور هنر بدم. سخت بود اما غیرممکن نه! تموم طول مدرسه کسل بودم و تو هیروت. همه ی فکر و ذکرم پیش اون پسر اخمو و گیر کرده بود. دو ماهی بود که بهش فکر میکردم؛ پسری که یه روز از رستوران برامون غذا آورده بود و من از همون روز فکرم درگیرش بود و انقدر بهش فکر کردم که یه ماه بعدش کار هر روزم شدسفرش غذا از همون رستوران! نمیدونم توی اون ادم چی بود ولی من عجیب دلم براش ضعف میرفت و قلبم با دیدنش کر کننده میکوبید!

با تعطیل شدن مدرسه هول از فکر اینکه امروز وقتی غذا سفارش بدم خودش میاد و بقیه پول و میاره با عجله و غرغر بهار و از مدرسه بیرون کشیدم و سوار ماشین شدیم و آقا سهراب حرکت کرد.

استرس داشتم؛ مثل تموم این چند روز قلبم عجیب میکوبید. دستام دوباره داشت میلرزید و من حال خودم و درک نمیکردم! یه جا شنیده بودم بی قراری یکی از علایم عاشقیه و من این روزا انگاری جدی جدی عاشق شده بودم و بی قرار! بعد از رسیدن به خونه و عوض کردن لباسام بی توجه به غرغرای بهار که داشت میگفت مامانم سبزی پلو درست کرده غذا سفارش ند، تلفن و برداشتم و سفارش یه پرس کوبیده دادم. توی این یه ماه انقدر کوبیده و جوجه و مرغ و برگ خورده بودم حالم از گوشت بهم میخورد اما دلم فقط دیدن اون و میخواست حتی اگه غذاها تکراری میشد! بعد حدود نیم ساعت زنگ در و زدن بهار رفته بود توی اتاق تا بتونه ساعت تست زنیش و برای عید برنامه ریزی کنه؛ من اما مثل جغد خیره به آیفون بودم. با صدای زنگ شالم و رو سرم انداختم و از شوق دیدنش به سمت در رفتم و با دویدن از باغ در حیاط و باز کردم.

اومدم سلام کنم که خشکم زد.

یه پیک دیگه بود؛ اون نبود!

نمیدونم چرا بغض کردم؛ گفته بود میاد تا بقیه پولم و بیاره اما چرا یکی دیگه اومده بود؟!

اخمام و تو هم کشیدم و خیره به پسر رو به روم گفتم:

چقدر شد؟

فاکتور و به طرفم گرفت ؛ اخمالو گفتم :

بیک دیگه ای ندارید؟

گیج نگام کرد که پوفی کشیدم و پول و بهش دادم و در و بستم .یه قطره اشک از گوشه چشمم سر خورد من چم شده بود؟! چرا انقدر بیتاب بودم؟! از حال زارم بدم اومد ؛ لابد اون اصلا من و یادش نمی‌مونه . از این فکر بغض بیشتر شد وارد خونه شدم .

مامان خونه نبود ؛ انگاری رفته بود خونه خاله ام ؛ شروع به گریه کردم و از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم .

بهار با دیدن اشکام شوکه نگام کرد و گفت :

چته؟!!

بلند زدم زیر گریه .ظرف غذا رو کنارم گذاشتم و سرم و روی پاهام گذاشتم .
بهار کنارم نشست و بهت زده گفت :

لیلی!

خودم و تو بغلش پرت کردم و بی توجه به اینکه بهار همه چیز و میفهمه فقط
یه کلمه گفتم :

نیومد ...

یه هفته بود که ندیده بودمش . هر روز به این امید که شاید اون بیاد به رستوران زنگ می‌زدم ؛ اما انگار خبری ازش نبود .شده بودم شبیه یه آدم دائم الخمر که حالا درست تو این لحظات الکل به بدنش نمیرسید و ترک الکل سخت ترین کار دنیا . تو این چند روز فقط به اندازه ای که زنده بمونم غذا

خورده بودم ؛ اونم به زور بهار که حالا بعد از اون گریه من ماجرا رو
میدونست و من چقدر ارزش ممنون بودم که به انتخابم برای عاشقی احترام
گذاشته بود و تفاوتامون و تو صورتم نکوبیده بود!

با صدای زنگِ خونه از جا پریدم ؛ بهار متعجب نگام کرد و گفت :

چی شدی؟!

_زنگ زدن .

_خب زنگ زدن چرا انقدر پریشونی؟

_بهار دلم تنگ شده .

بهار با غم نگام کرد که مامان از اتاقش اومد بیرون و گفت :

بچه ها من دارم میرم خونه فخری اینا شماها نمایین؟ تا شب مجلس زنونه اس!

بی حوصله نوچی کردم که مامان با گفتن این که مواظب خودمون باشیم و
اژانس منتظرشه رفت .

با رفتن مامان از جام بلند شدم و با برداشتن تلفن با غرغر گفتم :

مامان ما رو باش نپرسید این چند روز چه مرگته که بغ کردی یه گوشه نشست
؛ بابام که از سرکار میاد به زور شام میخوره ، اصلا حواسش بهم نیست . اینا
رو بیخیال منه احمق رفتم عاشق یه ...

یه ...

نتونستم ادامه بدم بغضم ترکید ؛ بهار هول اومد پیشم و تلفن و از دستم گرفت
نگران گفت :

چرا اینجوری میکنی؟میخواستی به کی زنگ بزنی؟

_زنگ بزنی غذا بیارن .

بهار از لحن خنده اش گرفت و گفت :

پاشو بریم پاشو!

وسط گریه گفتم :

کجا بریم؟!

_ این آقای موتور سوارت و ببینیم _ چجوری؟

_ مگه نمیگی پیک رستوران خب پاشو بریم رستوران .

ذوق زده از جا پریدم و گفتم :

چرا به ذهن خودم نرسید؟

بهار زد تو گیجگاهم و گفت :

چون بالاخونه ات تعطیله!

حرفی نگاش کردم ؛ ریزخندید :

پاشو که هم یه غذا میخوریم هم این یار شما رو میبینیم .

با ذوق از جام بلند شدم و در عرض یه ربع حاضر شدم .بهار از عجله ام خنده اش گرفته بود اما چیزی نمیگفت ؛ فقط با تاسف به هول زدگیم سر تکون میداد اما مهم نبود . الان هیچی به غیر از دیدن اون مهم نبود .

بعد از حاضر شدن بهار ، یه اسنپ برای رستورانشون گرفتم و تا رسیدن به رستوران که فقط سه تا خیابون باهامون فاصله داشت دستام و با استرس تو هم میپیچوندم . دلم پر از حسای متناقض بود . حسای عجیب حسایی که یکیشون ترس بود یکی دلتنگی یکی عشق و یکی ...بازم عشق! من رسماً عاشق شده بودم و خودمم باورم نمیشد .

با رسیدن به رستوران سریع کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم .

بهار پشت سرم پیاده شد و خندون گفت :

اروم غش نکنی؟

به خنده ریزش توجه نکردم و به سمت رستوران رفتم ؛ با نگاه به اطراف و دیدن چند تا موتور دم در رستوران نیشم تا ته باز شد و فکر کردم حتما یکی از این موتورا برای اونه . سر خوش خیره به موتورا به سمت در رستوران رفتم که با حواس پرتی به جسم سفتی برخورد کردم . گیج سرم و بالا اوردم ؛ بهار عقب کشیدم و مردی که بهش برخورد کرده بودم گفت :

بپا شصت پات نره تو چشمات!

حرصی نگاش کردم و بهار زودتر از من جواب داد :

تو بپا دست من نره تو چشمات که کورتر شی! خوردی بهش طلبکارم هستی
!؟

از لحن لاتی بهار خنده ام گرفت ؛ یارو از در رستوران فاصله گرفت و جلوی
ما رو به روی در قرار گرفت و گفت :

کور خودتی و هفت جدت!

بهار اومد کیفش و بزنه بهش ؛ دستش و کشیدم و رو به مرد اروم گفتم :

اقا من معذرت میخوام بپا برو!

بهار حرصی گفت :

تو چرا معذرت میخوای ؟! این ...

حرصی تقریبا بلند گفتم :

بهار !

همزمان در رستوران باز شد و صدای بمش پیچید تو گوشم :

بهروز غذا رو ...

با دیدن من حرف تو دهنش ماسید و خیره نگام کرد که هول زده و ذوق زده
گفتم :

سلام!

از سلام یهویییم خنده اش گرفت اما اخمش و حفظ کرد و رو به بهاری که
داشت کنجکاو بهش نگاه میکرد و بهروزی که صداش کرده بود و حرصی به
بهار نگاه میکرد گفت :

چیزی شده؟!!

بهروز به من اشاره کرد و گفت :

چی میخوای بشه این خانوم خورده به من ؛ این یکی هم به میگه کور !یکی نیست بگه این کوره که مثل یابو ...

با صدای هشدارگونه اش بهروز ساکت شد و متعجب نگاهش کرد :

بهروز مودب باش!

نگاه بهروز حالا کنجکاو بین من و اون در جریان بود ؛ کلافه سر تکون داد و گفت :

شما اینجا چیکار میکنی!؟!

از لحن طلبکارش جا خوردم .

پس من و یادش بود .مشتری هر روزه سمجی رو که یک هفته بود ندیده بودتش .از فکر اینکه ممکنه من تو ذهنش باشم ذوق زده شدم و ناخودآگاه گفتم :

اومده بودم ببینمت!

ابروهاش بالا رفت که بهار محکم تو پهلو کوبید و کنار گوشم گفت :

خاک بر سرت!

از سوتی ای که داده بودم سرخ شدم ؛رسما گفته بودم اومدم تو رو ببینم .

اخماش و تو هم کشید و رو به بهروز که بر و بر ما رو نگاه میکرد ، ظرف غذایی که دستش بود و گرفت و گفت :

سفارش و یادت رفته بود ببری برو مشتری منتظره .

بهروز مشکوک نگامون کرد اما با نگاه اخمالوش سری تکون داد و

سوار موتور شد و رفت .

با رفتنش بهار ایشی گفت .خنده ام گرفت اما با حرف مرد اخموی این روزام خنده رو لبم ماسید :

چیکارم داشتی؟!!

بهار بیخیال به سمت رستوران رفت و گفت :

تا من غذا سفارش بدم بیا .

با رفتن بهار نگاهم و دوختم به شونه هاش و با لکنت گفتم :

اومده بودم ... اومده بودم ...

یه آن یه چیزی تو ذهنم جرقه خورد و تند گفتم :

اومده بودم بقیه پول اون روزم و بگیرم!

چشماتش به آنی گرد شد و من با دیدن اون چشمای گرد شده برای بار هزارم دلم ضعف رفت ! اما انگار سریع به خودش اومد و پوزخندی زدی تحویل داد و گفت :

میگن طرف هر چی پولدارتر گدا تر ، حکایت توئه ! بچه خونه‌ی بابات اندازه‌ی کل دارایی مردم یه منطقه اس ؛ بعد اومدی دنبال بیست سی تومن پول؟

حرصی نگاش کردم و اخم کردم . اخمی که حاصل شنیدن کلمه‌ی بچه بود!

خیره نگام کرد یه نگاه که اخم و از بین برد و ناتوداگوه لبخند رو لبام آورد . با دیدن لبخندم نچ نچی کرد و گفت :

گدا به گدا رحمت به خدا!

این ادم در آن واحد من و تبدیل به یه آدم دیگه میکرد دوباره اخم کردم . پوفی کشیدم و با خشم ناخودآگاه گفتم :

این چند روز چرا نیومدی؟!!

یکه خورد از لحنم نگام کرد و با چشمای ریز شده گفت :

تو دردت پول نیست!

لب پایبینم و گاز گرفتم و به خودم و زبون دهن لقم فحش دادم که ادامه داد :

ولی سر این قبری که گریه میکنی مرده توش نی ؛ برو دنبال زندگیت!

با لحن مظلومی گفتم :

چرا؟!

اخماش و کشید تو هم و گفت :

ما به درد هم نمیخوریم ؛ شبیه شاهزاده و قورباغه ایم !دختر برو دنبال یکی هم
سطح خودت .

_ اما دلم ...

_ ما فرقمون مثل زمین و آسمونه ؛ یه هفته اس نیومده ام برات غذا بیارم چون
من یه پیکم و تو دختر شاه پریون !نگات و به خودم دیدم و دلم لرزیده !نگات و
دیدم و یه آژیر تو سرم زده شده و گفته تو از سرم زیادی و حتی فکر کردن
بهتم از سرم زیاد ؛ پس برو پی زندگیت!
یه قطره اشک رو گونه چکید .

اشکی که از شوق بود ؛ پس بهم فکر کرده . باورم نمیشد ؛ قلبم رو هزار بود
و دستام میلرزید . با صدای مرتعشی گفتم :

مهم دل منه که میخوادت !نمیدونم چطوری ولی ذهنم درگیرت شده ؛ خودت
میگی خونه بابات ، پول بابات ، میبینی همه مال بابامه !من از دار دنیا یه قلب
دارم که تو دزدیش!

از اعترافم لبخند رو لبش نشست و خیره تو چشمام گفتم :

برو دختر من مثله یه میوه ممنوعه ام برات .

با تموم عشقی که بهش داشتم گفتم :

حتی اگه سیب سرخ ممنوعه باشی من اون حواییم که به خاطرت از بهشت
رونده میشم اما اون سیب سرخ و برای خودم برمیدارم!

با این حرفم حالت نگاش تغییر کرد دو به شک نگام کرد و گفت :

مطمئنی پشیمون نمیشی؟! !

سر تکون دادم ؛ نمیدونم چند دقیقه گذشت اما بالاخره لبخند عمیقی زد و یه کارت از جیبش در آورد . فقط روش یه شماره نوشته شده بود ذوق زده گرفتمش که گفت :

درسته دور از دسترسه ولی چشمات عاقل و تعطیل میکنه!

از ذوق لبم و گاز گرفتم ؛ یه نفر از رستوران بیرون اومد و رو بهش گفت :
سفارش داری .

به سمت در رفت که هول گفتم :

اسمت؟!

با اون صدای بم و جذاب گفت :

آراز!

اسمش و زیر لب تکرار کردم و با خودم فکر کردم که چقدر اسمش بهش میاد .

آراز

"زمان حال"

میخواستم شرایطم بهتر از این باشه میدونستم حق تو بهتر از ایناشه میخواستم
بسازم یه زندگی بهتر

به سلیقه تو اگه باشه چه بهتر

یه سقف محکم که بی ترک باشه

اتاق خواب لوکس گرم و کمی با نمک باشه

یه خواب صورتی با تخت خوابی قرمز یه دخترک تپل جای سگ باشه
میخواستم دنیای تو رنگی منگی باشه ریلکس و راحت بدون هیچ دنگ و فنگی
باشه

عشق بازیمون رو تخت خواب خالی

عین فیلم اکشن جنگی منگی باشه دوست داشتم همیشه یه جور دیگه باشه هر
روز بهتر از اون روز دیگه باشه

صبح زود باشه

دستش نون باشه

واسه دختر کوچولومون باباجون باشه خاطرات تو از یاد من نمیره

کسی دیگه عشق و یاد من نمیده

مرور میکنم من خاطرات و تا دلم بگیره یا دلم بمیره

خاطرات تو از یاد من نمیره

کسی دیگه عشق و یاد من نمیده

مرور میکنم من خاطرات و

تا دلم بگیره یا دلم بمیره

وقتی پیش توام یه آدم دیگه ام

وقتی تو با منی من تو یه عالم

دیگه ام

از خوبیات یه عالمه میگم

حتی خاطرات زشتت به یه عالم نمیدم گرم کار بودم که واسم چایی میریختی

میگفتی عالی شده و جاییش بیریخت نی جدیدا تو لیوان تیبگ میزنم

چون که دم نمیکنه واس من چایی و هیچکی

حس میکنم تنهایی رو حرص میخورم نیستی وضعیتم خوب نیست و من هی

میخورم ویسکی

پنجاه پنجاه رو برد و باخت نشستم وضعیت خیلی بده وضعیت ریسکی
خاطرات تو از یاد من نمیره
کسی دیگه عشق و یاد من نمیده
مرور میکنم من خاطرات و تا دلم بگیره یا دلم بمیره
(آهنگ :دایان _حالم خوب نیست)

با قطع شدن آهنگ اشک رو گونم و پاک کردم .اشک!ههه کی گفته مرد گریه
نمیکنه؟!مردم گریه میکنه .اصلا مردی که گریه نکنه اونم درست موقع
سوختن قلبش که مرد نیست!سنگه ...

این اشکا از قلب سوختم بود .قلبی که انگار بعد از پنج سال آتیش زیر
خاکسترش روشن شده بود .دیده بودش!دیدمش!بزرگتر شده بود .خانوم تر!
ههه خانوم تر ؛ بهتره بگم خانوم یکی دیگه شده بود .چند ساعت پیش برای
هزارمین بار توی ذهنم مرور شد .

"خسته از این مهمونی کسل کننده خمیازه ای کشیدم و رو به هومان که کله اش
تو گوشیش بود گفتم :

هومان من حوصلم سر رفته .

هومان خندون سرش و از موبایل در آورد و گفت :

زیرش و کم کن .

خندهام گرفت و گفتم :

بی نمک!

به اطراف نگاهی کردم و گفتم :

ساشا کو؟

_رفت با یارو اسپانسر حرف بزنه

تا ما رو معرفی کنه .

با غرور گفتم :

مگه ما نیاز به معرفی داریم؟

هومان خندون گفت :

نه ولی یه نگاه کن نصف این جمع همه یا معروفن یا پولدار ؛ پس طرف حق داره با این همه مشغله ما رو نشناسه .

سری تکون دادم که ساشا از رو به رو اومد و گفت :

بچه ها بلند شید .

_چی شد؟

_پاشید بریم پیش آقای ریاحی .

متعجب گفتم :

ریاحی؟

_اسپانسره .

_آهان

نمیدونم چرا حتی با شنیدن یه فامیلی که فقط عین فامیلی اون بود دلم لرزید .

بیخیال نفس کشیدم و گفتم :

بقیه خواننده‌ها اینا نمیان؟

_نه اونا امشب گفتن نمیان .

سر تکون دادم که هومان از جاش بلند شد و همراه ساشا به طرف میزی که انتهای سالن بود رفتیم . با مرد مسنی که همون فرد سرمایه گذار بود و پسرش که بیشتر شبیه مدلا بود مودبانه سلام کردیم ؛ ساشا شروع کرد از افتخارات ما تو این یه سال گفتن . خسته فقط سر تکون میدادم ؛ نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که پسر آقای ریاحی یا همون کامیار به پشت سرمون نگاه کرد و گفت :

اومدی عزیزم منتظرت بودیم.

رو به ما به جایی که نگاه میکرد اشاره کرد و گفت :

همسرم لیلی!

به عقب برگشتم و در جا خشک شدم ؛ خودش بود !لیلی !لیلی من!

نفسم گرفت ؛ ضربان قلبم بالا رفت و حرص و تنفر تو وجودم شعله کشید و صدای کامیار تو سرم تکرار شد :

همسرم لیلی .

پوزخندی زدم . پس ازدواج کرده بود اونم با یه آدم پولدار تا به قول خودش بتونه خوشبخت بشه . تموم وجودم پر شد از حرص . من بهترین لحظات عمرم و با این دختر داشتم . این دختر که حالا زن یکی دیگه بود !هنوز خیره بودم تو چشماش که بی هوا روی زمین افتاد . شوکه نگاش کردم ؛ کامیار هول رفت بالا سرش و گفت :

بیهوش شده .

بعد با هول صدا کرد :

لیلی !لیلی جان !عزیزم .

به دستاش که به صورتش میخورد تا به هوشش بیاره نگاه کردم و قلبم از لمسش توسط یکی دیگه لرزید و ته دلم یکی فریاد زد لیلی نامرد !کامیار هول بلندش کرد و با یه عذرخواهی و گفتن اینکه میرسونتش بیمارستان رفت و من موندم و همه ای که تو مغزم بود "

از فکر لحظات قبل خارج شدم و پیک دیگه ای به سیگارم زدم . این روزا ماربرو میکشیدم و قدیم بهمون ؛ ههه پول حتی مارک سیگارم عوض کرده بود! اما قلبم نه ... ذهنم پر شد از یه خاطره دور و لبخند تلخی نشست رو لبم .

"با غیض به لیلی نگاه کردم و گفتم :

این چه کاریه؟!

سیگاره روشن و که چند ثانیه پیش از دستم کشیده بودو رو زمین انداخت و گفت :

دیگه حق نداری بکشی ریه هات آسیب میبینه .

نیش خندی زدم و گفتم :

نمیشه خانوم دکتر ترک عادت موجب مرض است .

با حالت مظلومی گفت :

آراز نکش دیگه به خاطر من .

شیطون گفتم :

نکشم چی بهم میرسه؟

با چشمای گرد شده نگام کرد که گفتم :

از این به بعد هر دفعه خواستم سیگار بکشم ببوسم تا به تو معتاد شم نه سیگار!

لیلی شیطون خندید و دستش و دور گردنم حلقه کرد که اروم گفتم :

لیلی تو پارکیم .

بیخیال شونه بالا انداخت و گفت :

خلوته!

خیره شدم بهش که گفت :

شرطت قبول آقامون .

سرش و نزدیک آورد که بلند خندیدم و رو هوا چرخوندمش "

سرم تکون دادم و زیر لب گفتم :
ازت متنفرم .
هم از تو هم از خاطرات لعنتیت ...

لیلی

"زمان حال"

با احساس سوزش دستم چشمام و باز کردم و متوجه سرمی که دکتر داشت به دستم میزد شدم . سر گیجه داشتم و حالم گنگ بود ! پلکام و چند بار باز و بسته کردم تا بلکه دلیل بیهوشیم یادم بیاد ؛ بعد از چند ثانیه تصاویر از جلوی چشمام رد شدن . دیده بودمش ؛ من آراز و دیده بودمش ! چقدر چهره اش موقعه دیدنم متحیر بود چه پوزخند تلخی رو لبش بود . چقدر چهره اش مردونه تر شده بود ...

قلبم تیر کشید . قلب از کار افتاده ای که حالا ضربانش کر کننده بود ؛ من دیده بودمش و اون با یه آدم دیگه دیده بودم و ای کاش دنیا به آخر میرسید ! خاطره ای جلوی چشمام شکل گرفت و نفسم و بند آورد .

"آراز اگه من یه روز نباشم

آراز با خشم و غضب نگام کرد و حرصی گفت :

مثلا کدوم گوری بری؟!!

اخمی کردم و گفتم :

بی ادب!

_ نه آخه من میخوام بدونم پیش من نباشی میخوای پیش کدوم نره خری باشی؟

متعجب نگاش کردم که گفت :

اونجوری من و نگاه نکن میدونی اگه همچین اتفاقی بیوفته چی میشه ؛

به خدا لیلی اول خودت و میکشم بعد خودمو!

دستم و رو دستاش گذاشتم و گفتم :

چی میگی دیوونه من منظورم این نبود من منظورم این بود که اگر یه روز
بمیرم ...

چنان کوبید تو دهنم که دهنم بسته شد گیج نگاش کردم که گفت :

این و زدم تا بدونی هیچوقت فکر این که زودتر از من بمیری و نکنی ؛ تو
باید همیشه باشی حتی اگه من نباشم خب؟

به چشمای پر از عشقش نگاه کردم این سیلی بیشتر شبیه عاشقتم بود تا سیلی!

خودم و تو بغلش پرت کردم و گفتم :

دوست دارم دیوونه "

با صدای کامیار از خاطراتم به بیرون پرت شدم :

خوبی لیلی!؟

حرصی نگاش کردم ؛ این مرد قطعا خود شیطان بود و بلای اسمونی زندگی
من اگر اون نبود شاید الان آراز ...

حتی با فکر کردن بهش دلم ضعف رفت و با نفرت خیره شدم به مرد رو به
روم ؛ انگار تو یه لحظه جنون بهم دست داد شدم شبیه مجنونی که جلوی
چشمش لیلش و دزدیدن! انگار که حالا من لیلی نبودم مجنون آرازی بودم که
دیگه نداشتمش ؛ سُرَم تو دستم و کشیدم و بی توجه به خونی که از دستم بیرون
زد بالشت به سمت کامیار و درست تو صورتش پرت کردم و با تموم توانم
جیغ زدم :

ازت متنفرم! متنفرم... کاش بمیری! کاش نباشی! ازت بدم میاد! اشغال
عوضی کثافت ...

هر چی دم دستم بود و به طرفش پرت میکردم و کامیار شوکه نگام میکرد .
به صدم ثانیه نکشید که چندتا پرستار وارد اتاق شدن و دستام و گرفتن ؛ جیغ
میزدم با ناخونای دستم سعی میکردم صورتم و بکنم . انگار دیوونه شده بودم و
هیچ چیزی نمیتونست آرومم کنه .

رسیده بودم به نقطه ای که میتونستم خودم و بکشم و به بعدش و آبروی پدرم
و آبروریزی ای که کامیار در میاورد فکر نکنم . چقدر عجیب بود ؛ من فقط
کمی دلم مرگ میخواست و حالا تو این لحظات مرگ از من فراری .

با آمپولی که تو بازوم فرو رفت بدنم سر شد و چشمام رو هم افتاد و پشت
پلکام پر شد از خاطرات ممنوعه ای که قبلا با آراز داشتم اما حالا هیچ خبری
ازشون نبود ...

با اخم شومیز ساده‌ام و پوشیدم و خیره شدم به رنگ و روی زردم . سه روزی
از روز بیمارستان گذشته بود . سه روزی که یه کلمه هم حرف نزده بودم و
خودم و تو اتاق حبس کرده بودم ؛ اتاقی که همون پنج سال پیش برای خودم
انتخاب کرده بودم . جالب بود ، پنج سال بود ازدواج کرده بودم اما یه شبم
کامیار و به اتاقم راه نداده بودم و هرشب با یه عکس و پیرهن مردونه که تنها
یادگاری آراز بود توی اتاقی که درش و قفل میکردم به خواب میرفتم! کامیار
کاری به کارم نداشت ؛ مگر اینکه از یه جا حرصی میشد یا به قول خودش
دلش هوای من و میکرد! منی که به گفته خودش عاشقم بود . وای از اون موقع
به زور میومد سراغم و با مقاومت من یه تجاوز صورت میگرفت ؛ اره اسمش
تجاوز بود دیگه! درسته محرم بود ولی وقتی من راضی نبودم و با کتک
راضیم میکرد اسمش میشد تجاوز دیگه! محرمیت که به برگه نبود ؛ به دل ادم
بود و دل من فقط به دل یه نفر محرم بود . یه نفر که نگاه پر نفرتش و به خودم

یادم نمیره! مرد من حالا دیگه بزرگتر شده بود؛ جذابتر شده بود و البته مشهور! باورم نمیشد ولی انگاری بالاخره به ارزش رسیده بود و خواننده شده بود. دیده بودمش و وای از قلب بیچاره ام که تو این سه روز عذاب میداد؛ کامیار فکر میکرد رفتارم به خاطر مشکلاتم و ازدواج اجباریم با اونه و من دوباره یاد اجبار زندگیم افتادم؛ اما اون که نمیدونست دلم این دل بی صاحبم یار دیده بود و فیالش یاد هندستون کرده بود... اما خب انگاری زیادی باهام راه اومده بود که سکوت کرده بود و امروز بالاخره سکوت و شکست و از پشت در گفت؛ باید بریم خونه مادرش اینا گفت دعوت شدیم.

پوزخند رو لبم نشست؛ دعوت شده بودیم به اون خونه نفرت انگیز! همون خونه ای که دلیل بدبختیام بود. باید محکم میبودم و تظاهر میکردم به خوشبختی! هیچکس از ازدواج اجباری من خبر نداشت و همه فکر میکردن من کامیار و دوست دارم؛ حتی پدر و مادرم! و من حالا باید نقش خوشبختترین زن دنیا رو بازی میکردم.

یه ارایش ساده کردم تا بلکه زردی صورتم و بیوشونه؛ یه تیکه شکلات خوردم تا فشارم تنظیم بشه و حداقل غش نکنم. سه روز بود کامیار هر روز پشت در غذا میزاشت و من لب نمیزدم اما خب حالا باید تظاهر به زندگی میکردم. بی حرف از اتاق خارج شدم و بی توجه به نگاه خیره و پر معنی کامیار از خونه زدم بیرون. اونم حرفی نمیزد اما انگار دلخور بود؛ خب به درک اصلا مگه مهم بود؟!!

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم ضبط و روشن کرد. بغض چنگ انداخت تو گلویم؛ انگار همه دست به دست هم داده بودن تا خاطرات من تکرار شه! اهنگی که آخرین بار روز آخرین دیدار و خداحافظی باهاش گوش داده بودم خاطرات رد شد و اهنگ پخش:

تورو دوست دارم مته حس نجیب خاک غریب

تورو دوست دارم مته عطر شکوفه های سیب

تورو دوست دارم عجیب

تو رو دوست دارم زیاد

چطور پس دلت میاد

من و تنهام بزاری

تو رو دوست دارم مثل لحظه خواب ستاره ها

تو رو دوست دارم مثل حس غروب دوباره ها

تو رو دوست دارم عجیب

تو رو دوست دارم زیاد

نگو پس دلت میاد

من و تنهام بزاری

توی آخرین وداع وقتی دورم از همه

چه صبورم ای خدا

دیگه وقته رفتنه

تو رو میسپرم به خاک

تو رو میسپرم به عشق

برو با ستاره ها

تو رو دوست دارم مته حس دوباره ی تولدت

تو رو دوست دارم وقتی میگذری همیشه از خودت

تو رو دوست دارم مته خواب خوب بچگی

بغلت میگیرم و میمیرم به سادگی

تو رو دوست دارم مته دلتنگیای وقت سفر

تو رو دوست دارم مته حس لطیف وقت سحر

مثل کودکی تو رو بغلت میگیرم و

این دل غریبه ام و با تو میسپارم به خاک

توی آخرین وداع وقتی دورم از همه چه صبورم ای خدا
دیگه وقت رفته

تو رو میسپرم به خاک تو رو میسپرم به عشق برو با ستاره ها

اشک چکید رو گونم و دلم ضعف رفت برای یه بار دیگه دیدنش! شده بودم
شبییه ادمای خودازار ؛ شبیه اونایی که دیوونن و به فکر زجر دادن خودشون و
از زجر دادن لذت میبرن و آراز چه زجر شیرینی بود!
با ایستادن ماشین خواستم پیاده بشم که کامیار گفت :

نمیدونم چته ؛ یاد قدیم و دلایل ازدواجمون افتادی یا چی؟ من کاری به این
کارا ندارم ولی حواست به رفتار باشه هر سردی با من برابره با فهمیدن
خیلی چیزا از طرف پدرت ؛ تو که نمیخوای عمو بدنه چرا و چجوری راضی
به ازدواج شدی؟

دلم از نفرت جوشید :

ازت متنفرم

_ولی من عاشقتم عزیزم ؛ پس یادت باشه هر کاری برای نگه داشتنت میکنم .
بغضم و قورت دادم و پیاده شدم .

با ورود به خونه عمو و دیدن پدر و مادرم شوکه نشدم چون یا اونا همیشه
اینجا بودن یا اینا خونه ما! با وارد شدنم همه حالم و پرسیدن و از فهمیدن حال
خوبم به ظاهر خوشحال شدن! پوزخند زدم ؛ سه روز پیش حالم بد شده بود بعد
مادرم با اینکه فهمیده بود حالا حالم و میپرسید . چقدر ما دور بودیم! چقدر
غریب!

نگاهم و دوختم به ظرف میوه و تنقلات روی میز خیلی قشنگ و با سلیقه چیده
شده بود .

همه یه جوری شیک بودن ؛ حتی ادمایی که

کنارم نشسته بودن و من انگار وصله اضافی بودم ؛ رعنا اومد کنارم و گفت :
عزیزم برو تو اتاق من لباست و عوض کن .

سر تکون دادم و رفتم طبقه بالا ؛ از این قسمت خونه منتفر بودم ! تنم لرزید و
صحنه های غم انگیز و درد اوری از جلوی چشم عبور کرد . خودم و پرت
کردم تو اتاق رعنا و سریع لباسم و عوض کردم و چند تا نفس عمیق کشیدم ؛
قطعا این خونه اشرافی با گذشته تلخش جهنم من بود!

از اتاق بیرون اومدم و از پله ها پایین رفتم همه ایستاده بودن و عمو و کامیار
جلوی در مشغول خوشامدگویی .

مثل اینکه به غیر از ما مهمون دیگه ای هم داشت حتما عمه هام بودن ...

با شنیدن صدایش قلبم وایساد!

خدایا این دیگه چه امتحانی بود؟ ! همه تن چشم شدم و خیره شدم به رو به روم
؛ سه نفر بودن و یکیشون آراز من بود .

چقدر قشنگ حرف میزد ! با همه سلام میکرد و کامیار همه رو معرفی میکرد
.

رعنا مشتاق سلام کرد و اون با لبخند دست داد . بعدی من بودم . من که کنار
رعنا ایستاده بودم و خشکم زده بود .

کامیار اومد کنارم و دستش و انداخت دور شونه ام و گفت :

ایشونم همسر عزیزم لیلی ! لیلی جان ایشون خواننده مشهور این روزا آراز
یادگار .

نگاهش اما خیره بود به شونه هام که تو حصار دست کامیار بود ؛ تنم و فاصله
دادم و با لکنت گفتم :

سل...ام

سرد نگام کرد ؛ اونقدر سرد که تنم یخ زد ! لبخند ساده ای زد و گفت :

سلام

دستش و به سمتم دراز کرد و من دستش و گرفتم ؛ و وای از این لمس لعنتی که دلم و پروند . درست مثل پرنده ای که از قفس آزاد شده بود !سریع فاصله گرفت ؛ نفر بعدی پسر خوش چهره و جذابی بود به اسم هومان که انگار رعنا اونم مثل آراز میشناختش و باهاش کلی گرم و با لبخند سلام کرد . منم لبخند زوری ای زدم و سلام کردم و با نفر بعدی که سرپرست گروهشون ساشا بود هم سلام عیلق کردیم . روی مبل نشستم و دوباره خیره شدم بهش !نباید خیره میشدم اما دلم انگار افسارم و تو دستش گرفته بود ؛ من فقط دیدن این مرد و میخوام!

یک ساعتی از اومدنشون میگذشت و حالا مردا توی پذیرایی مشغول حرف راجب کار و سرمایه گذاری بودن و من توی حال رو به روی پذیرایی نشسته بودم ؛ و وای از من که هنوز چشمم روش بود و همه انقدر مشغول بودن که کسی حواسش به من نباشه!

چندباری با دیدن نگام اخم نشست رو پیشونیش ؛ من اما از رو نرفتم !به اندازه پنج سال نگاه به دلم طلبکار بودم و وای از این دل زبون نفهم!

با صدای مامان که میخواست برم به اون و زن عمو کمک کنم بالاخره نگاه کندم و بلند شدم ؛ نگاهم افتاد به رعنا که اونم با لبخند مسخره ای خیره بود به آراز . قلبم چنگ انداخت !حسادت کرد !غیرتی شد!درسته حقش نبود ولی خب قلب زبون نفهم من که حق حالیش نمیشد . نفسم و حرصی فوت کردم و با دست سقلمه زدم تو پهلو رعنا .

رعنا گیج نگام کرد که به زور لبخند زدم و گفتم :

پاشو بریم کمک .

لبخندی زد و لوس گفت :

دستت سنگینه ها باشه زنداداش!

بعدم از رو مبل بلند شد و به اون سمت پذیرایی رفت ؛ جایی رو به روی جایی که ما نشسته بودیم .جایی که مردا نشسته بودن جلوی کامیار که پشتش به من بود و رو به روی آراز و ایساد و با خنده گفت :

داداش زنت دستش سنگینه ها خدا صبرت بده!

کامیار خندید و گفت :

من و که نمیزنه تو رو زده چرا به من صبر بده؟

_نمیزنه؟

_نه چون عاشقمه ؛ مگه نه خانوم؟

رد نگام موند رو اخم آراز و دلم لرزید و با اخم گفتم :

نزدن میتونه دلیلش کم زوریم باشه .

کامیار خندید و عمو اروم گفت :

سرتق!

بابا خندید و گفت :

از بچگی دست بزن داشت ؛ خدا صبرت بده کامیار .

همه خندیدن و من پوف کلافه ای کشیدم .چرا که آرازم هنوز اخم داشت؟

از پذیرایی فاصله گرفتم و با کمک رعنا میز و چیدیم ؛ همه رو صدا کردیم .

زن عمو چنان غذا درست کرده بود انگار میخواست یه گردان و غذا و بده !

همه مدل غذا بود و من بی میل ؛ انگار روحم گشنه اش بود !گشنه دیدن آراز

...با نشستن همه سر میز کنار کامیار روی صندلی خالی نشستم .زن عمو و

عمو کلی تعارف میکردن و رعنا از غذاهایی که خودش پخته بود میگفت و من

پوزخند میزدم ؛ با خودم فکر کردم رعنا اصلا بلده تخم مرغ درست کنه که

داره انقدر دروغ میگه؟! ابا صدای زن عمو به خودم اومدم .هومان از غذا

تعریف کرده بود و زن عمو هم داشت از من تعریف میکرد :

_ مرسی ؛ حالا من عادی درست کردم ، این لیلی یه کیکایی میپزه که نگو !
ایشالله یه بار برید خونه کامیار اینا میگم براتون درست کنه .

هومان دوباره تشکر کرد که رعنا رو به آراز گفت :

ای وای آقای یادگار شما چقدر کم غذايید ؛ چرا چیزی نمیخورید؟

آراز لبخندی زد و گفت :

میخورم ممنون .

رعنا ذوق زده ظرف کیک شکلاتی و به سمت آراز گرفت و گفت :

یه ذره حداقل از دسر بخورید ؛ خودم درست کردم!

آراز لبخندی زد و ظرف و ازش گرفت و مشغول کشیدن کیک توی ظرفش شد .

یه آن چیزی از ذهنم گذشت ؛ کیک کره بادوم زمینی داشت . اره ! زن عمو همیشه با کره بادوم زمینی درست میکرد و آراز به کره بادوم زمینی حساسیت داشت و نفسش میگرفت و تنش کهیر میزد!

آراز چنگال و برداشت و کیک و به دهنش نزدیک کرد که ناخودآگاه داد زد :

نه

همه بهت زده نگام کردن که خیره به دست آراز گفتم :

کره بادوم زمینی داره!

خیره نگام کرد و من تازه فهمیدم چه گندی زدم ...

هول زده از نگاه خیره همه به خودم اومدم و با من گفتم :

خب... من ...

سریع ترین دروغی که تو ذهنم ساختم و به زبون آوردم :

من وقتی فهمیدم اون شب قراره کامیار و عمو روی چه کسای سرمایه گذاری کنند رفتم تو گوگل و اینستاگرام یه ذره راجب گروه یارا سرچ کردم .

چشمام و زوم کردم رو چشمای باریک شده ی آراز و ادامه دادم :

میدونید فن پیجرتون خیلی اطلاعات دارن ؛ توی یکیشون خوندم شما به کره بادوم زمینی حساسیت دارید!

سوالی نگاش کردم و گفتم :

حالا درسته؟

آراز اخم کرده سر تکون داد و هومان با لبخند و تعجب گفت :

بابا دم فن پیجا گرم اینا از BBC دقیق ترن ؛ من نمیدونستم آراز حساسیت داره ولی اینا میدونستن .

رو به ساشا با خنده گفت :

اینارو باید برای CNN استخدام کنن .

همه زدن زیر خنده که کامیار اروم گفت :مرسی که به خاطر من راجب گروه تحقیق کردی!

تلخند نشست رو لبم اینم توهم داره ها حالا من یه چیز گفتم .پوزخندی زدم و چشمام و برگردوندم که نفسش و صدادار داد بیرون داد .از برخورد نفسش کنار گوشم چندشم شد و یه آن یه خاطره شیرین تو این همه تلخ تو ذهنم پررنگ شد .

"چشمام و گرد کردم و خیره به چشمای آراز خندون با اخم گفتم :

برای چی میخندی؟

آراز با چشمای خندون گفت :

خنګول منی تو!

معرض گفتم :

آراز!

_اڅه تو جدی این حرف و زدی؟

_خب من چی میگفتم؟ این دوستم میگه گوش حساسه ؛ من میگم چه حساسی گوش ، گوشه دیگه . اونم میخنده ؛ توام میخندی !حالا یعنی چی گوش حساسه؟

آراز آروم شونه ام و به سمت جلو کشید و مماس صورتم لب زد :

میخوای بگم چرا حساسه؟ اصن عملی انجام بدم بری برای دوستت توضیح بدی؟

گیج نگاش کردم که خندون سرم و برگردوند و شال و از کنار گردنم کنار داد و لاله ی گوشم و بوسید . نفس تو سینه ام حبس شد ؛ تموم تنم مومور شد و یه آن بی حس شدم و آروم نفسم و بیرون دادم . آراز کنار گوشم لب زد :

چه خوبه که این تیکه چیتگر خلوته!

تموم حس و حالم پرید و متعجب به سمتش برگشتم که با بوسه ناگهانیش تموم تنم آتیش گرفت و دوباره شدم بی حس مطلق "

با صدای رنا از فکر و خیال در اومدم و گیج نگاش کردم که گفت :

کجایی تو؟ آقای راد با شماست .

رو به هومان با صدای ضعیفی گفتم :

بله

_میگم فن پیجا از من چی نوشتن؟

آراز یه تای ابروش و انداخت بالا انگار که مچم و گرفته بود . همه کنجکاو نگام کردن ؛ دستپاچه سر تکون دادم و سعی کردم خودم و جمع و جور کنم :

_همه از مهربونیتون نوشته بودن ؛ اینکه چقدر ادم خون گرمی هستید .

ساشا با لبخند گفت :

حقا که راست گفتن .

همه لبخند زدن و حرف من و تایید کردن . من اما چشمام هنوز خیره مونده بود
رو چشمایی که زوم بود روم .

*

توی تخت جا به جا شدم و خیره شدم به عکس توی دستم ؛ یک ساعتی میشد
که از اون مهمونی کذایی اومده بودیم و تو این یک ساعت من تموم مدت خیره
بودم به عکسش . تنها عکسی که ازش برام مونده بود و من همیشه ی خدا
پنهانش میکردم و هر شب چندین ساعت بهش نگاه میکردم .

دستم و کشیدم رو عکس و تکستی که چند روز پیش خونده بودم و زمزمه
کردم :

میخواستم زن زندگیت باشم!

زنی که پیشبند ببندد؛ سیب زمینی ها رو سرخ کنه . زنی که دستش فقط تو خونه
ی تو بسوزه و حرصش رو روی سر قابلمه های خونه ی کوچیک تو خالی
کنه . جلوی آینه های خونه ی تو آرایش کنه..لبخند بزنه..موبیافه ..و بعد از
گریه مشت مشت آب توی صورتش بیاشه.

میخواستم زن زندگیت باشم . زنی که لنگه گوشواره ش رو تو خونه ی تو گم
کنه و صبح های زود، بوی لاک قرمزش، تو خواب تو ببیچه . میخواستم زنی
باشم که اکثر مریضی های عمرش، صدقه سر زن بودن تو خونه ی تو
باشه ...و با اینکه خسته ست برات چای دم کنه ...و وقتی بلوز بی آستین
میپوشه حواسش باشه که پرده های خونت افتاده باشن...

می خواستم سرم رو با تو روی یک بالش بذارم و دو تایی بخزیم زیر یه پتوی
مشترک...من با تک تک سلول هام، میخواستم زن زندگیت باشم .

بغض چنگ انداخت به گلوم ؛ کل امشب یه طرف نگاه پر تنفر آراز یه طرف .
کاش حداقل میدونست من برای چی تنه‌اش گذاشتم و با کامیار ازدواج کردم !
کاش میدونست که این بار هم داستان لیلی و مجنون تکرار شده با این تفاوت
که اجبار لیلی این بار پدرش نه بلکه بخت سیاهش بود .

تنها پیره‌نی که ازش برام به یادگار مونده بود و به آغوش کشیدم و چشم‌ام
بسته شد و امشب مثل هرشب به جای خواب ذهنم شروع کرد به پردازش
خاطرات گذشته

"*شیش سال قبل"

هیجان زده شماره رو تو دستم بالا و پایین کردم و برای بار هزارم وارد
موبایل کردم ؛ اما بازم برای بار هزارم از خجالت نتونستم شماره و بگیرم .
کلافه دست کشیدم تو موهام که بهار حرصی کنارم نشست و گفت :
چته؟

_ خجالت میکشم ! زنگ بزمن چی بگم؟

بهار یه تای ابروش و بالا انداخت :

_ بگو من همون دختر دیوونه ام ؛ قطعاً یادش میاد تو رو!

حرصی نگاهش کردم که آروم خندید :

_ زنگ بزمن دیوونه خدایی بد تیکه ایه زنگ بزمن تا نپریده!

اخمام و کشیدم تو هم :

_ هیزبازی ممنوع ؛ وگرنه چشمات و درمیارم!

بهار با خنده سوتی زد :

_خب حالا ، اصلا مال خودت انگار تحفه اس!

معترض زمزمه کردم :

بهار

_زهر مار و بهار زنگ بزن دیگه ؛ پنج ساعت از رستوران اومدیم .شب شد
هنوز نمیخوای زنگ بزنی؟

پوف کلافه ای کشیدم و دستم و کشیدم رو کلید سبز رنگ گوشیم ؛ با شنیدن
صدای بوق هول پریدم و گفتم :

بوق خورد!

بهار پوکر نگام کرد :

_نه بابا !جدی؟

_درد

با شنیدن صدایش تو گوشم ضربان قلبم رفت رو هزار و هیجان زده و بازم
ناخودآگاه لب باز کردم :

سلام

بعد از چند ثانیه صدای خنده آرومش بلند شد :

روزی چند بار سلام میکنی !؟

لبم و گاز گرفتم و گفتم :

شناختی؟

_مگه میشه مشتری ثابت رستوران و نشناسم!

اروم خندیدم که زمزمه کرد :

این یعنی الان فکراتو کردی و قراره ما با هم آشناشیم؟

حق به جانب گفتم :

من از اول فکرامو کرده بودم .

_پشیمون نمیشی؟

_نه

_من مثل پسرای دورت نیستم!

اخمام و کشیدم تو هم :

دور من پسر نیست

با صدای گیرایی گفت :

هیچی؟

_هیچی فقط تویی!

نفسش و فوت کرد تو گوشه و با اون صدای بمش زمزمه کرد :

ما باید با هم اشناسیم شاید نظرت عوض شه!

سریع گفتم :

نمیشه .

_چقدر خودرایی دختر ؛ تو آخه تو من چی دیدی؟

لبخند نشست رو لبام و ناخودآگاه

گفتم :

عشق دلیل نمیخواد!

بهار با چشمای گرد شده نگام کرد که صدای بمش دوباره تو گوشه پیچید و

عقلم و از کار انداخت :

_صدات آدم و دیوونه میکنه!

آخ مرد من ! عزیزدلم تو اگه بدونی صدای خودت این قلب دیوانه من و چه

کار میکنه اینجوری نمیگی .

چند ثانیه سکوت شد که دوباره خودش به حرف اومد :

من باید برم غذا ببرم فعلا .

لبم و گاز گرفتم و گفتم :

مراقب خودت باش .

تلفن و از گوشم فاصله دادم . بهار ادای عق زدن در آورد و گفت :

حال بهم زن!

ادامو در آورد :

_ عشق دلیل نمیخواد ؛سریع وا دادی؟

_ خوب چه کنم؟ اصلا حرف میزنه من عقم تعطیل میشه .

_ تو کلا از مخ آزادی!

_ عمت از مخ آزاده .

بالش و به سمتش پرت کردم که جاخالی داد و زمزمه کرد :

دیوونه!

شاید بهار راست میگفت من دیوونه شده بودم جنونی که اسمش آراز بود .

هومان

"زمان حال"

خیره به آراز که تو فکر بود نگاه کردم و گفتم :

چته آراز؟

بی حواس شونه بالا انداخت :

چی؟

_میگم تو چته؟ از دیشب تا حالا دوتا بسته سیگار کشیدی ؛ فکر ت درگیر
چیه؟

با چشمای خیره تو چشمام با صدای بغض کرده ای گفت :
تا هم حالا شده دلت بخواد یه نفر و به قصد کشت بزنی از یه طرف دیگه دلت
نیاد خار تو پاش بره؟
گیج سر تکون دادم و گفتم :

منظورت چیه؟

_میدونی هومان ، بدتر از اینکه عزیزت و از دست بدی چیه؟

_مگه بدتر از اینم وجود داره؟

سرتکون داد و اخم کرده گفت :

اره وجود داره !اینکه عزیزت از دستت بره .

گیج نگاش کردم :

_مگه فرقی بین این دوتا هست؟

_ببین تو اگه عزیزت و از دست بدی برای همیشه رفته یا بهتره بگم مرده ؛
ولی وقتی یه نفر و بخوای و پست بزنی ، اونم تو اوج رابطه یعنی از دستت
رفته !حالا فرقی و فهمیدی؟ فرقی از زمین تا آسمونه ؛ حس فرو رفتن گوشت
تو استخون و داره .

سرم و خاروندم و متفکر گفتم :

فیلسوف شدی .

زهر خندی زد :

_نه بیخیال یه آن یاد گذشتهام افتادم .

_میدونم یه حرفایی تو دلته و نمیخوای بگی ؛ اما هر وقت خواستی حرف
بزنی ، بدون یه داداش داری که همیشه پشتت .

لبخند کمرنگی زد :

_ مرسی داداش بزرگه ؛ دمت گرم یه دونه باشی . حالا کجا شال و کلاه کردی؟

_ هیچی ؛ مامانم رفته فرهنگسرا برای دیدن نمایشگاه دخترخاله ام ؛ منم دارم میرم نمایشگاه .

_ مگه نقاشه؟

_ اره نقاشه ؛ تو فرهنگسرا نمایشگاه زده منم دعوت کرده میرم سریع میام . تو نمیایی؟

بیخیال سر تکون داد :

_ نه من تا تو بیای یه دوش میگیرم ساشا گفت شب خونه رضا دعوتیم .

_ اره به منم گفت . نگفت مناسبتش چیه؟

_ چرا گفت قراره دور هم باشیم ؛ از طرفی راجب قرارداد و این اسپانسره حرف بزنیم .

خنده ای کردم و گفتم :

این چیه مگه طرف درخته؟

آراز زیرلب زمزمه کرد :

حیف درخت!

با چشمای گرد شده نگاش کردم که بیخیال سوتی زد و رفت به سمت اتاقش . از در خونه خارج شدم و با دیدن گوگل مپ و بارون نم نمی که میبارید فهمیدم یه نیم ساعتی با این ترافیک تو راهم . فکرم درگیر بود ؛ درگیر آراز و حال و روزش ؛ کاش میدونستم چشه که شاید بتونم کمکش کنم اما زبون باز نمیکرد . ضبط و زیاد کردم و سعی کردم و فکرم و درگیر آهنگ کنم :

لحظه ای کاش کمی صبر کنی به خاطر من

مرهم حال دلم باش طیب ماهر من

من به قربان تو و حالت جذاب نگاهت

مبتلای توام و باخته ام دل به نگاهت

ای وای هوایی شده این دل
چه حالی شده از حال دلت با خبرم کن
ای وای هوایی شده این دل
چه حالی شده
تو مرا عاشقترم کن
ای وای به چشمان تو سوگند
که نقاشی لبخند تو ایمان مرا برد
ای وای ببین برق نگاهت
آن صورت ماهت
چه بلایی سرم آورد
نمیدونم چرا ناخودآگاه یاد دختر صندلی شماره بیست افتادم! از فکر اسمی که
براش گذاشته بودم خنده ام گرفت و با خواننده همراهی کردم :
دل به دریا زده ام سمت نگاه تو عزیزم
دل من یوسف افتاده به چاه تو عزیزم
من در طلب یار و تو دلدار و چه تقدیر قشنگی من باشم و تو باشی و چه
تصویر قشنگی ای وای هوایی شده این دل چه حالی شده از حال دلت باخبرم
کن ای وای هوایی شده این دل
چه حالی شده تو مرا عاشق ترم کن
ای وای به چشمان تو سوگند
که نقاشی لبخند تو ایمان مرا برد
ای وای اون برق نگاهت اون صورت
ماهت چه بلایی سرم آورد

با صدای زنگ موبایل ضبط و کم کردم و جواب دادم :

جانم مامان؟

_ کجایی پسرم؟

_ من تا یه ربع دیگه میام .

_ بدو بیا ؛ فقط بیا طبقه سوم طبقه دوم کتابخونه فر هنگسراس .

_ باشه مامان جان اومدم .

_ بدو منتظرم مادر خداحافظ

_ خداحافظ

سرعتم و زیاد کردم تا سریع تر برسم .

نفس

با چشمای گرد شده مامان و نگاه کردم و گفتم :

وا مامان یعنی چی؟

مامان پشت چشمی نازک کرد :

_ همین که گفتم آقاجونت گفته .

با حرص گفتم :

مامان من خیرسرم کنکور دارم ؛ باید درس بخونم . باید برم کتابخونه ، بعد تو

میگی آقاجونت گفته؟ مگه اینجا زندان fox river و آقاجون زندانبان؟ نیل

حاضر جوابی میکنه من باید چوب بخورم؟

_ نی که تو زبونت کوتاهه .

حالت التماس ریختم تو صورتم و گفتم :

مامان جان من ؛ ماهی تو کتابخونه منتظره . من درسم برنامه ریزی داره .
بزار برم دیگه؟

مامان کلافه پوفی کشید:

_تا اقات نیومه ، قبل ساعت شیش خونه باش .

لبخند بزرگی زدم ؛ لپش و بوسیدم و گفتم :

چشم

_زبون نریز بچه .

نخودی خندیدم و از در زدم بیرون . چند روزی بود که تو خونه حکومت
نظامی بود ؛ به خاطر نیل ، ولی من باید درس میخوندم و نمیتونستم بی برنامه
پیش برم . تو این چند روز خودم و مشغول کتاب کرده بودم اما درس خوندن با
یه همپا اونم مثل ماهی مفیدتر بود ؛ تا تو خونه بودن و تنها موندن و فکر
کردن به هومان!

با تصور اسمش آهی کشیدم . حق با ماهی بود ؛ من رسماً خل شده بودم اما
دست خودم نبود که ای کاش دست خودم بود ...از خونمون تا فرهنگسرا پیاده
یه ربع راه بود و من کل این یه ماه و فکرم مانور میداد رو هومان . ای خاک
برسر مخم که همش هومان بود !سر تکون دادم و وارد فرهنگسرا شدم . کلا
چهار طبقه بود که طبقه اول برگزاری کلاس بود ، دوم کتابخونه و سوم
نمایشگاه خصوصی بود که اجاره اش میدادن . و طبقه چهارم مدیریت .

با دیدن فضای خلوت سالن طبقه اول نفسم و فوت کردم . معلوم بود همه یا
سر کلاس یا تو کتابخونه ؛ نمایشگاهم انگار با وجود ماشینای دم در پر بود .
بی حس و حال دکمه اسانسور و زدم و با باز شدن در سوار شدم . دکمه طبقه
دوم و زدم ؛ در داشت بسته میشد اما قبل از بسته شدن یه کفش لای در قرار
گرفت و در باز شد !سرم و بالا آوردم و شوک زده خیره شدم به آدم رو به
روم که حالا اونم سوار اسانسور بود و خیره به من !خدایا توهمی شدم نه؟
و شگونی از دستم گرفتم و با احساس درد گیج نگاش کردم ؛ بیدار بودم اما این
اینجا چیکار میکرد؟ نگاه ازم گرفت و دکمه اسانسور و زد که در بست شدو
من شوک زده زمزمه کردم :

هومان

هومان

مغزم هنگ کرده بود ؛ این اینجا چیکار میکرد؟ سعی کردم عادی باشم و به روی خودم نیارم که میشناسمش و این روزا حواسم پرتشه !اون اما هنوز خیره بود ؛ بهم از این خیرگی لبخندی رو لبم نشست که سریع جمعش کردم .درست همین لحظه آسانسور با صدای تق وایساد .

متعجب به رو به رو نگاه کردم !در گیر کرده بود و آسانسور وایساده بود . زنگ خطر و زدم که متوجه اون دختر شدم .

ترسیده به در آسانسور خیره شده بود و دستش و گذاشته بود رو قلبش ؛ لباش سفید شده بود و قشنگ معلوم بود که حالش بده .با لحن ارومی رو بهش گفتم :

نترس الان میان درستش میکنن!

با لکنت و نفس نفس گفت :

من...م..ن کلاسترو...فوبیا ..دارم

گیج گفتم :

چی؟

_تر...س ؛ ت...رس ..از ...فضای بس...ته !!

آهان بلندی گفتم ؛ رو دو زانو نشست .

ترسیده رو به روش زانو زدم :

_به چیزای دیگه فکر کن حواست و پرت کن .

_ن...م...یش...ه!

ناخودآگاه دستم و بلند کردم و تو یه حرکت آنی کشیدمش سمت خودم و بغلش کردم. شوک زده سرش و بلند کرد و نگام کرد ؛ دوباره چسبوندمش به سینه‌ام و با لحنی که برای پرت کردن حواسش بوی شیطننت گرفته بود گفتم :

ببین ، کراش نصف دخترای ایرانی الان تو آسانسوره بعد تو ترسیدی؟
با چشمای درشت شده دوباره نگام کرد و بعد با لحنی که حالا حرصی بود نه ترسیده زیر لب گفت :

دخترای چشم در اومده!

متعجب و خندون نگاش کردم ؛ چشماش تو چشمام قفل شد .نمیدونم چه نیرویی بود که باعث ادامه خیرگی شد .چشماش انگار من و غرق کرد و از دنیا جدا! صدای ضربان قلب بالا رفته دخترک کاملاً شنیده میشد .نمیدونم چند دقیقه بهم خیره بودیم اما با صدای تیک در آسانسور سریع ازش جدا شدم و صاف ایستادم .دخترک به طبیعت از من از جاش بلند شد و صاف ایستاد ؛ در باز شد و نگهبان ساختمون با دیدن من شرمنده گفت :

اقا ببخشید اسانسور مشکل داره!

سر تکون دادم و رو به دخترک کردم و با دیدن چهره گیجش رو به نگهبان گفتم :

من این خانوم و میبرم تو نمایشگاه حالشون بده ؛ میشه یه لیوان آب بدین؟

نگهبان سریع سر تکون داد ؛ دخترک آروم گفت :

نیازی نیست .

_حالتون بده ؛ بفرمایید اینجا نمایشگاه یکی از نزدیکان منه میریم گوشه سالن میشنید تا حالتون درست شه .

_اما ...

محکم گفتم :

بفرمایید

ناچار سر تکون داد و دنبالم اومد و من با خودم پرسیدم :

چرا نگرانشم؟

نفس

روی صندلی گوشه نمایشگاه نشستم. قلبم با سرعت سرسام اوری تو سینه ام میکوبید. باورم نمیشد هومان بغلم کرده بود! خدایا من حاضر بودم تموم عمرم و بدم فقط یه لحظه بیشتر تو بغلش باشم. لبخند رو لبم نشست. بالاخره این فوبیای لعنتی یه جا به دردم خورد.

نگاهم و چرخوندم دورتا دور نمایشگاه؛ پر از تابلوی نقاشی بود و ادمای زیادی مشغول دیدنشون و صحبت با هم بودن.

چشمام و بی حوصله چرخوندم؛ نگاهم خیره موند رو هومان که من و این گوشه روی صندلی نشونده بود و داشت با یه خانوم و یه دختر جوون صحبت میکرد.

ناخواگاه اخمام رفت تو هم. این دختر کی بود؟ یکی نبود بگه به تو چه اخه؟ ولی دل لامصبم زبون نفهم تر از این حرفا بود و کنجکاوی امونم و بریده بود. چند دقیقه خیره بودم بهشون که دختر و همراه با هومان و اون خانوم به سمت اومدن. خانومی که ته چهره اش شباهت زیادی به هومان داشت لبخندی زد و رو بهم گفت:

خوبی دخترم؟

از لحن مهربونش لبخند زدم و گفتم:

ممنون

دختری که همراهشون بود لبخندی زد و گفت:

رنگت پریده بود؛ الان چهره ات بهتر شد.

سعی کردم بی حسادت نگاهش کنم ولی مگه میشد؟ برای دور شدن از فضا و جلوگیری از فضولی و رسوایی دلم.

از جام بلند شدم و گفتم :

ببخشید من مزاحم شدم دیگه برم .

خانوم مهربون نگام کرد و گفت :

از اشناییت خوشحال شدم .

لبخندی زدم و گفتم :

منم همینطور

رو به هومان با همون لحن گفت :

مادر این دختر و تا یه جایی برسون حالش خوب نیست .

پس مادرش بود ؛ میگم چقدر شبیه هستن اما این دختره کی بود؟

هومان اروم سر تکون داد که گفتم :

نه مرسی من خودم میرم ؛ اومده بودم کتابخونه درس بخونم اما انگار با این
حالم نمیتونم .

مامان هومان با لبخند گفت :

اسمت چیه دخترم؟

_ نفس

دستش و به سمتم دراز کرد و گفت :

منم حمیرا هستم .

با لبخند باهاش دست دادم :

_ کنکور داری؟

_ بله

_ موفق باشی .

سر تکون دادم و تشکر کردم و دوباره نگاهم رفت رو دخترک که یه نفر
صداش کرد . دختر سر تکون داد و رو به حمیرل جون گفت :

خاله من برم ببینم چی کارم دارن .

بعد رو به هومان کرد و گفت :

مرسی که اومدی پسر خاله .

هومام با لبخند سر تکون داد و من نفس راحتی کشیدم . پس دختر خاله اش بود .

از دخترک خداحافظی کردم ؛ رو به مامان هومان گفتم :

با اجازه

خداحافظی کرد و سر تکون داد ؛ به سمت در رفتم و هومان با زمزمه اروم

کلمه‌ی میرسونمتون نفسم بند آورد .

لیلی

"شیش سال قبل"

آخرین نگاه و به خودم توی آینه انداختم و با مطمئن شدن از تبییم نفس عمیقی کشیدم ؛ به سمت در رفتم . یه هفته ای از اون روز جلوی رستوران گذشته بود و تو یه هفته هر شب ، آخر شب بعد از این که آراز از سرکارش برمیگشت خونشون با هم حرف میزدیم و من تو این یه هفته بیشتر از پیش شیفته‌ی این پسر کاری و دوست داشتنی شده بودم . پسری که رو پای خودش وایمیستاد و تلاش میکرد . بهار دو روزی بود که برگشته بود خونشون اما بازم هر روز راجب رابطه خودم و آراز اتفاقات مختلف ازم میپرسید و من با ذوق و شوق از آراز برایش تعریف میکردم . امروز اولین قرار ما بود و من هیجان زده ترین ادم دنیا بودم . چند ساعتی بود که داشتم به خودم می رسیدم و بهترین لباسام و پوشیده بودم تا تو چشم اون پسر جذاب و دوست داشتنی خوب به نظر بیام . با نگاه به ساعت و دیدن عقربه ها سریع از پله ها پایین اومدم و با یه خداحافظی سرسری از مامانم و گفتن اینکه دارم میرم با دوستم بیرون از خونه

زدم بیرون. قرارم با آراز کوچه بعدی خونه مون بود. سریع از کوچه زدم
بیرون و وارد کوچه بعدی شدم و چشمام خیره موند رو پسر جذاب این
روزام! رو به روم خسته با موهای ژولیده روی موتور نشسته بود. آخه مگه
میشد محو این نقاشی خدا و جذابیت محض نشد؟! دلم داشت از حلقم میزد بیرون
و قلبم با سرعت به سینه ام میکوبید؛ لبخند نشوندم رو لبم با رسیدن بهش با
ذوق و هیجان گفتم:

سلام

لبخند خسته ای زد و گفت:

سلام

چشمام و تو صورتش چرخوندم و مهربون گفتم:

بیخشید انگار خیلی خسته ای.

لبخند شیطونی زد و گفت:

من خسته نیستم. همیشه برای دخترای خوشگل وقت دارم.

اخمام و کشیدم تو هم و زیر لب گفتم:

بیخود!

اروم خندید و زمزمه کرد:

حسود کوچولو

بعد با لحن بامزه ای گفت:

پس چرا منتظری؟ بپر بالا بریم!

متعجب گفتم:

بپر بالا؟!!

به موتور اشاره کرد که هیجان زده گفتم:

سوار موتورشم؟

خندون گفت :

اره البته اگه اشکالی نداره ؛ تا حالا سوار نشدی؟

سری به نشونه نه تکون دادم ؛ نه تا حالا سوار موتور شده بودم نه اینکه برای سوار شدن مشکلی داشتم چون من یه دختر بودم با یه خانواده آزاد . لبخند مهربونی زد و دستم و گرفت . از برخورد دستش لرز تو تتم نشست که به سمت جلو هدایتم کرد و گفت :

دستت و بگیر به پیرهن من پاتو بزار رو اگروز بیا بالا . با احتیاط پام و گذاشتم رو اگروز و تو یه حرکت سوار شدم ؛ هیجان زده جیغ خفیفی کشیدم که اروم خندید و زمزمه کرد :

سفت من و بچسب .

دستای لرزونم و دورش حلقه کردم که با یه نیش گاز حرکت کرد و من هیجان زده اولین لمس مرد رویاهام و اولین موتور سواری عمرم و تجربه کردم .

آراز

"شش سال قبل"

تو زندگی ما همیشه یه سری چیزایی هستن که فکر میکنیم همیشه مثل یه ارزو باقی میمونن و هیچوقت رنگ حقیقت پیدا نمیکنن ؛ یه سری چیزا که فکر میکنیم لیاقتشون بیشتر از ماست و همیشه سعی میکنیم تو خیالمون باهاشون باشیم تا واقعیت . لیلی هم برای من مثل یه ارزوی دوست داشتنی و دست نیافتنی بود . دختری که همیشه توجهم و جلب میکرد ؛ هر بار براش غذا میبردم تو دلم میخواستم این دختر برای من باشه اما این فقط یه ارزو تو دلم بود و برام دست نیافتنی ! ولی خب کی میدونست عشق واقعی ترین اتفاق دنیاس و عشق غیرممکن و ممکن میکنه .

این روزا این دختر همه چی تموم میگفت که عاشق منه و این عشق شیرینترین اتفاق برای منه اس و پاس بود . با رسیدن به بالاترین نقطه بامتهران لبه بلندی وایسادم و موتور و زدم رو جک . لیلی اروم دستاش و ازم جدا کرد و صاف نشست ؛ از موتور پیاده شدم و دستاش و گرفتم تا پیاده بشه . با شوق نگام کرد و از موتور پرید پایین . دستام و چفت دستای ظریفش کردم و به سمت نیمکت جلوی بلندی رفتم و همزمان روش نشستیم . با لبخند خیره به اطراف گفت :

اینجا چقدر قشنگه .

متعجب نگاش کردم و گفتم :

تا حالا نیومده بودی؟

سر تکون داد و با لحن مظلومی گفت :

من زیاد بیرون نمیرم ؛ یعنی خانواده ام اهل گردش نیستن و ته تفریحمون مهمونیای خانوادگیمونه اونم من بیشترش و نمیرم . مامان که سرگرم دوستاشه و بابام درگیر کار ؛ یه برادر بزرگترم دارم که خارج از کشوره .

سرتکون دادم که کنجاو گفت :

شما چی؟

_ ما چی؟

_ چندتا بچه این؟

_ مام دوتا بچه ایم من و خواهر کوچیکم ؛ من تا دیپلم خوندم و دارم کار میکنم . وضع بابام زیاد تعریفی نداره ؛ مادرمم خانه داره .

_ دلت میخواد تو آینده چیکاره باشی؟

زهرخندی زدم و گفتم :

عاشق اینم که خواننده شم ولی خب ارزوی محاله .

با ذوق دستاش و کوبید بهم و گفت :

میشی ؛ من مطمئنم! صدات بم ترین و جذابترین صدای دنیاس .
لبخندی زدم و ناخودآگاه دستم و دور شونه اش حلقه کردم ؛ با یه ذوق خاص
نگام کرد :

میشه برای من بخونی؟

_ الان؟

_اره چی از این بهتر .

از این همه دوست داشتن و علاقه لبخندی زدم و گفتم :

باشه میخونم .

ذوق زده سرتکون داد و سرش و گذاشت رو شونه ام . از این همه راحتی و
ساده بودنش شوکه شدم ؛ اما لبخندی رو لبم نشوندم و آرام و با احساس شروع
کردم به خواندن :

یه دل میگه برم برم

یه دلم میگه نرم نرم

طاقت نداره دلم دلم

بی تو چه کنم؟!!

پیش عشق ای زیبا زیبا

خیلی کوچیکه دنیا دنیا

با یاد توام هر جا هر جا

ترکت نکنم

سلطان قلبم تو هستی تو هستی

دروازه های دلم را شکستی

با یاد توام تو هر جا که هستی

با من پیوستی

اینک اگر دورم ز تو به هر جا

پیمان یاری نبندم دلم را

که ای یار زیبا ...

خیره شدم به رو به رو و نفس بلندی کشیدم آروم زمزمه کرد :

سلطان قلبم .

دستم و دور شونه اش محکم کردم و مثل خودش زمزمه کردم :

یار زیبا ...

نفس

با بستن چشمام و کشیدن نفس عمیق سعی کردم ضربان قلبم و کم کنم ؛ اما انگار هیچ تاثیری نداشت و دل بی تابم قصد اروم شدن نداشت . خب حقم داشت ! این دل بی تاب حالا کنار معشوقش نشسته بود ؛ معشوقی که حتی تو خوابم تصور نمی کرد انقدر بهش نزدیک باشه ... چشمام که حالا افسارشون دست دلم بود چرخید و خیره شدم بهش ؛ به مردی که حتی موقع رانندگی هم جذابیت خاص خودش و داشت . دلم رفت برای این ژست خوشگلش و بی حواس به موقعیت خیره موندم بهش و گوش سپردم به آهنگ در حال پخش :

عاشقم عاشقی عشق ما دوتاست

بحث ما از همه ادما جداس

این علاقه که بین ما دوتاس

زندگیم بدون تو بدجور رو هواس

عاشقم عاشقی عشق ما دوتاس

که میبره هوش و از حواس
بین ما دوتا بیقراریه
قرار ما با ستاره هاس
یکی یکی بدونه منی
نه تو دل و نمیزی
یکی یکی بدونه منی
نه تو دل و نمیزی

با توقف ماشین و چرخیدن صورت هومان به خودم اومدم و خجالت زده نگاهم
و گرفتم و تو دلم به خودم و این قلب بی حیام فوش دادم ؛ شیطون ابرو بالا
انداخت و با اشاره به بیرون گفت :

رسیدیم .

ناخوداگاه بلند گفتم :

چه زود!

اروم خندید و گفت :

شما حواست جای دیگه بود زود گذشت .

از خجالت لبم و گزیدم و گفتم :

مرسی که من رسوندین .

_خواهش میکنم

دستم رو دستگیره نشست که صداش گوش و نوازش کرد :

_کنسرت بعدی میبینمت .

معتجب نگاش کردم که خیره تو چشمام ادامه داد :

_دختر صندلی شماره بیست!

قلبم با زدن این حرف ریخت؛ من و میشناخت! حواسش به من بوده... تنم از این توجه گرم شد؛ انگار معنی نگاه بهت زدم و خوند که گفت:

حواسم بوده!

ناخودآگاه لب زدم:

چرا؟

خنده شیرینی کرد:

نمیدونم ولی حالا چرا صندلی شماره بیست؟

با لبخند شونه بالا انداختم و گفتم:

چون رو به رو سینه!

چجوری بلیطش و میخری؟

اگه گیرم بیاد که تو سایت؛ نیاد دو برابر پولش و میدم به بادیگاردای سالن.

متعجب دوباره گفت:

چرا؟

بیخیال احتیاط و عقم شدم و با قلبم گفتم:

چون تو رو از فاصله نزدیکتر ببینم.

سریع و خجالت زده قبل از این که چیزی بگه از ماشین پیاده شدم و با دو به سمت خونمون رفتم؛ با باز کردن در بهش تکیه دادم و دستم و گذاشتم رو قلبم. هیجان زده خودش و به سینه ام میکوبید. از صدای ضربانش لبم و گزیدم و

زیر لب گفتم:

هیس یواش آبروم و بردی!

آراز

زیر دوش اب یخ ایستادم تا بلکه این سرما بتونه قلب سوختم و اروم کنه ولی انگار فایده نداشت ؛ این قلب خیلی وقت بود که جز غاله شده و هیچ سرمایی نمیتونست التهابش و کم کنه ، مخصوصا حالا که کنار دیگری دیده بودمش . با فکر اینکه هر روز تو اغوش اون چشم باز میکنه و هر شب کنار اون اروم میگیره تموم تنم لرزید و دوباره پر شدم از حس تنفر ! تنفری که برای خودمم عجیب بود .

تو این پنج سال تموم تلاشم و کرده بودم تا بتونم یه ادم موفق بشم و انقدر خودم و با کار سرگرم کرده بودم تا بتونم فراموشش کنم ؛ ولی انگاری حالا با دیدنش همه ی خاطرات قصد حمله داشتن و تموم نمیشدن . وقتی به این فکر میکردم که اون همه علاقه ام و به پول فروخته هم از خودم هم از اون متنفر میشدم . تموم وجودم میلرزید .

دستم و کشیدم تو موهام و خیره شدم به قطرات اب که روی بدنم رد میشد و ناخودآگاه یه خاطره تو ذهنم پر رنگ شد

"دستم و روی دستای لیلی که دورم پیچیده بود گذاشتم و کنارم خیابون نگه داشتم و با لبخند حین نوازش دستش گفتم :

حالا کجا بریم ناهار بخوریم خانوم خانوما؟

لیلی نوق زده کنار گوشم زمزمه کرد :

بریم این ساندوچی کثیفا!

یه تای ابروم و بالا انداختم و از تو اینه موتور خیره تو چشماش گفتم :

اونجاها به درد تو نمیخوره ؛ تو به بیف استراگانف و پاچینی عادت داری .

خیره تو چشمم از توی اینه گفت :

من ساندویچ کثیف میخوام .

اخمم و کشیدم تو هم :

_ به خاطر پولش که نمیگی؟

لبخند ارومی زد :

پول مهم نیست من ساندویچ کثیف میخوام .

اخمالو نگاهش کردم ؛ دستاش و دورم سفت تر کرد و کنار گوشم زمزمه کرد :

پول مهم نیست من با تو حالم خوبه !من عاشق همه ی این مرد بودنامم .

لبخند جا خوش کرد رو لبم و زمزمه کردم :

عاشقتم "

با پوزخند تلخی از فکر و خیال در اوادم و دوش اب بستم ؛ با پوشیدن حوله از حموم اوادم بیرون .با دیدن ساعت حاضر شدم تا هومان بیاد و با هم بریم خونه رضا ؛ بلکه چند ساعت از فکر لیلی بی عشق زندگیم خارج بشم .

با چشمای ریز شده و کنجکاو خیره شدم به هومان که داشت با اهنگ شادی که توی ماشین پخش میشد همخونی میکرد .این پسر امشب یه چیزیش بود !از وقتی که اوامده بود خونه دنبالم و با هم رفته بودیم خونه رضا تا حالا که داشتیم برمینگشتیم خونه یه لحظه هم لبخند از رو لبش پاک نشده بود و همش لبخند ژکوند تحویل همه میداد .صدای ضبط و کم کردم و خیره بهش ؛ با لحنی که زیادی کنجکاو بود گفتم :

هومان چته؟

هومان در حالی که خیره بود به خیابون و داشت رانندگی میکرد بیخیال شونه بالا انداخت و با لبخند گفت :

هیچی!

مشکوک اخم کردم :

چیزی زدی داداش؟

متعجب برگشت سمتم که جدی ادامه دادم :

امشب زیادی سنگول بودی یا میگی چته یا با انبر ناخونات و میکشم تا بگی چته!

با صدای بلند خندید ؛ با صدایی که لاتی بود و کلفتش کرده بودم گفتم :

زهرمار ! بگو چته تو به من امانتی معتاد شدی؟ برم به خاله حمیرا بگم؟

هومان با لحنی که هم خندون بود هم خوشحال برگشت سمتم و گفت :

آراز دیدمش!

سوالی نگاش کردم که خیره به خیابون و با لبخند ژکوند ادامه داد :

دختر صندلی شماره بیست . امروز اتفاقی دیدمش ؛ باورت میشه؟ بهم گفت به خاطر اینکه من و از نزدیک ببینه اون صندلی و میگرفته .

با لحن بی تفاوتی خیره بهش گفتم :

روزی صدبار صدتا دختر بهت میگن عاشقتم ؛ بعد تو برای این جمله ذوق کردی؟

ذوق زده ادامه داد :

مهم نیست چند نفر بهت بگن برایشون مهمی این مهم بودن زمانی مهم و لذت بخشه که فقط از زبون یه نفر باشه .

لبخند تلخی رو لبم نشست و خیره شدم به خیابون . راست میگفت ؛ لذت زندگی به این بود که این حرفا رو هر چند ساده تر از زبون کسی بشنوی که برات مهمه .

چشمام ناخودآگاه بسته شد و مغزم دوباره مثل تموم این چند روز شروع کرد به روشن کردن یه خاطره توی ذهنم :

"لیلی هول شده خیره شد بهم که با اخم و چشمای و ریز شده نگاش کردم و
گفتم :

دیروز کجا بودی؟

دستاش و به عادت وقتایی که استرس داشت توی هم پیچوند و گفت :

باور کن مهمون داشتیم ؛ نتونستم زنگ بزnm .

با خشم زیر لب غریدم :

یعنی انقدر مهمونتون مهم بود که کل دیروز نه زنگ زدی نه جواب تلفنام و
دادی؟ من خرم لیلی؟ جون من راستش و بگو .

چشماش و بست و ترسیده گفت :

خواستگار بود ؛ نمیخواستم تو نگران بشی من خودم ردشون کردم بابام بی
خبر از من اجازه داده بود بیان من .

با حرص دستم و کوبیدم تو سرم :

_ خاک بر سر من .

ملتمس دستام و گرفت و با بغض لب زد :

نزن قربونت برم ؛ من که گفتم نه تو چرا حرص میخوری؟

با عجز نالیدم :

_ من انقدر بی پولم و بدبخت که لایق این نیستم پیام خواستگاریت ؛ بعد تو
هفته ای یه بار خواستگار داری .

دستش گذاشت رو لبم و لب زد :

هیش آروم ؛ عزیزم تو بهترین پسر دنیایی و با لیاقت ترین من فقط با تو
ازدواج میکنم مطمئن باش .

بوسه ای به دستش که رو لبم بود زدم و که دستاش و رو دور گردنم حلقه کرد
و کنار گوشم زمزمه کرد :

دوست دارم دیوونه "

با صدای هومان از فکر و خیال خارج شدم :

با توام آراز!

سوالی نگاش کردم که سری از تاسف تکون داد و گفت :

تو خودت میری تو هیروتا داداش ؛ دارم میگم ساشا بود داشتیم باهات حرف میزدیم .

انقدر درگیر خاطرات بودم که صدای مکالمه هومان و نشنیده بودم :

_چی میگفت؟

_هیچی گفت کامیار زنگ زده دعوت کرده برای بستن قرارداد همراه رضا و ساشا پس فردا بریم خونهاش .

خون تو تنم یخ زد ؛ یعنی عذابی هم بالاتر از این بود؟ من باید میرفتم خونه معشوقم که خودش معشوق یکی دیگه بود؟ لرز از تنم رد شد ؛ هومان ادامه داد :

ساشا گفت بستن این قرارداد همیشه زمینه رفتن به تورای اروپایی و برگزاری کنسرت ؛ خیلی خوبه نه؟

گنگ سرم و تکون دادم .تو ذهنم فقط یه جمله تکرار میشد :

لیلی خانوم اون خونهست ...

لیلی

با استرس زیر برنج و کم کردم و خیره شدم به میزناهارخوری ؛ انواع سالاد و دسر و روش چیده بودم .بغض چنگ انداخت به گلوم ؛ کدبانو شده بودم!خانوم شده بودم .خانوم خونه‌ای که مرد خونه مرد رویاهات نبود ...معشوقش نبود و این درد داشت دیوونه ام میکرد .

امروز قرار بود مرد رویاهام و ببینم ؛ قرار بود بیاد تو این خونه اما فقط به عنوان مهمان. نفسم گرفت ؛ قلبم تیر کشید! چه بلایی داشت سرم میومد؟! این چه سرنوشتی بود؟

دستم و کشیدم رو قفسه سینه م و زیر لب زمزمه کردم :

یعنی بدبخت تر از منم وجود داره؟

و خب نمیدونستم بدبختی بیشتری تو راهه و این تازه اول ماجراست ... از اشپزخونه بیرون اومدم و خیره شدم به ساعت ؛ پنج بعد از ظهر بود و خب این نشون دهنده این بود که من چندین ساعت بی وقفه کار کرده بودم . از پله ها بالا رفتم و با برداشتن حوله خودم و انداختن تو حموم ؛ شاید اب سرد بتونه این اضطراب و التهاب و کم کنه . با برخورد آب سرد به پوست تنم نفس عمیقی کشیدم تا مغز و استخوانم یخ زده بود . ولی مهم نبود ؛ اصلا انگار دیگه هیچی مهم نبود ، به جز اون دو جفت چشم قهوه‌ای که همش تو سرم رژه میرفت و این روزا با کینه نگاهم میکرد!

چشمام و بستم تا اون چشما تصویرشون از جلوی چشمام محو بشه ولی انگار بدتر شد و یه خاطره‌ی ممنوعه دیگه تو ذهنم پررنگ شد :

"پنج ماه از دوستی من و آراز گذشته بود و تو این مدت این فقط من بودم که صریح و واضح بهش میگفتم دوستش دارم ولی اون هیچ اشاره مستقیمی از علاقه اش به من نکرده بود و خب من این روزا عجیب دوست داشتم کلمه معجزه آسا دوستت دارم و از زبونش بشنوم ؛ به خودم قول داده بودم با قرار امروز ازش اعتراف بگیرم . استرس داشتم ؛ استرسی که تو گوشم فریاد میزد که شاید ، فقط شاید من و دوست نداشته باشه و خب این دوست نداشتن قطعاً من و میکشت . فکرای مسخره رو از سرم بیرون کردم و از خونه زدم بیرون . دوباره مثل تموم این پنج ماه کوچه پشتی قرار گذاشته بودیم . از دیروز تا حالا کلی فکر کرده بودم که چجوری از این پسر مغرور اعتراف بگیرم اما حالا با دیدنش سوار موتور با اون ژست خاص کل فکرام از سرم پریده بود و تو ذهنم فقط داشتم قربون صدقه اش میرفتم ! با رسیدن بهش از موتور پایین اومدم و لبخند شیرینی زد و گفت :

سلام

لبخند رو لبم شکل گرفت .مرد جنتلمن من!

_سلام عزیزم .

یه نگاه کامل به سر تا پام انداخت و خیره به لبام که رژ لب قرمز رویش و پوشونده بود شد و اخماش و کشید تو هم :

مگه نگفتم رژ پررنگ زن؟

معارض نگاهش کردم :

_من که الان پیش خودتم!

چشماس و چرخوند و جدی گفت :

پاک کن

_آراز!

_لیلی پاک کن مگر نه خودم پاک میکنم .

بی حرف دستم و کشیدم رو لبم ؛ اخماش کمی باز شد و اشاره کرد تا پشتش رو موتور بشینم .

سوار شدم اروم زمزمه کرد :

محکم بگیرم .

دستام و دورش قفل کردم که بی حرف حرکت کرد .باز دوباره غیرتی شده بود و آمپر سوزونده بود و اصلا حرف نمیزد

غیرتش و دوست داشتم؛ اصلا برای این رژ پررنگ زده بودم تا غیرتی شه و من ضعف کنم برای غیرتش .مادرم همیشه میگفت ادما رو کسای حساس میشن که دوستش دارن و خب آراز این روزا زیاد رو من حساس بود اما چرا اعتراف نمیکرد؟با فکر به این موضوع دستام و دورش سفت تر کردم .بعد از نیم ساعت و رسیدن به چیتگر موتور و پارک کرد و پیاده شدیم .شونه به شونه هم راه میرفتیم اما دریغ از یه کلمه حرف ؛ روی یه نیمکت که زاویه

بسته ای داشت و پشت درختا بود نشستیم . خودمو لوس کردم و از بازوش
آویزون شدم و گفتم :

آراز

با اخم نگام کرد که لوس تر گفتم :

قه‌ری؟

از لحم اخماش باز شد اما لبخند نزد ؛ چشمام و بستم و با زرنگی تموم با
استفاده از فرصت پیش اومده گفتم :

چرا رو من حساسی؟

متعجب و گنگ نگام کرد که ادامه دادم :

چرا انقدر غیرتی میشی و حواست بهم هست؟

با لحن شوکه ای گفت :

یعنی تو نمیدونی؟

شیطون یه تای ابروم و بالا انداختم و گفتم :

نه بگو تا بدونم .

بدجنس نگام کرد :

_ چون دوست دخترمی .

ناامید نگاش کردم ؛ بازوم و کشید سمت خودش و تو بغلش نگه ام داشت ،
کنار گوشم زمزمه کرد :

میخوای به چی بررسی موش کوچولو؟

بوسه ای رو قلبش زدم :

_ اینکه دوستم داری

_ بعضی چیزا گفتنش سخته!

_ ولی من دوست دارم بشنوم .

سرم و بلند کردم و خیره شدم تو چشماش ؛ تموم احساسم و ریختم تو نگاهم .
لبخند رو لبش نشست ؛ بعد از چند ثانیه سرم و بوسید و زمزمه کرد :
دوست دارم کوچولو!

و کسی چه میدونست من با همین چند کلمه خوشبخت ترین آدم دنیا بودم " .

با درد چشمم و باز کردم و خاطرات و پس زدم .چقدر اون زمان ها و اون
لایلی خوشبخت دور بود .چقدر زندگی تلخ بود ؛ و شاید تلخ ترین قسمت زندگی
اونجاست که دوشش داری اما دیگه حق نداری دوستش داشته باشی ...

لایلی

مثل همیشه با لبخند ظاهریم خیره شدم به گفتگوی رعنا و زن عمو .لبخندی که
علاوه بر ظاهری بودنش پر از استرس بود ؛ استرسی که بستگی داشت به
عقربه های ساعت و دل بی قرارم ؛دلی که دل میگرد برای دیدنش .وای
بر من که قرار بود بیاد به این خونه ؛ خونه ای که من خانوم اون خونه بودم و
اون مردش و نبود !وای از این عذاب !با صدای زنگ در نگاه از چهره ذوق
زده رعنا که امشب عجیب به خودش رسیده بود گرفتم و با پاهای لرزون از
جام بلند شدم .تم یخ بسته بود و وجودم آتیش گرفته بود .چه پارادوکس عجیبی
بود حال امشب من ...کامیار و عمو به استقبالشون رفتن و من هنوز با تن یخ
زده و قلب سوخته ام ایستاده بودم ؛ با صدای تعارفات عمو و کامیار و سلام و
احوال پرسسی به خودم اومدم و قلب نافرمانم دوباره خیره شد بهش !خدایا این
مرد هر شب جذاب تر میشد یا من عاشقتر؟نمیدونم چی بود ولی این عشق شده
بود مثل یه ویروس کشنده که درد و لذت و با هم داشت ؛ وای از این حس که
هر لحظه بیشتر میشد !با شنیدن صدای بم و مردونه اش رو به روم قلبم برای
چند لحظه وایساد .قطعا مرگ تموم این لحظات بود ...لحظاتی که رو به روم
بود ولی دورترین آدم دنیا محسوب میشد .بغضم و قورت دادم و با صدای
لرزونی سلام کردم .دستم و اروم فشرد و بی تفاوت مشغول خوش و بش با

عمو و کامیار شد . با عذرخواهی کوتاهی به سمت اشپزخونه رفتم تا مثلاً به غذاهام سر بزنم ولی به خدا که رفته بودم تا نگاه یخ زده و بی تفاوتش از جلوی چشمم بره . قلبم تیر کشید ؛ رو صندلی میز ناهارخوری نشستم و چشمم ناخودآگاه بسته شد و دوباره به خاطره دور جلوشون شکل گرفت :

_ "آراز من میگم قهرم تو باید نازم و بکشی نه اینکه بگی بیخود!

به لحن لوسم خندید و دستاش و دور شونه ام حلقه کرد :

_ ببین دلبر ما قهر مهر نداریم ؛ نازکش میخوای من مخلصتم ولی هیچوقت نگاهت و ازم نگیر که دلم طاقت نداره!

خیره به صورتش با لحن شیفته ای گفتم :

چشم ؛ حالا چرا میگی دلبر؟

لباش و گذاشت رو پیشونیم و زمزمه کرد :

چون تو دلبرترین کوچولوی دنیایی"

با خیس شدن گونه ام دستم و کشیدم روش . غرق تو خاطراتم داشتم گریه میکردم . خدایا این انصاف نیست ! من دارم زجرکش میشم ؛ گاهی اوقات دردناکترین لحظه تو زندگی من به یادآوردن خاطراته . اون لحظه که چشمات و میبندی و با فکر به شیرین ترین خاطرات زندگیت درد تو قلبت میپیچه ؛ شاید شکنجه همین لحظه است . خاطرات مثل یه زمین مین گذاری شدن که با پا گذاشتن رو هر کدوم از اون مین ها قلبت میترکه و از جاش کنده میشه ... اشکام و پاک کردم و سعی کردم به دنیای واقعیم که فرقی با جهنم نداشت برگردم . با دستایی که لرزشون کمتر شده بود چای ریختم و با چیدن فنجونا تو سینی به سمت سالن رفتم .

اول از همه به عمو و بعد به ساشا تعارف کردم . امشب یه نفر دیگه همراهشون بود یه نفر که من به لطف بهار و تعریف کردن از صداش و فرستادن کلیپاش میشناختمش ! رضا نامی . پسر خوشرویی که بسیار هم مودب

بود ؛ به اونم چای تعریف کردم و ناخودآگاه اه کشیدم .هی که از دوری بهار بود . بهاری که پنج سالی بود به فرانسه رفته بود .

اخ که تو این پنج سال من همه چیزم و از دست داده بودم !همه چیزی که خلاصه میشد تو دوست صمیم و عشقم .

آخ عشق !

سینی و به طرفش گرفتم و ناخودآگاه خیره شدم به اون چشمای خوشرنگش که دنیای من بود .دستش و بلند کرد تا فنجون و برداره ؛ نگاه اونم خیره شد تو نگاهم !نمیدونم چه حسی تو چشماش بود ولی هر چی که بود بدنم و سر کرد و ناخودآگاه سینی چایی از دستم ول شد و خالی شد روش . هول خیره شدم بهش ؛ انگار خودشم شوکه بود .با صدای هول زده رعنا همه از بهت خارج شدن :

ای وای آقا آراز!

بی توجه به جمع از این که باعث سوختگیش شده بودم بغض چنگ انداخت به قلبم و اشک چکید رو گونه ام

و با صدای لرزون و دستای لرزون گفتم :

الهی بمیرم سوختی!

هول زده خیره شده بودم به راه پله ؛تموم تنم لرزش هیستریک داشت و حالم اصلا رو به راه نبود . پنج دقیقه ای از ماجرای سوختگی گذشته بود و آراز با کامیار به طبقه بالا رفته بود تا کامیار بهش لباس بده و عوض کنه . جو از اون سنگینی در اوامده بود و همه تقریبا مثل چند دقیقه پیششون برگشته بودن و مشغول صحبت بودن . من اما حالم خیلی بد بود !حالی شبیه به یه مادر که ناخواسته باعث آسیب دیدن بچه اش شده و کسی چه میدونست آدم عاشق معشوقش و بیشتر از هر چیزی تو دنیا دوست داره . یاد چند دقیقه پیش و گریه ام افتادم که ما بینش گفته بودم الهی بمیرم سوختی و همه این طرز بیان من و

به خاطر احترام به مهمون و آسیب رسوندن بهش شمردن اما فقط یه نگاه بود که پر از سوال بود و انگار میخواست بگه اگه برات مهمم چرا الان اینجایی؟ و من چیزی برای گفتن به اون نگاه کنجاو نداشتم که بگم . با صدای کامیاری دست از فکر و خیال برداشتم :

لیلی

هول زده نگاش کردم :

_ خیلی سوخته؟

سری تکون داد :

_ نه قربون دل مهربونت برم ؛ تقصیر تو نبود که از دستت افتاد . زیاد نیست! بهش لباس دادم ؛ رون پاش یکم سوخته . من میخوام تا قبل شام قرارداد و بسته باشم ؛ تو برو به این پماد سوختگی بده من برم ببینم میتونم مخ اینا رو بزوم .

بدنم سر شد ؛ قلبم فرو ریخت ! برم پیشش؟ تنها؟ خدایا من چرا انقدر بدبختم؟ میدونی من تاب نگاهش و ندارم اینجوری مجازاتم میکنی؟ ! لبخند رو لبم نشست ؛ چه مجازات شیرینی ! رسما دیوونه شده بودم و خودم با خودم درگیر بودم . پماد سوختگی و از کابینت آشپزخونه برداشتم و به سمت اتاق مثلا مشترکم با کامیاری رفتم . اتاقی که اسمش مشترک بود اما یه جوری غار تنهایی من محسوب میشد . اروم در اتاق و باز کردم و داخل شدم ؛ روی تخت نشسته بود و دستاش و روی سرش گذاشته بود و انگار که حواسش تو این دنیا نبود . لباسای کامیاری تنش بود ! خدایا این مرد چرا تو هر حالتی جذابه؟ واقعا اون هر لحظه جذابتر میشه یا من عاشقتر؟ پاهام نافرمان و ناخواسته به سمتش رفت و ناخودآگاه اسمش اومد رو زبونم :

آراز

ترسیده از جاش پرید ؛ لبخند تلخی زدم و پماد و به سمتش گرفتم و گفتم :

پماد سوختگی!

خیره شد به دست دراز شدم و با حسی گنگ نگاهش و دوخت بهم :

_ سوختگی؟

بغضم و قورت دادم :

آره دیگه پات سوخته کامیار میگفت ...

_ برای قلب سوخته هم پمادی داری؟

قطره اشک از چشمام پایین اومد و چکید رو گونه ام ؛ خیره به اشکم گفتم :

خوشبختی نه؟ الان تو قصر طلایی داری زندگی میکنی؟ چقدر این خونه بهت
میاد! این بود زندگی بی دغدغه ات خوش میگذره؟

نالیدم :

آراز

دستش و به حالت تهدید بالا آورد و خیره تو چشمام با خشم غرید :

_ دیگه هیچوقت اسم من و به زبونت نیار چون از خودم متنفر میشم وقتی یادم
میاد یه زمانی عاشق شنیدن اسمم از زبونت بودم .

قلبم تیر کشید دستم و گذاشتم روش که با اخم ادامه داد :

ازت متنفرم ملکه قصر طلایی .

پاهام سست شد و رو زمین افتادم ؛ صدای بسته شدن اتاق نشون از رفتنش
میداد . نه خدا این انصاف نبود . ازم متنفر بود و وای از قلبم که بعد از شنیدن
این جمله هنوز میزد!

صداش تو سرم اکو شد :

الان تو قصر طلایی داری زندگی میکنی ؟! اسمم و به زبون نیار ... از خودم
متنفر میشم ... ازت متنفرم ... متنفرم ... متنفرم ...

دستم و گذاشتم رو گوشم و نالیدم :

کاش مرگ سر برسه .

ولی انگار مرگ از من فرسخ ها دور بود و این تازه اول ماجرا! پوزخند رو لبم نشست بهم گفته بود ملکه قصر طلایی ناخودآگاه چشمام روی هم افتاد و دوباره یه خاطره ممنوعه زنده شد .

خاطره ای که الان صاحبش ازم متنفرم بود :

"خیره به خونه هایی که از بالای بام تهران حسابی معلوم بود با ذوق گفتم :

آراز خونه امون چه شکلی باشه به نظرت؟

دستاش و حلقه کرد دور شونه ام و سرم به سینه اش چسبوند و گفت :

میدونی دلبر، یه خونه نُقلی میگیرم .نُقلی نه واس خاطرپولش ها، یه بیست متر جا باشه، نتونی ازم دور شی، هر طرفو نگاه کنم ببینمت!"

تنم لرزید من اگر تا حالا نمرده بودم امشب مردم .من دلبرش بودم دلبری که امشب بهم گفت ازت متنفرم!

اشک رو گونه ام و پاک کردم و پیرهن و سفت فشردم و زمزمه کردم :

گاهی یه پیرهن چهارخونه ی مردونه حتی می تونه خونه ی آدم باشه که دلتنگیهاش رو توی جیبش بریزی و دکمه هاش رو برای همیشه ببندی

و سفت به آغوش بکشیش ...

ازت متنفرم ...متنفرم ...متنفرم ...با صدای رعد و برق از خواب پریدم .
پنجره باز مونده بود و بارون میزد توی اتاق! عرق روی پیشونیم و پاک کردم
و از جام بلند شدم و پنجره رو بستم .

حالم خوب نبود! درست مثل تموم این یه ماه گذشته که هر شب توی خواب صدای آراز و میشنیدم. صدایی که از اون هر شب تو سرم اگو میشد. یه ماه از روزی که اومده بود اینجا گذشته بود.

یه ماه بود که تموم کابوسای شبونه ام خلاصه میشد تو صداش!

صدایی که بلند میگفت :

ازت متنفرم ... متنفرم ... متنفرم ...

دستام و با عجز گذاشتم روی گوشم! از اون شب دیگه نه تنها با کامیار بلکه با خودمم قهر بودم! حالم حال مرده ای بود که فقط نفس میکشید. از اون شب هاله ای از ادمای اطرافم یادم بود و وای از حال دلم ... تو این یک ماه دیگه مهمونی ای برگزار نشده بود و فقط میدونستم که کامیار با بچه های گروه قرارداد بسته و فردا مهمون افتخاری کنسرت تهرانیم.

از یاد اینکه فردا آراز که نه کوه یخی رو میدیدم دلم آشوب بود. خدایا بدترین درد دنیا همینیه ؛ اینکه عاشق کسی باشی که عاشقت نیست یا بهتره بگم ازت متنفره! روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم. نگاهم خیره موند رو اون پیرهن چهارخونه مردونه یادگاری! پیرهنی که پنج سال بود هرشب با بغل کردنش خوابم میبرد و درست مثل یه کدئین قوی بود. پیرهن و بغل کردم دیگه بوی عطرش و نمیداد اما من به همینم راضی بودم ؛ چشمام و بستم و یه خاطره دور اما نزدیک زنده شد :

"از صبح دلشوره داشتم ؛ بالای بیست بار به آراز زنگ زده بودم و جواب نداده بود ؛ دیگه کارم به جایی رسیده بود که زنگ زده بودم رستوران و دوستش گفته بود امروز نیومده. آروم و قرار نداشتم و تموم وجودم داشت از نگرانی آب میشد. زیرلب شروع کردم به آیت الکرسی خوندن و چندین تا نذر کردم که سالم باشه. باورم نمیشد این من باشم!

منی که به خاطر یه بی خبری چند ساعته شروع کرده بودم به نذر و نیاز! حقا که راست میگفتن دلنگرانی ادم و معتقد میکنه. با صدای زنگ گوشیم تقریبا شیرجه زدم و برش داشتم.

خودش بود دکمه اتصال و زدم :

الو

اشک چکید رو گونه ام صداش باعث ارامشم شد :

الو آراز

_جانم خانومم تو چرا گریه میکنی؟

با حق هق گفتم :

من... من... مردم از نگرانی کجایی؟ چرا گوشیت و جواب نمیدی؟!

_تصادف کردم ولی

_چی؟ کجا؟ خوبی؟ چیزیت شده؟!

صداش خندون شد :

خوبم عزیزدم ؛ یه تصادف ساده بود رفتم تو جدول لاستیکای موتور ترکید .
اونارو عوض کردم ؛ الانم دم در خونتونم .

صدام شوکه شد :

_خونه‌ی ما؟

_اره اومدم اول یه دقیقه ببینمت بعد برم خونه .

اخم کردم :

_زیر این بارون مریض میشی .

_به خاطر تو مریض شدنم قشنگه!

لبخند پررنگی زدم :

زبون نریز ؛ الان میام .

_بدو که خیس شدم .

سویبشترتم و سریع پوشیدم ؛ طبق معمول تو خونه تنها بودم . صدای بارون شدت گرفته بود . ناخودآگاه به سمت اتاق مهرداد رفتم . بعضی از لباساش و با خودش نبرده بود . کاپشنش و از تو کمد برداشتم و از اتاق زدم بیرون . فاصله‌ی حیاط تا در و دویدم و در و باز کردم . ژولیده و خسته جلوی در وایساده بود ؛ خیس آب ! با این حالت خواستنی بود ؛ دلم ضعف رفت اما اخم کردم .

_ خیس آب شدی . چرا دم در وایسادی؟ نگفتی یهو بیان خونه ببیننت؟
لبخند ارومی زد :

فداسرت ؛ مهم اینه که من تو رو دیدم بقیه‌اش و بیخیال!
از این همه احساس لب گزیدم ؛ این روزا من رو زمین نه تو آسمونا زندگی میکردم . کاپشن و به طرفش گرفتم :
_ بیا این بیوش مال مهردادده ! بلوزت خیس خالیه تا بری خونه سرما میخوری .
بیخیال سر تکون داد :

من خوبم ، دارم میرم برو تو سرما نخوری .
دستم و بلند کردم ؛ خیابون خالی بود . از شدت بارون کسی بیرون نبود ؛ بی‌توجه به چیزی دکمه‌های پیرهنش و باز کردم و تو یه حرکت از تنش بیرون کشیدم . با چشمای گرد شده نگام میکرد ؛ حقم داشت تو خیابون بودیم و این زیادی جسورانه بود ! کاپشن و تنش کردم و پیرهن و تو دستم گرفتم .

_ حالا هم تو گرم میشی هم پیرهننت پیش من میمونه . چطوره؟
لبخند مهربونی زد :

_ معامله منصفانه‌ای بود "

هومان

خیره به چهره در هم آراز نگاه کردم :

آراز چته؟ یه ماهه بی حس و حالی .

لبخندی زورکی زد و گفت :

خوبم داداش میخوایم بریم رو استیج استرس دارم .

سری تکون دادم و چیزی نگفتم ؛ چون اگه نمیخواست حرف بزنه با انبرم نمیتونستم از زیر زبونش حرف بکشم .

استرس داشتم ؛ یه استرس شیرین!

این استرس برای روی استیج رفتن نبود چرا که تقریباً چند ماهی از اولین کنسرتمون گذشته بود و دیگه استیج رفتن برام عادی شده بود . این استرس به خاطر دختر صندلی شماره بیست بود!

قرار بود امشب ببینمش ؛ چرا که اون همه ی کنسرتا رو میومد . من نمیدونم این دختر یا بهتره بگم دختر بچه دبیرستانی چی داشت که من جذب میکرد؟ میخواستم بهش بگم ازش خوشم میاد و باهاش دوست بشم . شاید کار احمقانه ای بود ؛ ممکن بود پشتش هزارتا حرف و شایعه بشه ولی من این ریسک و میخواستم و دلم میخواست امتحانش کنم و همه ی این تلاشا برای یه حس گنگ بود که به اون دختر داشتم . با صدای دست و جیغ هوادارا آراز نگام کرد و لبخند زد . سر تکون داد .

سانس دوم بود و اون دختر همیشه سانس دو میومد و بیشتر مهمونای افتخاری ما هم سانس دو بودن . به خصوص که امشب یه مهمون ویژه داشتیم . اسپانسرمون یا همون کامیار و خانواده . نمیدونم چرا هر چقدرم این ادم مهربون بود ؛ اصلاً حس خوبی بهش نداشتم و از رفتار آراز هم مشخص بود ازش خوشش نمیاد . کلاً خانواده نجسبی بودن به غیر از همسر کامیار که توی همون دوتا دیدار متوجه نگاه غمگینش شده بودم . این دختر انگار کوه غم بود و من این همه حس غم و توجشماش درک نمیکردم ! از فکر کردن به کامیار و

خونوادش بیرون اومدم .با اشاره آراز هر دو وارد صحنه شدیم و همزمان و
پر انرژی شروع کردیم به خوندن .حس و حال استیج همین بود .

حتی اگه حالمون خیلی بد بود ، باز ما با قرار گرفتن روش شاد و خوشحال
میشدیم و پرانرژی .همزمان با خوندن چشمام و گردوندم و با دیدن دختر روی
صندلی همیشگی لبخندم عمق گرفت و یه آن نگاهم تو نگاهش خیره موند ؛
لبخند زیبایی زد و من نمیدونم چرا با دیدن اون نگاه دلم لرزید !صدای دستا و
جیغا بالا رفته بود ؛ بعد از تموم شدن چندتا آهنگ آراز نشست لبه استیج و منم
گیتارو از یکی از گیتاریستا گرفتم و کنارش نشستم .آهنگی که هماهنگ کرده
بودیم و با سوت و جیغ هوادارا زدم ؛چشمام و بستم شروع کردم به خوندن :

من فقط عاشق اینم

حرف قلبت و بدونم

الکی بگم جداشیم

تو بگی که نمیتونم

من فقط عاشق اینم

بگی از همه بیزاری

دو سه روز پیدام نشه تا

ببینم چه حالی داری

من فقط عاشق اینم

عمری از خدا بگیرم

انقدر زنده بمونم

تا به جای تو بمیرم

چشمام و باز کردم نگاهم موند رو اشک رو صورت آراز ؛ نمیدونم این آدم
درش چی بود که به من نمیگفت اما هر چی که بود برادرم محسوب میشد و

طاقت غمش و نداشتم .گیتار و گذاشتم کنارم و به یکی از بچه ها اشاره کردم ؛ موزیک نواخته شد دستم انداختم دور شونه آراز و شروع کردم به خواندن :

من فقط عاشق اینم

روزایی که با تو تتهام

کار و بار زندگیم و

بزارم برای فردا

من فقط عاشق اینم

وقتی از همه کلافهام

بشینم به گوشه‌ی دنج

موهای تو رو ببافم

خیره شدم به جمعیت که با موبایل نور میدادن و آراز شروع کرد به خواندن :

عاشق اون لحظه‌ام که

پشت پنجره بشینم

حواست به من نباشه

زدکی تو رو ببینم

من فقط عاشق اینم

عمری از خدا بگیرم

انقدر زنده بمونم

تا به جای تو بمیرم

من فقط عاشق اینم

عمری از خدا بگیرم

انقدر زنده بمونم تا به جای تو بمیرم ...

چشمام موند رو نگاه اشک آلود همسر کامیار و تعجب تموم وجودم و در بر گرفت ؛ اون لحظه این سوال دوباره تو سرم تکرار شد این دختره دیگه چش بود؟

گیج سر تکون دادم ؛ با تموم شدن اهنگ دوباره همه شروع کردن به دست زدن .

با آراز هر دو دولا شدیم و تشکر کردیم .

نگاهم دوباره سر خورد رو نفس و که اروم بهم چشمک زد . از رفتارش خنده ام گرفت و تا اخر کنسرت فازم شاد شد ؛

موقع معرفی مهمونا کامیار و به همه معرفی کردیم و اونم به احترام همه بلند شد . نمیدونم چرا ولی نگاه آراز به کامیار شبیه خونواده مقتول به یه قاتل بود!

خنده ام و خوردم و با خداحافظی رفتیم بک استیج . به بادیگاردی که اون گوشه بود اشاره کردم . اونم منظورم و فهمید .

از قبل باهانش هماهنگ کرده بودم که اون نفس و بیاره بک استیج . با اومدن کامیار و خونواده اش لبخند زدم و با همه سلام علیک کردم آراز هم عادی سلام و احوال پرسى کرد و ساشا مشغول حرف زدن با کامیار

شد و رعنا خواهر کامیار هم مشغول عکس گرفتن ؛ پدر و مادر کامیار و عموش امشب نیومده بودن ؛ مثل اینکه یه مهمونی مهم دعوت بودن . لیلی یه گوشه با چشمای حسرت زده ایستاده بود . غم تو چشمای این دختر من و غمزده میکرد و دلم بر اش میسوخت ! با دیدن نفس که هیجان زده وارد بک استیج شد و نگاهش خیره موند روم لبخند زدم .

با عذرخواهی از جمع به سمتش رفتم ؛ آراز چشمک شیطونی تحویل داد . لبخندم عمق گرفت و رفتم سمتش و اروم زمزمه کردم :
میخوام باهات حرف بزنم .

سر تکون و داد هیجان زده نگام کرد . از جمع که مشکوک نگام میکردن
خداحافظی کردم و با گفتن اینکه با یکی از اقواممون میرم رفتم . از در پشت
وارد محوطه پارکینگ شدیم ؛ به ماشین اشاره کردم که نفس گنگ نگام کرد :
سوار شو .

دستپاچه گفت :

خو..دم می...رم

لبخندی زدم و گفتم :

گفتم که باهات حرف دارم بشین .

لبخندی زد و سوار شد . ماشین و روشن کردم و با خروج از محوطه و افتادن
تو اتوبان شروع کردم به حرفایی که تمرین کرده بودم بهش بزنم :

_من عادت به حاشیه چینی و مقدمه چینی ندارم ؛ این حرفاییم که میخوام بهت
بزنم و یه ماهه که روی تک تکشون فکر کردم . میدونم برخورد نزدیک ما
همش یه بار بوده ولی نمیدونم چرا بین اون همه طرفدار چندین ماهه که همه
ی حواسم میره به دختره صندلی شماره بیست !من یه حسی دارم .حسی که تا
حالا نداشتم .دارم جذبت میشم ؛ جذب یه ادم و این برا خودمم گنگه .

کنار خیابون ایستادم و خیره به صورتش که بهت زده بود نگاه کردم و گفتم :
من کنار تو حالم خوبه ...وقتی میبینمت حالم خوبه !دلم میخواد کنارت باشم ؛
دلم میخواد باهات وقت بگذرونم !یه حس سرکش من و میکشه دنبالت .

میدونی دیدنت مثل بوی سیب تو حوض حیاط خونه مادربزرگه همونقدر ارامش
بخش ؛ بهم فرصت شنایی و کنارت بودن و میدی؟

اول گنگ نگام کرد اما در عرض چند ثانیه سرخ شد ؛ سرش و انداخت پایین
و زمزمه کرد :

تو از متن کدوم رویا رسیدی

که تا اسمت رو گفتم شب جوون شد

که از رنگ صدات دریا شکفت و

نگاه من پر از رنگین کمون شد

این رویایی ترین و بهترین حسی بود که از حرفات بهم دست داد .

لبخند رو لبم نشست ؛ پس حدسم درست بود این دختر هم دلش پیش من گیر بود
ماشین و روشن کردم و با یه دستم دستش و گرفتم و زمزمه کردم :

اشناییمون با هم هیجان انگیزترین اتفاق زندگیت میشه .

لبخند زد و اروم گفت :

با تو همه چیز هیجان انگیزه .

و من با خودم فکر کردم قلبم همیشه اینقدر تند میزد یا این دختر باعث
ضربانش شده بود؟

لیلی

خدایا این ادم مرگ من بود؟ صداش ...چشماش ...نگاش ...لحن حرف زدنش
...حتی راه رفتنش ...آخ خدا چشماش ...وای از اون صداش ...بغض تو گلوم
سنگینی میکرد و تموم خاطرات در طول کنسرت از ذهنم رد میشد و من با
خودم فکر میکردم چرا من؟ چرا من باید حوا باشم و اون سیب ممنوع ؟ !و وای
از دلم که پر از خاطره بود از سیب ممنوعه اش!

با صدای کامیار از کنار دیوار فاصله گرفتم و به جمع نزدیک شدم :

لیلی جان بیا تو هم نظرت و بگو .

سعی کردم نگاهم و کنترل کنم خیره نشم به اون الهه جذابیت . آراز برای من
شبيه آفرودیت بود ؛ اره اصلا آراز خود الهه زیبایی بود !سرم و از افکارم
تکون دادم و رو به کامیار گفتم :

راجب چی؟

کامیار لبخندی به رعنا که نگاهش ذوق زده رو آراز میچرخید زد و گفت :

اقا ساشا می‌گه قراره قبل از شروع کنسرتای اروپا یه هفته استراحت باشه ؛
رنا پیشنهاد داد برای صمیمیت بیشتر و همچنین شناخت بچه های گروه همه
با هم بریم شمال تازه انگار اونجا رضا هم کنسرت داره یه سرم میریم کنسرت
اون و من به عنوان سرمایه گذار معرفی میشم نظرت چیه؟
پوزخند رو لبم شکل گرفت .

قطعا این عذاب الهی بود ؛ همین لبخند ذوق زده رنا و کنار کامیار بودن
جلوی آراز ! اما خب کی گفته من لذت یه هفته دیدنش حتی از دور رو هم از
دست میدم؟ پوزخندم و جمع کردم و با تموم جرئتم نگاهم و دادم به اون دوتا
گوی سرد قهوه ای و گفتم :
من موافقم بریم .

رنا ذوق زده نگام کرد و گفت :

آراز خان هم موافقن ؛ فقط شما خودتون اقا هومان و هم راضی میکنین دیگه؟
آراز لبخندی زد و گفت :
اره راضی میکنم بریم .

رنا با ذوق و لوس بالا پرید ؛ دلم خواست همونجا خفه اش کنم ! انگار حالت
نگاهم خیلی تهاجمی بود که کج خندی رو لب آراز نشست و من دوباره خیره
به اون کجخند غرق یه خاطره شدم :

"آراز رو به پسر خوش خنده رو به روم اشاره کرد و گفت :

سعید دوستم ؛ سعیدجان این خانومم لیلی خانوم من .

سعید اروم خندید و با نگاه بامزه ای به من گفت :

آراز از دست رفت دیگه .

ریز خندیدم ؛ آراز به دختر کنار سعید اشاره کرد و گفت :

ایشونم سمیرا خانوم نامزد اقا سعید .

به دختر خوش‌خنده رو به روم سلام دادم و با لبخند باهاش دست دادم. اومده بودیم دربند و تو رستوران دوست آراز و دیده بودیم. با صدای جیغی از پشت سرم با تعجب به عقب برگشتم:

آراز

دختر به سمت تختی که ما نشسته بودیم اومد و ذوق زده رو به آراز گفت:

سلام

آراز عادی سلام کرد و من با اخم کنجکاو از لحن ذوق زده اش خیره شدم بهش! دخترک هم انگار داشت من و انالیز میکرد؛ با صدای سعید چشمام و از دختر گرفتم:

_خب لیلی خانوم ایشونم سوگل خواهرم هستن؛ سوگل جان لیلی خانوم دوست دختر آراز!

با اخم نگام کرد و زمزمه کرد:

دوست دختر؟

با لحنی که شاکی بود گفتم:

بله

آراز انگار متوجه تشنج جمع شد که سریع به سعید تعارف کرد سر میز ما بشین و مشغول خوش و بش شد. من اما از اول تا وقتی که غذا رو آوردن و حتی غذا تموم شد تموم مدت نگاهم و با اخم مینداختم رو دخترک؛ خیلی کم تو بحث گل انداخته بین آراز و سعید توجه میکردم و اونم بی توجه به من با حسرت خیره شده بود به آراز. با تموم شدن غذا حرصی از نگاه خیره دخترک لبخند خبیثی رو لبم نشست و رو بهش با لحنی که صد و هشتاد درجه فرق کرده بود به بطری دوغ اشاره کردم و گفتم:

سوگل جون اون بطری و به من میدی؟! متعجب و با اکراه بطری و به سمت گرفت نگاهم و به مانتو مشکیش دوختم. لب گزیدم تا خنده‌ام نگیره؛ دستم و دراز کردم و نامحسوس قبل از گرفتن بطری زدم زیرش و چون درش باز بود

همش خالی شد رو مانتوش! خنده ام و خوردم و رو به جمع که بهت زده
نگاهمون میکردن با لحن مظلومی گفتم :

بیخشید حواسم نبود . دخترک شاکی نگام کرد اما سریع سعید گفت :
نگران نباشید چیزی نشد مگه نه سوگل؟

سوگل با حرص سر تکون داد و به سمت دستشویی رفت .

آراز خنده اش و خورد و سمیرا بیخیال لبخند زد . با گذشتن نیم ساعت بعد از
خداحافظی تعارفات معمول من و آراز از رستوران زدیم بیرون . آراز
بلافاصله دستش و انداخت دور شونه ام و کنار گوشم زمزمه کرد :

حسود کوچولو!

شیطون نگاهش کردم خندون گفت :

اخه این چه کاری بود؟ دختره کل لباسش دوغی شد!

با لحن حق به جانبی گفتم :

حقش بود ؛ زل زده بود به تو ! کسی حق نداره به جز من تو رو اونطوری
نگاه کنه .

با حرص ادامه دادم :

این تازه کمش بود ؛ باید چشماش و از کاسه در میاوردم .

آراز ریز خندید و شقیقه ام و بوسید و کنار گوشم زمزمه کرد :

دوستت دارم خانوم حسودِ جنگجو .

لبخند عمیقی زد و زمزمه کردم :

من حسود نیستم ؛ فقط به غیر از من کسی غلط میکنه حتی نگاهت کنه ...

من گاهی اوقات حتی به پوست تنتم حسادت میکنم که بدون مرز تو رو تو
اغوشش گرفته .

دستاش و دورم سفت تر کرد و زمزمه کرد :

دوستت دارم دیوونه"

با صدای رعنا به خودم اومدم :

چی شدی لیلی چرا گریه میکنی؟

دست کشیدم رو گونم باورم نمیشد انقدر غرق

خاطرات شده باشم که متوجه اشکام نشده باشم . نگاه کامیار و رعنا نگران بود
اما نگاه آراز ! اخ از نگاهش ؛ حالا گنگ و خیره بود و خبری از نفرت نبود .

به زور لبخند زدم :

گریه نمیکنم چند روزه چشمم میسوزه

رعنا نگران گفت :

لابد چشمات ضعیف شده .

لبخند مسخره ای زد که کامیار دست انداخت دور شونم و گفت :

فردا میبرمت دکتر .

و وای از من که نگاهم خیره شد به نگاه خیره آراز رو دستای کامیار ! جونم
سوخت ؛ از حسرت نگاهش . با خداحافظی ساشا و بقیه همه خداحافظی کردیم
و قرار شد که برای سفر شمال پس فردا هماهنگ کنن و بریم . از بک استیج
زدیم بیرون و همه با هم خداحافظی کردیم و من موندم و نگاه یخ زده آراز که
مونده بود جلوی چشمم هزاران حرف داشت

"آفرودیت :الهه زیبایی یونان باستان"

آراز

چمدون خودم و هومام و تو صندوق عقب جا دادم و سوار ماشین شدم .

هومان بیخیال گوشی به دست روی صندلی راننده نشسته بود و یه لبخند بامزه هم رو لبش بود ؛ این روزا خوشحال بودم براش ، هر چند حال دل خودم خوب نبود اما همینکه اون خوشحال بود برام خوشحال کننده بود .

یه تای ابروم و انداختم بالا و با شیطننت ذاتی ای که تقریبا تو این پنج سال خیلی کم خودنمایی میکرد گفتم :

هومان جان من اگه مزاحمم برم و تو رو با اعیالت تنها بزارم؟

گیج سرش و از توی گوشی بلند کرد و گفت :

چی؟

بق خندیدم و با تاسف گفتم :

هیچی تو دیگه از دست رفتی !بابا تازه چند روزه با دختره دوست شدی برادر من چرا از الان رد دادی؟

اروم خندید و ماشین و روشن کرد .حق به جانب نگاهش کردم و گفتم :

من بعد از مدتها میخوام برم مسافرت اگه میخوای تو فکر یار باشی ما رو به کشتن بدی بده داداش خودم رانندگی کنم .

هومان راه افتاد و با اخمای تو هم گفت :

کور خوندی جقله اگه بزارم تو رانندگی کنی .

_چشم بابابزرگ!

اروم خندید ؛ جدی گفتم :

هومان تو هنوز دختره رو درست نمیشناسی انقدر درگیرش شدی .یکم محتاط تر رفتار کن داداش!

_یعنی چی؟

_تو از صبح تا شب یا تو فکرتی یا داری باهات حرف میزنی میگم انقدر زود درگیر نشو دخترا قابل اعتماد نیستن .

هومان شونه بالا انداخت و گفت :

نمیتونم آراز دست خودم نیست .

نوک انگشتش و رو قلبش زد و گفت :

وقتی نیس این قلب لامصب اروم نمیگیره ! میدونی وقتی باهات حرف میزنم یه حسی دارم مثل نمیدونم چجوری بگم مثل ...

_مثل رفتن تو دل اتیش و گلستون شدن

اتیش ؛ مثل اروم شدن تو دل امواج ناروم اب . مثل وایسادن زیر بارون و بو کشیدن نم خاک مگه نه؟

هومان بهت زده نگاش و سمتم برگردوند به جلو اشاره کردم . حواسش و به رانندگی داد و با لحن متعجبی گفت :

تو اینا رو از کجا میدونی ؟

_میدونی داداش ، من تا حالا یه سری چیزا رو به هیچکس نگفتم ولی تو با همه فرق داری . میدونی من تو این مدت که باهات کار کردم و همخونهام تو رو داداش خودم میدونم ؛ تو شاید از پدرم بهم نزدیک تر باشی .

لبخندی زد که ادامه دادم :

میخوام یه چیزی بهت بگم تا تو توی رابطه ات محتاط تر باشی و اشتباه من و نکنی .

صدام بغض داشت و این و فهمید و اروم گفت :

آراز اگه ناراحت

_بزار بگم داداش ؛ میدونم فکر میکنی حالم بد میشه ولی بزار حداقل یه بار به یکی بگم تا این غم تو دلم خالی که نه سبک بشه .

اروم سر تکون داد که ادامه دادم :

میدونی منم یکی تو زندگیم بود .

یکی که انگار فرشته‌ی الهی بود و اومده بود و شده بود امید روزای ناامیدیم !
یه دختر که تو اوج ثروت برایش مهم نبود من یه آس و پاسم یا اینکه برایش مهم
نبود من تو یه خونه زیر پونز نقشه تو یه خونه وسط پایین شهر میشینم .
میدونی با همه فرق داشت ! از اونا نبود که بگه من و ببر فلان رستوران یا
فلان کافی شاپ . با هم که میرفتیم بیرون باهام تو خیابونای شهر قدم میزد .
موتورسواری میکردیم ! اون دختر با اون زندگی برا این که من غرورم حفظ
بشه باهام فلافل میخورد و کلی ازم تعریف میکرد ؛ از مرد بودن و غیرتم ، از
صدام وقتی برایش میخوندم . میدونی اصلا اون بود که من و به سمت رویاهام
و خوانندگی هل میداد و تشویق میکرد ولی خب ادما از یه جا به بعد خسته
میشن ...

سکوت کردم که هومان کنجکاو گفت :

خب؟

شونه بالا انداختم و بغضم و قورت دادم :

اونم خسته شد . یه روز تو اوج رابطه تو اوج خواستنش لحظه ای که تصمیم
داختم با تموم سختیای جلو راهم برم خواستگاریش اومد گفت نمیخوادم!

هومان شوکه لب زد :

چی؟

لبخند تلخی زدم :

گفت نمیخوادم و ما به درد هم نمیخوریم ؛ دختری که تا دیروز میگفت من
حاضرم تو یه اتاق سی متری زندگی کنم ولی با تو باشم یه روز اومد و گفت
من تحمل بی پولی و سختی ندارم برو دنبال زندگیت!

_ بعدم رفت؟

سر تکون دادم :

رفت .

هومان غمگین خیره شد به رو به رو که گفتم :

اینجا رو نگفتم که ناراحت بشی ؛ گفتم که بدونی تو رابطه ات سریع دلت و
نبازی چون دلت که بره دیگه برنمیگردد . حتی اگه برای یه نامرد بره!

_ الان ازش خبر داری؟

پوزخند زدم ؛ رفیق تو چه میدونی اون دختر الان قراره تو این سفر
همراهمون باشه ! آه از نهادم بلند شد و بازم مثل تموم این دو روز به خودم
لعنت فرستادم که از سر لجبازی و در آوردن حرص لیلی این سفر قبول کردم

هومان منتظر نگام کرد که گفتم :

خبر ندارم فقط میدونم ازدواج کرده!

متاسف سر تکون داد و دستم و گرفت و گفت :

غصه نخور داداشم ادما به جایی میرن که لیاقتش و دارن .

لبخند تلخی زدم و سرم و پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام و بستم . صدای
زنگ موبایل هومان بلند شد و از مکالمه اش متوجه شدم کامیاره و داره ادرس
ویلا رو میده . غم تو دلم نشست و از خدا طلب صبر کردم . و نمیدونستم که تو
این سفر قراره قلبم له تر از هر زمانی بشه و سرنوشت چه بازی ای برام چیده

...

لیلی

با صدای کامیار گیج از خواب بیدار شدم ؛ نگاهم به دور و اطراف دوختم
و متوجه باغ ویلا شدم .

سوالی و خوابالو گفتم :

رسیدیم؟

کامیار لبخندی زد و گفت :

اره تنبل خانوم!

بی تفاوت نگاهش کردم و از ماشین پیاده شدم. نگاهم و چرخوندم تو باغ. هنوزم مثل همیشه پر از درخت بود و حس و حال خوبی به ادم میداد. چشمم خورد به ماشین عمو و بابا و بی توجه به کامیار که رفت تا از صندوق چمدونا رو بیاره به سمت ویلا حرکت کردم.

بابا و عمو دیشب اومده بودن! اما کامیار جلسه داشت و صبح راه افتادیم.

دلم شور میزد؛ باورم نمیشد قراره یه هفته تو این ویلا باشم و آراز هم باشه.

کاش کنارم بود! کاش مال من بود!

یه قطره بارون چکید رو صورتم و لبخند زدم. مادرم همیشه میگفت وقتی اولین قطره بارون روتون چکید ارزو کنی چون برآورده میشه. لبخند رو لیم خشکید اینا قطعاً خرافات بود مگر نه... چشمام و بستم و دوباره خاطرات بی مهابا هجوم آوردن:

"با شیطنت نگاهم و دوختم به آراز و گفتم:

ارزو کن!

لبخند بامزه ای زد و لپم و کشید:

اخه این کارا چیه بچه؟

معرض گفتم:

آراز من بچه نیستم؛ توام مژه ات افتاده بدو ارزو کن.

زیرلب دیوونه ای نثارم کرد و چشماش و بست و بعد از چند ثانیه باز کرد و گفت:

ارزو کردم.

حالا بگو کدوم چشمته؟

_سمت راست .

ذوق زده پریدم بالا و گفتم :

افرین

سری از تاسف تکون داد و گفت :

حالا چی شد؟

شونه بالا انداختم :

هیچی برآورده میشه .

لبخندی زد و زمزمه کرد :

خدا رو شکر

_حالا ارزوت چی بود؟

شیطون گفت :

ارزو رو بلند نمیکن

معرض صدا زدم :

آراز!

سرم و تو بغلش گرفت و پیشونیم و بوسید :

خیله خب دلبر میگم بهت ارزو کردم تو تا ابد مال من باشی .

ذوق زده نگاش کردم ؛ یه قطره بارون چکید روی گونه ام هیجان زده گفتم :

آراز قطره بارون چیکید رو گونم .

متعجب نگام کرد که ادامه دادم :

منم یه ارزو میکنم ؛ میدونی اخه وقتی اولین قطره بارون بچکه رو ادم ارزو طرف برآورده میشه .

آراز به حالت بچگونه ام خندید ؛ چشمام و بستم و ارزو کردم . چشمام و باز

کردم و چشم تو چشم شدم باهاتش . اونم تو چند سانتی صورتش :

خب دلبر چی ارزو کردی؟

_ارزو رو که نمیگن وگرنه برآورده نمیشه .

اخمو نگام کرد که سرم و تکیه دادم به سینه اش و گفتم :

اخم نکن ؛ تنها ارزوی من تویی عزیزدلم .

دستش و نوازش وار کشید رو سرم

و من بعدها فکر کردم پس اون لحظات مرغ آمین کجا بود؟ "

با صدای کامیار چشمام و باز کردم و رو به رو شدم با دو چشم متعجب و یه چشم متنفر ؛ دروغ بود که اگه بگم من سیر میشدم از نگاه کردن تو چشماتش حتی اگه متنفر بود .

کامیار دوباره گفت :

چرا اینجایی؟ از اون موقع نرفتی تو؟

سر تکون دادم لبخند به لب گفت :

ببخشید منتظر من بودی عزیزم ؛ من دم در منتظر شدم تا بچه ها برسند و راه و گم نکرده باشن ؛ برا همین دیر اومدم .

شونه بالا انداختم و حین ورود به ویلا بوی عطر تلخ اون اخموی متنفر و استنشام کردم و ارزو کردم کاش این عطر همیشه برای من بود . بعد با خودم فکر کردم بعضی آدم ها رو فقط میشه ارزو کرد اما داشتنشون ممنوع ترین ممنوع دنیاس ...

رفتم نزدیک و نزدیکتر ... شوکه خیره شدم به پایین ؛ پرتگاه بود . ترسیده عقب کشیدم و خیره شدم به گرگایی که دورم و محاصره کرده بودن . پام لغزید و

زوزه شون بلند شد . نفس نفس میزدیم و حالم دگرگون شده بود . صدایش و شنیدیم صدای خودش بود .

اما اثری ازش نبود :

لیلی!

گرگا دورم و گرفته و من فقط صدای آراز و میشنیدم جیغ زدم :

آراز! آراز! کجایی؟

_ لیلی من نجات میدم .

گله گرگا نزدیکتر شد و من جیغ زدم :

آراز!

گرگ حمله ور شد و من چشمام بسته شد . نفس گرگ و رو پوستم حس کردم و در آن واحد داد زدم :

دوستت دارم ممنوعه زندگیم .

با وحشت از خواب پریدم و دستم و گذاشتم رو قلبم . این دیگه چه خوابی بود؟

عرق سرد رو تنم نشست و بغض چنگ انداخت تو گلوم . حتی تو خوابم

ممنوع بود! نگاهم و تو اتاق چرخوندم و با دیدن چهره غرق در خواب رعنا

خنده ام گرفت . دهنش باز مونده بود و موهایش دور صورتش و گرفته بود . با

یاد عصر موقع رسیدنمون لبخند نشست رو لبم . زمانی که قرار شد هر کی به

یه اتاق بره ؛ من به بهونه تنها بودن رعنا و کم بودن چهارتا اتاق و راحت

نبودن پسرا گفتم با رعنا هم اتاق میشم و با سخاوت یه اتاق و دادم به بابا و

مامان و یکی دیگه رو هم به عمو و زن عمو! بعد با بدجنسی یه اتاق و دادم به

آراز و کامیار و هومان . قیافه کامیار که تو رودر بایستی مونده بود دیدنی بود .

اما من تموم توجه ام به نگاه گنگ ممنوعه رو به روم بود ؛ یه لبخند مات

داشت و قلبم و به تپش انداخته بود!

از فکرای خنده دارم سر تکون دادم و نگاهم و به ساعت دوختم . ساعت شیش

صبح بود و هوا گرگ و میش . دیشب چون خسته بودیم همه استراحت کرده

بودن تا فردا بریم گردش . من اما تموم وجودم له له میزد برای دیدن دریا و خیره شدن به لحظه ی گرگ و میش .

خواب از سرم پریده بود . از جام بلند شدم و شال و سویشرت و پوشیدم و اروم از اتاق و بعد هم از ویلا خارج شدم . چراغای باغ روشن بود و خدا رو شکر ترسناک نبود! از ویلا زد بیرون و بعد از چند دقیقه پیاده روی تو سکوت اطرافم به ساحل رسیدم . بوی دریا و ساحل باعث شد خود به خود زانو بزنم رو زمین و خیره به لحظه طلوع خورشید!

یه خاطره تو سرم پررنگ شد :

_ "دیوونه شدی!؟"

_ دیوونه چیه دلبر؟ من مجنون شدم! مگه تو نگفتی دلت دریا میخواد؟ میخوام ببرمت دیگه!

با خنده گفتم :

جناب مجنون زده به سرتون؟ من دلم میخواد ولی اخه چجوری با موتور بریم دریا؟ اونم زمانی که مامانم اینا شب برمیگردن .

_ نترس عزیزم ؛ تازه عقم به کار افتاده میخوام با دلبرم برم خوشگذرونی .

_ خطرناکه!

_ نترس تا من هستم به تو آسیبی نمیرسه حالا بریم!؟

شونه بالا انداختم :

من که حریف جنابعالی نمیشم ؛ بریم ولی زود برگردیم . بابام اینا تا دوازده شب برمیگردن .

_ چشم سیندرلا ! فعلا که ساعت دوازده ظهره تا دوازده شب خونه ای کلاه کاسکت و بزار .

_ چشم قربان

_سفت بگیر منو .

سفت گرفتمش و گازش و گرفت و رفت!

باورم نمیشد با موتور سه ساعت و نیمه رسیدیم شمال و تا خود شب گشتیم و دریا رو تماشا کردیم . من بارها شمال رفته بودم ؛ حتی بارها سفر خارج از کشور رفته بودم ولی اون بهترین سفر زندگیم شد . چرا که فهمیدم مهم نیست کجا باشه یا چه شرایطی ولی همین که کنار عشقت باشی بهت خوش میگذره ..."

اشک رو گونه ام و پاک کردم و زمزمه

کردم :

لعنت به این خاطرات که زره ادم و میکشه!

_اینجا چیکار میکنی؟

با صداش اونم درست پشت سرم شوکه نگاش کردم . قلبم شروع کرد به تند زدن ؛ لعنت به من که هنوز بعد از شیش سال قلبم دیوونه وار فقط برای اون میزد !لعنت به من !لعنت به شبی که باعث جداییمون شد !لعنت به کامیار که مجبورم کرد باهش ازدواج کنم .

لعنت !بغضم و قورت دادم . الان وقت خیره شدن به اون دوتا قهوه‌ای جادویی نبود ؛ الان باید میپرسیدم چرا بیداره اونم این وقت صبح؟انگار سوالم و از تو چشمام خوند که گفت :

خوابم پریده بود اومدم قدم بزدم تو چی؟

_کابوس دیدم!

بدون هیچ حسی نگام کرد و با فاصله کنارم نشست :

کابوس ادما نشات میگیره از عذاب وجدانشون!

کاش میتونستم بگم کابوس ادما نشات میگیره از حسرت ادمایی که از دستشون دادن ولی پوزخند زدم و سکوت کردم .

بازم خودمو صدام و خفه کردم! اما اون انگار دلش با نیش زدن اروم میگرفت
که ادامه داد :

خوشحالم که کابوس میبینی!

با بهت نگاش کردم که با تلخ خند ادامه داد:

من چند ساله که پر از کابوسم! میدونی من ترسه رفتن دارم ؛ ترس از دست
دادن! من بعد از تو دیگه به خودمم شک دارم و شبها تو خواب کابوس رفتن
عزیزام و میبینم .

اشکام چکید رو صورتم و حسرت زده نگاش کردم :

میدونی شاهزاده خانوم من یه عذرخواهی بهت بدهکارم !

متعجب خیره شدم بهش که ادامه داد :

اشتباه کردم اون روز وقتی بهت گفتم ازت متنفرم ؛ من ازت متنفر نیستم من
به تو بی تفاوتم .

حسم به تو حسیه که به یه درخت دارم!

نه انصاف نبود ؛ قلبم تیر کشید . از جاش بلند شد و ادامه داد :

من از خودم برای اینکه یه زمانی تو رو دوست داشتم متنفرم ؛ تو بزرگترین
دروغ زندگیم بودی! یه دروغگو که ادعای دوست داشتن میکرد .

به سمت مخالف حرکت کرد ؛ ناخودآگاه بلند شدم و یه آن کنترل افکارم و از
دست دادم و با فرمان قلبم شروع کردم تو سکوت ساحل به داد زدن :

خیلی بی رحمی خیلی ... تو چی میدونی ؟! فریاد زدم :

هان؟ چی میدونی از اجبار من؟ من که کنار تو خوشبخت بودم حتی بی پول
...تا حالا از خودت پرسیدی چرا رفتم ؟ فکر کردی من گفتم پول واقعا مشکلم
پول بود؟ تو چی میدونی از اجبار من؟ تو چی میدونی از نبودنت؟ از مرگ
ارزوهام چی میدونی؟

کوبیدم رو قلبم و زجه زدم :

دوست داشتنت زجرآور اما هنوزم دوستت دارم! این تنها چیزیه که احساس میکنم یه دروغگوئم و سعی کردم پنهان نگهش دارم ؛حقیقتی که نمیتونم باهاشکنار بیام اینه که دوستت دارم ...

بهت زده به سمتم برگشت و خیره به من زار زمزمه کرد :

چی؟

نباید میگفتم اینه !اگه شک میکرد به دلیل جداییمون؟وای اگر میفهمید کامیار به من ...وای بر من که اگه با فهمیدن گذشته غرورش خورد میشد .دستم و کوبیدم رو دهنم و چشمام و از چشماش گرفتم و قبل از هر حرفی به سمت ویلا دویدم .با نفس نفس و عصبی سرتکون دادم و وارد باغ شدم .لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود سرم و بلند کردم و رو به اسمون پر بغض زمزمه کردم :

خدایا داری با من چیکار میکنی؟ حکمتت چیه که ما رو تنها با هم رو به رو میکنی؟حکمتت چیه که من کنترلم و از دست میدم و از رازهایی که سعی دارم پنهونش کنم میگم !حکمتت چیه خداجونم؟

اروم وارد ویلا شدم و با دیدن سکوت خونه و مطمئن شدن از خواب بودن بقیه نفس راحتی کشیدم .برای کم کردن حرارت تنم به اتاق رفتم و خودم و انداختم تو حموم .زیر دوش آب سرد وایسادم و زمزمه کردم :

وای بر من اگر بفهمه ...وای که من میدونم اگه بفهمه قطعا قاتل میشه!

قاتل کسی که قاتل آرزو هامونه ...

قاتل رویا هامونه ...قاتل غیرتشه ...

وای که اگر این معمای جدایی حل بشه وای از غیرتش ...

وای ...و من خوب میدونستم آراز تا اجبار زندگیم و نفهمه دست نمیکشه ...

و من ناخواسته باعث شعله های خشمش شدم!

خیره شدم به دریای بیکران رو به روم ؛ آه عمیقی کشیدم . اهی پر از حسرت و نگرانی !سه روز از به شمال اومدمون و حرفایی که بین من و آراز زده شده بود گذشته بود اما هیچ اتفاقی نیوفتاده بود و آراز جوری رفتار میکرد که انگار اصلا حرفای اون روز من و نشنیده ؛ هیچ واکنشی نشون نمیداد !من اما از این سکوت میترسیدم ؛ سکوتی که من میدونستم پشتش قطعاً یه طوفان سهمگینه !اما باید جلوش و میگرفتم ؛ فقط به خاطر خود آراز باید جوری رفتار میکردم که انگار حرفای اون روزم دروغ محض بوده ...نفسم و پر صدا فوت کردم ؛ صدای رعنا رو از کنارم شنیدم :

این دریا چی داره که دو ساعته بهش خیره شدی؟

لبخند تلخی زدم و رو بهش گفتم :

دریا؟ به نظر من عجیب ترین پدیده زمینه !مخزنی پر از راز ...جایی که گریه ها و خنده های زیادی رو به خودش دیده و پر از خاطرات ممنوعه اس !
اروم خندید :

_لیلی خیلی مرموزی !درسته دختر عموی منی ، ولی گاهی اوقات فکر میکنم فیلسوفی چیزی هستی .

ابرو بالا انداختم و بی خیال گفتم :

عشق ادم و فیلسوف میکنه!

_یعنی انقدر عاشق داداش کامیارمی؟خوش به حالتون ؛ تو ادم خوشبختی هستی که با عشقت زندگی میکنی!

بغض چنگ انداخت تو گلوم و نفسم گرفت ؛ اون که نمیدونست من دارم از عشق ممنوعه ام میگم ...خودم و جمع و جور کردم ؛ به لبخند گنگی بسنده کردم .لبخندی زد و گفت :

پاک یادم رفت !اومدم صدات کنم برا شام اقایون بالاخره جوجه ها رو پختن بیا بریم .

سر تکون دادم و با هم به سمت آلاچیقی که کمی پایین تر از دریا و کنار ساحل بود رفتیم . بوی جوجه محوطه رو برداشته بود و حسابی اشتها برانگیز بود . کامیار با دیدنم به کنار خودش اشاره کرد و من زیر لبخندای بقیه و نگاه گنگ آراز کنارش نشستم .

مامان و زن عمو مشغول تعارف کردن به آراز و هومان شدن . کامیار یه سیخ جوجه تو بشقابم گذاشت و با لبخند گفت :

بخور عزیزم

خیره شدم به جوجه ها ؛ معلوم بود رونه و من از رون مرغ متنفر بودم ! حتی جوجه ای . صورتم و جمع کردم ؛ بعد از پنج سال زندگی حتی نمیدونست من رون دوست ندارم . خیره بودم به جوجه تو بشقابم که آراز خیلی عادی گفت :

ببخشید میشه سیخ جوجتون و با من عوض کنین؟

متعجب نگاش کردم ؛ ادامه داد :

از طرز نگاهتون متوجه شدم انگار رون دوست ندارین ؛ منم سینه دوست ندارم اگه میخواین عوض کنیم؟

لبخند زدم . این مرد من و میشناخت ! حتی بعد از شیش سال . خنده ام گرفته بود میگفت از طرز نگاهتون . آخ خدایا مگه میشد عاشقش نبود؟

سر تکون دادم ؛ کامیار متعجب گفت :

تو رون دوست نداری؟

مامان با چشمای گرد شده نگاش کرد :

_وا کامیار مادر ، آراز خان تو یه نگاه فهمید تو اونوقت بعد پنج سال نمیدونی؟

کامیار بی حواس گفت :

اخه ما کم با هم غذا میخوریم .

با ارنجم زدم تو پهلوش ! آراز با چشمای باریک شده نگامون کرد لبخند ساختگی ای زدم :

_اخه من شبا زود شام میخورم ؛ کامیار که میاد بر اش گرم میکنم .

مامان سر تکون داد و زن عمو با لحن حرصی ای گفت :

وا لیلی جون ادم باید با شوهرش شام بخوره .

اخمو سر تکون دادم ؛ رعنا با ناز رو به مامانم گفت :

زن عمو کامیار دقتش کمه ولی آراز معلومه خیلی باهوش و با دقته!

هومان ریز خندید و من حرصی نفس کشیدم ؛ شیطونه میگفت برم بزخم تو سرشا با اون ناز کردنش!

آراز با ژست خاصی رو به رعنا گفت :

مرسی شما لطف دارین .

دستم و محکم دور قاشق فشار دادم که ادامه داد :

راستش رعنا خانوم شما من و یاد یه نفر میندازین .

خدایا خودت به من صبر بده

رعنا با ذوق گفت :

واقعا کی؟

_راستش من یه دوست داشتم که خواهرش شبیه شما بود البته دور از جونتون

آه پر افسوسی کشید :

بگذریم!

زن عمو کنجکاو و سوالی نگاهش و به آراز دوخت :

اتفاقی بر اش افتاد؟

آراز با تاسف سر تکون داد :

_دختره بیچاره رو به زور شوهر دادن ازدواج اجباری دیگه!

متعجب به سرفه افتادم ؛ کامیار هول یه لیوان اب بهم داد . من اما خیره بودم
به مرد رو به روم ؛ آرازی که زیادی مرموز شده بود و من خوب میدونستم
دوستی در کار نیست و میخواد بحث و به کجا برسونه ! انگار ترسایی که داشتم
داشت شروع میشد .

سرفه ام قطع شد ؛ رعنا اروم گفت :

دختر بیچاره

آراز لبخند تلخی زد :

_ البته دور از جون شما ؛ من مطمئنم تو خانواده شما دختر به زور شوهر
نمیدن مگه نه آقای ریاحی؟

عمو حق به جانب لبخندی زد :

والا ما اصلا تو کارای بچه هامون دخالت نمکنیم .

بابا نگاهش و دوخت به من و با ذوق حرف عمو رو تایید کرد :

_ خدا رو شکر ما از این رسما نداریم ؛ بچه هامون خودشون انتخاب میکنن .
حتی همین لیلی شاید باورتون نشه انقدر اصرار کرد که من رضایت به
ازدواجش دادم . مگر نه من میخواستم بره دانشگاه!

آخ پدرجان تو چه میدونی از دلیل اصرار دخترت ؛ آه تو چه میدونی از
اجباری که فقط بین من و کامیار بود ...

آراز گنگ چشماش و از بابام گرفت و مشکوک خیره شد به من لبخند تلخی
زدم کامیار دستش و

انداخت دور شونه ام ؛ با لحن شوخی و بی مزه ای گفت :

لیلی از عشق زیاد هول بود!

این ادم قطعاً خود شیطون بود ؛ من اما امروز باید دل به دلش میدادم . اونم فقط
به خاطر آراز ! به خاطر خورد نشدن غرور و غیرتش ...

همه خندیدن ؛ به جز یه نفر ! الان بهترین موقع بود . باید ظاهر سازی میکردم
باید شک آراز و برطرف میکردم . تنفرش از من بهتر از این بود که گذشته
رو بفهمه غرور و غیرتش خورد بشه و شاید حتی از غیرت زیاد قاتل بشه
...باید میگفتم . صدام و صاف کردم و دستم و گذاشتم رو دست کامیار با
لبخند گفتم :

دوری ازت برام غیرممکن شده بود ؛ خب چیکار میکردم؟

کامیار متعجب نگام کرد و مامان به شوخی لب گزید :

خب حالا تو جلو همه خودتو جمع کن بی حیا!

همه دوباره خندیدن و من چشمام خیره موند تو چشمای کسی که حالا دوباره
چشماسش پر از نفرت بود . قلبم تیر کشید . حالا دیگه آراز شکش برطرف شده
بود ؛

درسته ! منم همین و میخواستم . همین که گذشته رو نفهمه و شک نکنه اما نگاه
پر نفرتش قلبم و میلرزوند ؛ وای از دل عاشقم ! خیره به اون چشمایی که برام
حکم قهوه تلخ رو داشت نگاه کردم و تو دلم زمزمه کردم :

_آه ممنوعه جان یه وقتایی تو چشمت که نگاه میکردم آینده ای رو میدیدم که
میخواستیم داشته باشیم، ولی الان وقتی میبینمت چیزی نیست جز یه تنفر شدید
که بهم داری ! تنفر تو قلبم که هیچ مغز و استخونم رو هم میسوزونه ...

آراز

قلبم تیر میکشید ؛ حالم حال مرگ بود!

شاید اگه از خیلی از ادما بپرسی چندبار تا حالا مردی متعجب نگات کنن ،
بگن این چه حرفیه؟ بگن طرف دیوونه اس ! اما من تجربه کرده بودم ؛ بارها و
بارها مرگ و تجربه کرده بودم . مرگی که جسم سالم بود اما روح ! وای از
روح که هر بار مرده بود و از من یه جسم زنده مونده بود . قاشق و توی

ظرف غذام که تقریباً دست نخورده بود گذاشتم و بی توجه به دستایی که رو به روم توی هم جفت شده بودن رو به جمع گفتم :

ببخشید من میرم لب دریا یه کم هوا بخورم .

هومان با اخم نگام کرد :

اما غذا نخوردی .

_میل ندارم داداش

ر عنا با لحنی نگران گفت :

حالتون خوبه؟

اروم سر تکون دادم و با یه ببخشید به سمت دریا رفتم . بعد از چند ثانیه خودم و روی شن ها رها کردم و نشستم . بغض تو گلوم خونه کرده بود ؛ تموم این سه روز به حرفاش فکر کرده بودم و هر دفعه قلبم اروم گرفته بود از این که من و میخواستی و هنوزم دوستم داره و همه ی اینا یه اجبار بوده ! به همه و همه فکر کرده بودم اما با حرفای امشبش فهمیدم من یه ادمه زود باور بیش نیستم و لیلی یه دروغگوی ماهر که هر دفعه من و فریب میده ! دستم و رو قلبم گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم :

ازت متنفرم ...

چشمام ناخودآگاه بسته شد و یه خاطره پررنگ شد :

_ "آراز من و چندتا دوست داری؟

با لبخند به اغوشش کشیدم و روی سرش و بوسیدم :

_ قد دنیا ! برای چی میپرسی خانوم کوچولو؟

_ میدونی بهار امروز یه چیزی گفت .

با شیطنت نگاش کردم:

_ چی گفت اون خانوم مارپل؟

خندون نگام کرد :

_ میگفت ادما هر چی بیشتر همدیگر و دوست داشته باشن آگه یه روزی از هم متنفر بشن به همون اندازه که دوستش داشتن ازش متنفر میشن و این دردناک ترین تقابل دنیاس ؛ تقابل عشق نفرت .

اخمام و کشیدم تو هم و چونه اش و بلند کردم ؛ خیره تو چشماش زمزمه کردم :

_اولا که بهار حرف مفت زیاد میزنه !دوما من اونقدر عاشقتم که هیچوقت ازت متنفر نمیشم ؛ باور نمیکنی از این ضربان قلبم بپرس .

لبخند شیرینی زد و روی قلبم و بوسید :

_من قربون تو و قلبت قول میدی همیشه عاشقم باشی؟

_قول قول عزیزدلم

_عاشقتم"

چشمام و باز کردم ؛ زیرلب زمزمه کردم :

ازت متنفرم اونقدر زیاد که انتقام این درد و ازت میگیرم .

دستم و زدم توی دریا و یه مشت آب روی صورتم پاشیدم ؛ از جام بلند شدم و با یه نفس عمیق به سمت الاچیق رفتم .

همه مشغول صحبت بودن هومان با دیدنم نگران نگام کرد :

_خوبی؟

اروم سر تکون دادم ؛ رعنا با ذوق گفت :

حالا که خوبین میشه یه کم برامون گیتار بزنین؟ آقا هومان گفتن حوصله ندارن ؛ شما بزنین!

لوس ادامه داد :

_ لطفا

لبخند تلخی زدم :

_ من که گیتار نیوردم

ر عنا با ذوق گیتار کنار الاچیق و بهم داد :

_ ولی من اوردم ؛ البته مال لیلیه ! همیشه تو ویلاس . منم اوردم تا بعد شام
برامون بزنی ؛ البته اگه قابل بدونید .

چشمام موند رو گیتار رو به روم و پوزخند تلخی رو لبم نشست . پس هنوزم
گیتار میزد ! خودم یادش داده بودم ...

اروم سر تکون دادم :

_ باعث افتخاره

ر عنا گیتار و ذوق زده بهم داد و رو به پدرش و عموش هشدار داد تا ساکت
باشن . چشمام اروم بستم و بی توجه به خیرگی نگاه همه اهنگی که هر لحظه
تو ذهنم تکرار میشد و همراه گیتار زدن خوندم :

لعنت ...

لعنت به شبهای بعد از تو

به دردی که ماند از تو

به دادم نمیرسی

رفتی ؛ اواره شد خانه

ماندم غریبانه

لعنت به بی کسی

قلب من اینچنین اسان نمیارزید

عشقت اما به غم هایش نمیارزید

دنیا را بردی همراهت به نابودی
دنیا غم شد مگر تو چند نفر بودی؟

چشمام و باز کردم با خیرگی نگاه بغض دار لیلی قلب لعنتیم دوباره لرزید !
نفسم و بیرون دادم و سرم تاکید کردم من فقط ازش متنفرم ؛ نفرتی که قراره
تبدیل به انتقام بشه ...

قلبم اروم گرفت ؛ چشمام و بستم و ادامه دادم :

من همانم که دل از دنیا بریدم
با غمت آتش به باران میکشیدم
هر چه خواستی خواستم عشقی ندیدم
خاطراتم را چرا یادت نمانده؟
غصه ها من را به پایان رسانده
بی وفا مهر و وفا یادت نمانده

چشمام و باز کردم خیره به چشمای تبارش خوندم :

قلب من اینچنین اسان نمی لرزید
عشقت اما به غمهایش نمی لرزید
دنیا را بردی همراهت به نابودی
دنیا غم شد مگر تو چند نفر بودی
زمزمه کردم :

لعنت ...

با صدای دست زدن همه نگاه از چشماش گرفتم ؛ لبخند زدم . لبخندی که
مزهی زهر میداد . من از امشب دیگه گول این چشما رو نمیخوردم و انتقام
میگرفتم ؛ انتقام قلب بازیچه شدم رو ! انتقامی که باعث بشه تموم خاطرات مثل

زهر تو قلبش بره ، انتقامی که باعث بشه هنونطور من و میسوزوند قلب اونم
به اتیش بکشه !انتقامی که فکرشم نکنه ...

چشمام و گردوندم و خیره شدم تو چشمای رعنا و لبخند عمیقی زدم
لیلی

عشق ؛ کلمه ای سه حرفی که کلی حرف

پشتتسه !عشق ، کلمه ای که از قیس بنی عامر مجنون ساخت و از لیلی
اسطوره!

نوجوون که بودم پدربزرگ مرد ؛مادربزرگم از اون زمان دیگه اون زن خوش
خُلق نشد که نشد .و بعد از چهل روز اونم مرد !روزای اخر همش یه گوشه
مینشست و زل میزد به در و دیوار .یه بار تو یکی از زمزمه هاش شنیدم که
میگفت :

کی میشه منم برم پیش حاجی!

انگاری دوری ازش خیلی سخت بود .

یه بار محض کنجکاوی ازش پرسیدم :

مادرجون یعنی دوری از اقا بزرگ انقدر سخته که میخوای بمیری؟

از اون لبخندای تلخش زد و با بغض گفت :

الان نمیفهمی مادر وقتی عاشق شدی میفهمی ؛ عشقه الکی نه ها ، نه از این
کشکیا از این عشق واقعی که دلت برا دیدن طرفت بند نیست ؛ اون وقته که اگه
نباشه میخوای نباشی !فقط کافیه دلت به دل یار بند باشه .

اون روز به این جمله اش خندیدم

این که دلت بند باشه برا یارت بی معنی بود ؛ حداقل برای من !اما بعدها منم

همین درد و چشیدم .دلم بند نبود برا دیدنش ؛ دل تو دلم نبود و وای از دل
خودخواهم ...دلی که دیگه قطعا نمیتونست داشته باشتش !نگاهم و سر دادم به
چند صندلی اون طرف تر و چشمام و دوختم بهش به مردی که از دیشب ، بعد

از اون حرفام حتی نفرتم تو چشماتش نبود و هر چی که بود بی تفاوتی محض بود! با صدای جیغ طرفدارا نگاهم و ازش گرفتم و دوختم به رضا نامی که روی سن اومده بود. امشب شب اخری بود که شمال بودیم و همه با هم به دعوت رضا به کنسرتش اومده بودیم. البته بجز پدر و مادرم و عمو و زن عمو که گفته بودن نمیان. سعی کردم افکار تو سرم و پس بزنم و به آهنگا گوش کنم. با شروع خواندن شعر دلم بی تاب تر شد انگار زمین و زمان دست به دست هم داده بودن تا من خاطراتم زنده بشه:

وای اگه بارون بزنه دلم میخواد واسه دلت بمیرم

وای اگه بارون بزنه هوایی میشم بهونت و میگیرم

دل بریدن از تو دیگه کار من نیست

دلبری بجز تو دیگه یار من نیست

دل بریدن از تو دیگه کار من نیست عاشقی نکردن تو مرام من نیست

عاشق اون نم نمای بارون شدم که میباره رو ناودون

صداهای اطرافم دور شد و یه خاطره دوباره جلوی چشمم پررنگ شد:

"گوشی و تو دستم فشردم و با همون لحن لوسی که میدونستم دلش و به رحم میاره گفتم:

فقط یه ذره

جدی گفت:

نه

_آراز

_لیلی سرما میخوری.

_خب باشه؛ تو مگه الان بیرون نیستی؟ پس توام سرما میخوری.

_من فرق دارم؛ من مردم.

_ آراز یه زره ، من دلم میخواد زیر بارون موتورسواری کنیم .

_ لیلی

_ خواهش بیا دیگه

_ فقط ده دقیقه!

_ ذوق زده پریدم بالا :

_ عاشقتم

_ اروم خندید :

_ خیلی خب خانوم لوس من ؛ لباس گرم بپوش . پنج دقیقه دیگه سر کوچه باش

_ چشم او مدم

_ گوشه و قطع کردم و با پوشیدن کاپشن و شالم از اتاق زدم بیرون . مامان با دیدنم متعجب نگام کرد :

_ کجا میری تو این بارون؟

_ میرم یکم هوا بخورم

_ مریض میشی بچه

_ گونه اش و بوسیدم :

_ نه نگران نباشین ؛ خداحافظ

_ با تاسف سر تکون داد . از در زدم بیرون . بارون زیاد نبود اما هوا عجیب عاشقونه بود . دستم و گذاشتم رو قلبم که محکم به سینه ام میزد و زمزمه کردم :

_ چته اروم باش الان میبینیش!

_ بعد از دو دقیقه رسیدم سر کوچه ؛ اخمو رو موتور نشسته بود . با دیدنش قدمام و تند کردم و بهش رسیدم :

_ سلام اقامون

_ لیلی بچه شدی؟ هوا سرده .

_ غر نزن دلم بارون و دو نفره بودن خواست .

لبخند شیرینی زد :

_ بپر بالا وروجک

چشمکی زدم و قبل از سوار شدن گفتم :

تازه الان بستنی هم می چسبه!

اخماش و کشید تو هم ؛ گونه اش و بوسیدم و زمزمه کردم :

اخم نکن عشقه من شوخی کردم .

لبخند شیرینی زد ؛ سوار موتور شدم و سفت گرفتمش . موتور سواری زیر بارون عالمی داشت و دلم بیتاب و بی قرار لذت میبرد " .

با صدای رعنا از خاطرات پرت شدم بیرون :

لیلی حواست کجاست کامیار با توئه!

_ چی؟

کامیار به سن اشاره کرد :

_ باید بریم بک استیج

سر تکون دادم ؛ همه با هم به بک استیج رفتیم . کامیار و هومان مشغول خوش و بش با رضا شدن و رعنا با ذوق داشت ازش تعریف میکرد . آراز اما عین من ساکت یه گوشه ایستاده بود ! خیره شدم بهش ؛ بدون جلب توجه جلوی نگاه متعجبم کنارم اومد و اروم زمزمه کرد :

لیلی

قلبم بی وقفه کوبید تو سینه ام ؛ قطعاً اسمم وقتی دوست داشتنتی میشد که اون
صداش میکرد!

ناخودآگاه زمزمه کردم :

جانم

پوزخند به لب نگام کرد و خیره تو چشمام گفت :

تقاص پس میدی کوچولو!

گنگ نگاش کردم ؛ ادامه داد :

_ از امروز تقاص پنج سال قلب شکستم و پس میدی ! دیدم از ارت میده و من
ارامشت و کنار شوهرت ازت میگیرم ؛ از امروز همش جلو چشمتم!

متعجب زمزمه کردم :

_ آراز

_ میدونی وقتی گفتم اجبار بوده هم سوختم از اجبارت هم قلبم اروم گرفت با
خودم گفتم تو من و نفروختی ؛ ولی دیشب فهمیدم تو کارت بازی دادنه منه و
منم میخوام وارد این بازی بشم . میدونی خانوم کوچولو از امروز دردی که من
کشیدم و میکشی ! من از رفتن تو شکستم

تو از بودن من آرامش نداری و میشکنی .

ترسیده لب زدم :

میخوای چیکار کنی؟

لبخند به لب خیره شد به رعنا و زمزمه کرد :

میشم عضو خونواتون .

نفسم حبس شد ؛ قلبم برای چند ثانیه ایستاد ! نه این انصاف نبود ...

آراز

نگاه از چشمای بهت زده لیلی گرفتم و با چهره‌ای بی تفاوت به سمت بقیه رفتم .
من تصمیم و گرفته بودم ؛ درسته که این تصمیم آینده‌ام و نابود می‌کرد یا حتی
یه زندگی بدون احساس برام میساخت اما برای من مهم نبود ! برای من دیگه
هیچی به جز قلب شکسته ام و غرور زخم خورده ام مهم نبود . حسی که
میخواستم لیلی هم تجربه کنه ! کنار رعنا ایستادم و لبخندی ساختگی رو لبم
نشوندم و رو به رضا گفتم :
مثل همیشه ترکوندی داداش!

با ذوق تشکر کرد ؛ اروم سرم و خم کردم کنار گوش رعنا زمزمه کردم :
میشه حرف بزنینم؟

متعجب به فاصله امون نگاه کرد و زمزمه کرد :

اتفاقی افتاده؟

_ نه فقط میخوام یه چیزی بهت بگم اما تنهایی!

لبخند ارومی زد ؛ به در پشتی سن اشاره کردم . شیطان ابرو بالا انداخت و
رو به کامیار گفت :

داداش من نفسم گرفته تا شما دارید حرف میزنید برم یه هوایی بخورم .

کامیار اروم سر تگون داد و مشغول صحبت با رضا و هومان شد . بی توجه
به نگاه خیره لیلی به سمت در رفتم ، رعنا هم پشت سرم اومد . یه سمت قسمت
تاریک محوطه رفتم و روی صندلی نشستم ؛ رعنا به تبعیت از من کنارم
نشست و منتظر خیره شد بهم .

از نگاه خیره‌اش لبخند زدم . من باید عوض میشدم ؛ من باید اون آراز شیطان
و زنده می‌کردم و از این دختر دل میبردم تا بتونم انتقام بگیرم البته نگاهش
نشون میداد کارم آسونه ! درسته که این دختر هیچ کاره بود اما خب منم بهش

اسیبی نمیرسوندم ؛ حداقل جلوش تظاهر به دوست داشتن میکردم !با شیطننت
نگام و گردوندم و خیره تو چشماتش گفتم :

خوشگل ندیدی؟

اروم خندید :

_نه خدایی انقدر خوشگل ندیدم .

از لحن شیطونش خندهام گرفت !خیره نگاهش کردم ابرو بالا انداخت :

_خب من منتظرم

نگام و از چشماتش گرفتم و خیره به زمین تموم حرفایی که یه زمان در واقعیت
به لیلی گفته بودم و حالا به دروغ برای ر عنا گفتم :

من زیاد ادم حرف زدن از علاقه ام نیستم؛یعنی خب بلد نیستم که احساستم و
بروز بدم و تا حالا هم اینکارا رو نکردم ولی این دفعه انگاری فرق داره !
وقتی تو رو میبینم نمیدونم چم میشه .من مقدمه چینی بلد نیستم خلاصه قضیه

...

سرم و بلند کردم و خیره به چشمای گرد شدهاش گفتم :

میخوام باهات باشم ؛ میخوام بشناسیم و آیندهام و با یه دختر مثل تو ببینم .

با لکنت زمزمه کرد :

م..ن نمیدون..م چی ب...گم

لبخند ارومی زدم :

هیچی نمیخواد بگی فقط حسست و بگو توام میخوای یه مدت با هم باشیم و بعدش
برای آینده تصمیم بگیریم؟

بعد از چند ثانیه که انگار گیج میزد اروم شد و لبخند عمیقی زد ؛ با لحن لوسی
که هیچ حسی و تو قلب یخ زدهام ایجاد نمیکرد زمزمه کرد :

اره

خندون نگاش کردم ؛ با خجالت هول از جاش بلند شد و به سمت در رفت .
نفس راحتی کشیدم و زمزمه کردم :

این تازه اولشه

با صدای لیلی سرم و بلند کردم :

نقشه‌ات اینه اره؟ بازی کردن با احساسات یه دختر جوون؟

پوزخند تلخی زدم و به در اشاره کردم :

آخی شوهرت نفهمه یهو اومدی بیرون هان؟

حرصی نگام کرد و زمزمه کرد :

آراز !

طلبکار نگاش کردم :

فالگوش و ایساده بودی یا از دور نگامون میکردی؟

عاجز گفت :

تو این کار و نمیکنی ؛ تو با احساسات یکی دیگه بازی نمیکنی !تو به خاطر
انتقام از من با اینده خودت بازی نمیکنی مگه نه؟

تلخ شدم :

_چرا اتفاقا این کار و میکنم ؛ بهت نزدیک میشم و کاری میکنم از عذاب
وجدان بازی با احساسات من و پس زدنم به خاطر پول بمیری !میدونی یه
زندگی برای رعنا میسازم که تو حسرتش بسوزی

با بغض گفت :

اما تو دوسش نداری!

اروم خندیدم :

_دوست داشتن؟ واقعا فکر میکنی دیگه علاقه برام مهمه؟ من قلبم مرده ...

کوبیدم رو سینه ام و ادامه دادم :

_ قلبم از کار افتاده ؛ احساس ندارم ولی خب میخوام همش من و خوشبختیم تو
چشمات باشه و حسرت بخوری از پس زدن من ! میدونی چرا الان یه ادم
مشهورم؟

خیره نگام کرد که با لحن خش داری ادامه دادم :

_ من تموم این سالها به جای ثابت کردن خودم به خودم خواستم خودم و یه
روزی به تو ثابت کنم و حالا انگار وقتشه ؛ من هم مشهورم هم خوش قیافه
میخوام ازدواج کنم با دختری که لیاقتش بیشتر از توئه ! توام همش من و میبینی
و قلبت میشکونه .

_ تو بی منطق شدی ؛ با اینکارت خودتم عذاب میکشی از هر روز دیدن من
...

تو یه قدمیش ایستادم و گفتم :

تو خیلی خوش خیالی خانوم کوچولو ؛ من دیگه حسی به تو ندارم این و یادت
باشه هیچ حسی ! توام نداری مگه

نه؟ توام گفتم عاشق کامیاری مگه نه؟

یه قطره اشک رو گونه اش ریخت و لعنت به من که حتی هنوزم با دیدن
اشکاش قلبم میلرزید . احساسم و پس زدم و به سمت در سالن رفتم :

_ به جای ابغوره گرفتن بیا تو داره نم نم بارون میزنه سرما میخوری ! شوهرت
نگرانت میشه!

چند قدم جلو رفتم اما با صدای لرزانش گنگ به سمتش برگشتم :

در همین روزهای بارانی

یک نفر خیره خیره میمیرد

من بدی کردم و کسی با عشق

از خودش انتقام میگیرد

من بدی کردم اما تو از خودت انتقام بگیر ؛ این راه اسیب زدن فقط به من
نیست

به هر دومونه!

پوزخند تلخی زدم و زمزمه کردم :

این تازه اولشه! وقتی خوشبختی من و با چشمای خودت دیدی پشیمون میشی
از انتخاب نکردنم .

_ بدون عشق ادمها خوشبخت نمیشن

تلخ گفتم :

تو از کجا میدونی؟ تو که عاشق کامیاری !

با بغض از کنارم عبور کرد و در و باز کرد و قبل رفتن گفت :

من تجربه اش کردم .

از حرفای ضد و نقیضش سر تکون دادم و زدم رو قلبم و زمزمه کردم :

بهش گوش نکن و سنگ باش ؛ تو باید قوی باشی و انتقامت و از این دختر از
خود راضی بگیری ...

لیلی

خیره به پیچ و خم جاده چالوس سرم و به شیشه تکیه دادم و آه ارومی کشیدم .

این روزا تموم وجودم درد بود! حالم حتی از پنج سال پیش و ازدواج اجباریم

بدتر بود و فکر بودن آراز کنار رعنا داشت دیوونه ام میکرد . این حس

حسادت انقدر عمیق بود که زده بود به سرم و میخواستم دلیل رفتنم و ازدوادم

با کامیار و لو بدم اما خب فکر به تعصبش و اتفاقات بعدش دوباره لالم کرد و

من خلع سلاح شدم و تو دلم دعا کردم همه ی این اتفاقات یه خواب باشه!

یه خواب که من و برگردونه به پنج سال قبل و اتاقم و قرارای یواشکیم!

_ صبحونه نخوردی ؛ تا برسیم ظهره بریم برات یه چیزی بخرم .

بدون نگاه کردن به کامیاب سرم به نشونه نفی تکون دادم و یادم به یکی از صبحونه های زندگیم افتاد و بغض کردم با فکر به گذشته! چشمام و بستم دوباره به خاطره ممنوعه دیگه زنده شد :

"خوابالود به آراز نگاه کردم و حرصی گفتم :

حالا نمیشد به ساعت دیرتر بریم بیرون؟

شیطون و سرحال نگام کرد :

_ نمیشد .

نق زدم :

من خوابم میاد!

دستم و گرفت تو دستاش و با اون صدای بم و جذابش زمزمه کرد :

_ هوا به این خوبی ؛ من و تو و خیابون چجوری دلت میاد از خواب حرف بزنی؟

_ آراز من فردا کنکور دارم!

_ میدونم دورت بگردم ؛ اوردمت به چند ساعت بگردی از استرست برا فردا کم بشه . تازه مگه ندیدی دیروز که فشارت افتاد و رفتیم دکتر گفت گردش از استرست کم میکنه .

به ساعت تو دستم اشاره کردم :

_ آخه هشت صبح؟!!

لبخند زد و به اون طرف خیابون اشاره کرد :

اره کله پاچه صبح میچسبه!

نگاهم و به مغازه کله پزی دوختم و با چشمای گرد شده به سمتش برگشتم :

_ کله پاچه؟

خندون به اون سمت خیابون بردم و گفت :

آره !کله پاچه

با حالت چندشی سر تکون دادم :

_ من بدم میاد !بیا بریم .

در مغازه رو باز کرد و گفت :

امتحان کن مشتری میشی .

پشت صندلی نشستیم و من متعجب خیره شدم به ادمایی که با ولع داشتن کله پاچه میخوردن ؛ صورتم جمع کردم .

آراز دستم و از رو میز گرفت و خندون گفت :

چرا خودت و این شکلی کردی؟

_ ایی اینا چجوری دلشون میاد کله پاچه بخورن؟

_ توام میخوری ؛ مغذیه و برات خوبه !دیدی که دکتر هم گفت باید چیزای قوت‌دار بخوری .

_ تو قرار بود استرسم و کم کنی ؛ من که با دیدن کله پاچه تا سه روز چشماش جلو چشمامه و استرس دارم .بعدم کجای اون چندش مغذیه؟

اروم خندید :

_ مغذیه !توام میخوری بعدشم میخوام ببرمت شهربازی .

ذوق زده نگاش کردم که ادامه داد :

_ به شرط کله پاچه!

صورتم و جمع کردم که دوباره خندید ؛ محو خنده اش شدم و گفتم :

به خاطر این خنده‌ی توام شده میخورم .

لبخند ارومی زد و شوخ گفت :

افرین زن من باید مشتکی باشه!

_ حتی فکر کردن به اینکه زنت بشمم لذت بخشه!

خیره تو چشمام شد و به قلبش اشاره کرد :

_ میدونی دلبر این قلب لامصب فقط برا تو میزنه!

_ همیشه؟

_ همیشه

اون روز برا اولین بار تو زندگیم کله پاچه خوردم چون اون میخواست ؛ من
جونم میدادم وقتی اون میخواست و این چیزی نبود .الحق هم که با اون
چندشیش خوشمزه بود" !

چشمام و باز کردم زمزمه کردم :

من به خاطر تو از همه چیز میگذشتم و حالا قراره از خودت به خاطر خودت
بگذرم ...

* هومان *

اخیرین نگاه و به خودم تو اینه انداختم و از اتاق زدم بیرون . آراز رو به روی
تلویزیون نشسته بود و خیره شده بود به صفحه خاموشش ! این روزا زیاد
ساکت و تو فکر ؛ این باعث نگرانیم بود اما اون اصلا راجب خودش چیزی
نمیگفت و این تو خودش ریختنا داغونش کرده بود .

با غصه سرم و تکون دادم و صداش کردم :

_ آراز

متوجه ام نشد :

_ آراز

شونه هاش پرید و به سمت برگشت :

_ جانم داداش؟

_ من دارم میرم بیرون تا عصر طول میکشه ولی زود برمیگردم بریم استودیو

اروم سر تکون داد و دوباره خیره شد به رو به روش . از زمانی که برای تمرین بیشتر و مستقل شدن تصمیم گرفته بودیم همخونه بشیم تا حالا هیچوقت اینجوری ندیده بودمش این حالش زیادی غم‌دار بود . نفسم و فوت کردم و از خونه زدم بیرون ؛ با سوار شدن ماشین و حین حرکت کرد شماره نفس و گرفتم :

_ جانم

_ جونت سلامت ! کجایی خانوم خانوما؟

صداش غمگین شد :

_ واسه تو چه فرقی میکنه؟ تو که تو شمال حسابی داره بهت خوش میگذره!

لبخند رو لبم نشست ؛ بهش نگفته بودم که دیشب برگشتم تا غافلگیرش کنم صدام و شیطون کردم و گفتم :

اوه خیلی

حرصی شد :

_ واقعا که!

اروم خندیدم :

_ شوخی کردم ؛ نمیدونی که چقدر دلم برات تنگ شده خانوم کوچولو!

این دفعه صداش پر از شرم شد :

_ منم

_ حالا نگفتی کجایی؟

_ از خونه زدم بیرون دارم میرم کتابخونه

پیچیدم تو خیابون کتابخونه و جلوی درش پارک کردم :

_ مثلا کی میرسی؟

_ الان داری کنترلم میکنی؟

_اره باید بدونی من خیلی حساسم!

زمزمه اش و شنیدم که بی حواس گفت :

قربون حساسیت برم .

شیطون شدم و گفتم :

چی؟

هول شد :

_هیچی

از دور دیدمش که داشت به سمت کتابخونه میومد ؛ این دختر نسبت به دخترای اطرافم زیادی ساده بود ولی عجیب من و جذب خودش کرده بود!

از ماشین پیاده شدم و خیره شدم بهش . سرش پایین بود و تموم حواسش به گوشه دم گوشش بود و اصلا توجهی به اطرافش نداشت :

_ هومان

_جانم

_فکر کردم قطع شد .

لبخند زدم و گفتم :

به رو به روت نگاه کن

متعجب سرش و بلند کرد و با دیدن من چند ثانیه ناباور خیره ام شد و بعد از چند ثانیه لبخند رو لبش نشست و فاصله مونده رو دوید و رو به روم ایستاد و ذوق زده گفت :

اومدی؟

با خنده سر تکون دادم و خیره به چشماش گفتم :

دلم تنگ شده بود

اشک حلقه زد تو چشماش و اروم زمزمه کرد :

_عاشقتم

ناخوداگاه لب زدم :

_منم

متحیر نگام کرد که به خودم مسلط شدم و گفتم :

سوار شو بریم !

انگار هنوز باورش نشده بود چی شنیده چون هنوزم متحیر بود اما اطاعت کرد و سوار شد . حرکت کردم و با خودم فکر کردم چی داشت سر من میومد؟ چرا ناخوداگاه گفتم عاشقشم؟ من چم شده بود؟ ضبط و روشن کردم ؛ دستش و اروم رو دستم گذاشت و نوازشوار زمزمه کرد :

_کاش این لحظه تموم نشه ! کنار تو بودن از من خوشبخت ترین دختر جهان رو ساخته .

لبخند رو لبم نشست و تموم سوالای تو ذهنم محو شد و فقط یه جواب موند اونم اینکه من داشتم عاشق این دختر میشدم!

لیلی

خیره به تلفن شدم و درمونده شماره بهار و گرفتم ؛ دیگه نمیتونستم تو خودم بریزم تحمل این غم دیگه در حد توان من نبود ؛ واسه تن نحیف من زیادی بزرگ بود . باید با یه یکی درد و دل میکردم . یکی که از تموم ماجراهای من و زندگیم خبر داشت ؛ یکی که مثل خواهرم بود . اره باید با بهار حرف میزدم ! کاش الان اینجا بود ؛ اصلا همه چی از وقتی بهار برای تحصیل بورسیه شد و رفت امریکا شروع شد ! از همون لحظه ؛ اگه بهار نرفته بود من اون شب با جا گذاشتن کلیدم و پشت در موندن به جای خونه ی عموم و کامیار

اینا میرفتم خونه‌ی بهار! کاش بهار بود؛ آگه بود اون شب کامیار باعث تغییر سرنوشتم نمیشد و من الان مال آراز بودم. با غم سرم و تکون دادم؛ با ای کاش گفتن چیزی درست نمیشد! بهار از اتفاقات بعدش خبر داشت اما نمیتونست برگرده و کنارم باشه؛ فقط از راه دور پا به پام گریه میکرد و میگفت همه چیز و به بابام بگم اما من نمیتونستم! بابا زیاد حساس نبود اما آگه ماجرا رو میفهمید سخته میکرد بالاخره به دخترش... میگفت حداقل به آراز بگم اما من میدونستم رفتن آراز بهتر از موندنش و قاتل شدن سر غیرتشه. سرم و تکون دادم و اشکای رو گونم و پاک کردم.

اه کشیدم! کاش بود و الان کنارم میشست؛ سرم و میزاشتم رو پاش و برای بخت بدم زار میزدم. بختی‌ای که داشت من و نابود میکرد. با صدای بوق صدام صاف کردم و بعد از چند ثانیه صدای شاد بهار تو گوشم پیچید:

_ به به لیلی خانوم بالاخره یادی از ما کردین!

از انرژی‌ش چیزی شبیه به لبخند رو لبم نشست:

_ سلام

_ سلام خانوم خانوما چطوری؟ چه عجب! یه ماهه من درگیر دانشگام تو نباید زنگ بزنی؟ نمیگی دلم تنگ میشه؟

_ ببخشید!

متوجه لرزش صدام شد:

چیزی شده لیلی؟

_ بهار

_ چیه؟ باز این کامیار دلیل مرده ادیتت کرده؟ اره؟ داری خودت و نابود میکنی دختر!

بغضم شکست با صدای هق هقم گفتم:

چرا طلاق نمیگیری؟ میگی از اون شب فیلم داره؛ فیلمایی که از دوربین مدار بسته خونه درندشت عمو برداشته، فیلمایی که با یه ادیت یه جور دیگه

دیده میشه و موقعی که تو بیهوش بودی و انگار با حرکاتش موافق بودی و نشون میده ، میگی اگه بابات فیلم و ببینه سخته میکنه؟ من میگم پنج سال گذشته! تو داری عذاب میکشی .دیگه کی به اون فیلم اهمیت میده؟ روح مهمتره! خودت و بکش از زندگیش بیرون؛ داری خودت و نابود میکنی. گریه هام با آوردن اسم اون فیلم و اون شب هیستریک شد چشمم بسته شد و کل اون شب پشت پلکام نقش بست ؛ شبی که سرنوشتم و عوض کرد :

"کلافه از در کلاس زبان زدم بیرون و به ساعت نگاه کردم. ساعت شش بود و من باید تنهایی میرفتم خونه حالم خوب نبود! دو روز بود که آراز با خانوادش به خاطر فوت عموش به شهرستان رفته بود و من با اینکه هر روز باهش حرف میزدم دلم لک زده بود برای دیدنش سوار اسنپی که گرفته بودم شدم همزمان صدای زنگ گوشیم بلند شد و من با دیدن اسم حضرت یار لبخند زدم :

جانم

_ سلام عزیزم کلاست تموم شد؟

لبخندم عمق گرفت ؛ همیشه حواسش بهم بود و من با این مراقبتا خوشبخت ترین ادم دنیا بودم :

_ اره عزیزم تموم شد

_ سوار تاکسی که نشدی؟

_ نه اسنپ گرفتم خیالت راحت .

_ مراقب خودت باش

_ چشم! آراز

_ جانم

_ کی میای؟ دلم یه ذره شده

_ منم قربونت برم ؛ چند روز دیگه میام هفتمش تموم بشه اومدیم!

صدام غصه دار شد :

_دلم تو رو میخواد

شیطون شد و خواست بحث و عوض کنه:

_دلبری نکن که پیام باید حسابی از خجالت لبای خوشگلت که این حرفا رو
میزنه در پیام

سرخوش خندیدم :

_تو بیا اصلا لبام مال تو!

اروم خندید :

_شیطنت نکن برو دلبر

صدای یه مرد اومد :

آراز بیا

_اومدم !لیلی جان بابام داره صدام میکنه من برم

_باش زود بیا

_چشم

_عاشقتم

_من بیشتر

_خداحافظ

_خداحافظ

لبخند به لب تلفن و قطع کردم ؛ با رسیدن به خونه پول ماشین و دادم پیاده شدم
اما هر چی گشتم کلیدم نبود و مامانم اینا هم امشب رفته بودن لواسون ؛ بهار و
عمه اینا هم یه هفته ای میشد که رفته بودن امریکا !کلافه نفسم و فوت کردم .
هوا تاریک شده بود و من دم در نشسته بودم .به مامان زنگ زدم و اون گفت
برم خونه عمو همایون من اما از رفتن به خونه اونا به شدت فراری بودم ؛
چرا که اصلا از پسره تازه از فرنگ برگشته شون خوشم نمیومد .پسر
پرروای که بعد از ده سال اومده بود ایران و بابا از خداهش بود دامادش بشه و

اون بی پروا همیشه نگاهش بهم بود . ناچار اسنپ گرفتم و به سمت خونه عمو رفتم!

خونه ای که سرنوشتم و عوض کرد "

با صدای داد بهار خاطرات اون شب شوم نصفه موند و به خودم اومدم :

_ لیلی ! لیلی !

هنوزم هیستریک گریه میکردم :

_ لیلی ! خوبی؟

من اما گلوم میسوخت و با جیغای خودم به اون شب برگشتم :

"عمو و زن عمو و رنا مهمونی بودن این و وقتی فهمیدم که در باز شد و من رفتم بالا و کامیار و تنها دیدم ! کامیاری که اون شب مست بود و با دیدن من سرخوش شده بود . خواستم برم ؛ نداشت ! از دم در بلندم کرد ؛ پرتم کرد رو تخت دست و

پا زدم و اون توجه نکرد .

زجه زدم و کسی نشنید" !

بین زمان حال و اون شب مونده بودم ؛ جیغام بلندتر شد!

"دکمه لباسم و باز کرد و من قسمش دادم ! گردنم و بوسید و من چشمای آراز تو سرم چرخ خورد ! دکمه شلوارم و باز کرد و من نابود ؛ از تقلای زیاد بیهوش شدم . بیخبر از اینکه دوربینای مدار بسته خونه از اون شب فیلم گرفت و کامیار با برداشتن فیلم و پاک کردن قسمتای زیاد و باقی گذاشتن بیهوشی من

، فیلم و جوری جلوه داد که بتونه من و باهاش تهدید کنه و مجبور به ازدواج بشم !اره به من تجاوز شده بود "!!..."

جیغام کم شد ؛ بی جون دستم و گذاشتم رو قلبم و صدای بهار دوباره اومد :

_ لیلی !لیلی جان!

نگرانی تو صداش موج میزد ؛ با صدای گرفته به زور گفتم :

_ خوبم

_ چی شده لیلی؟ تو چند وقت بود دیگه با این موضوع کنار اومده بودی

چته؟ چرا حرف نمیزنی؟

_ بهار

_ جانم خواهریم چته عزیزدلم؟

_ آراز

_ آراز چی؟ بالاخره فهمیدی خواننده شده؟ اره؟ تو تلویزیون دیدیش نه؟ برا

همین حالت خرابه؟

اشکم ریخت کاش همینقدر ساده بود ؛ لیم و بی جون تکون دادم :

برگشته ...

صداش قطع شد و من زمزمه کردم :

اومده و میخواد انتقام بگیره ؛ اومده و ازم متنفره اومده و میخواد با رنا

ازدواج کنه!

صدایی نیومد نالیدم :

بهار؟

با لکنت گفت :

_ لی..لی!!

اشکم چکید و زمزمه کردم :

_در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن من با دو چشم خویشتن دیدم که
جانم می‌رود ...

آراز

بعد از چند ساعت فکر کردن و درگیری ذهنی بالاخره تصمیمم و گرفتم و نفس
راحتی کشیدم. از دیشب تا حالا درگیر این بودم که بودن با رعنا واقعا کار
درستیه یا نه؟ یه جورایی حس عذاب وجدان داشتم یا بهتره بگم فکر کردن به
چشمای مظلوم و وحشی لیلی منصرفم میکرد اما خب فکر اینکه لیلی یه
بازیگر ماهره و من و چند سال بازی داده بالاخره تو ذهنم پیروز شد و شماره
رعنا رو گرفتم!

بعد چند تا بوق جواب داد ؛ صدای خوابالودش پشت گوشی پیچید :

_بله

به ساعت نگاه کردم چهار بعدازظهر بود و وقت خواب نبود اما خب این و باید
یادم میبود که رعنا یه دختر مرفه بی‌درده و کارش بخور و بخوابه اما خب
لیلی هم مرفه ...

افکار توی سرم و پس زدم سعی کردم به لیلی فکر نکنم :

_سلام

صدای نفساش اومد و بعد چند ثانیه با شوک گفت :

آراز تویی؟!!

_اره بد موقع زنگ زدم؟

صداش و صاف کرد :

_نه اتفاقا زیاد خوابیده بودم خوبی؟ چیزی شبیه به لبخند رو لبم نشست :

من خوبم میخوام ببینمت!

متعجب گفت :

من و؟

یه تای ابروم و بالا انداختم :

_اره پیشنهادم و که یادت نرفته؟

_من فکر کردم جدی نیستی!

اخم کردم :

_من جدی ام و میخوام باهات آشنا بشم مگر اینکه تو نخوای!

هول گفت :

_نه ، نه من میخوام .

بعد لحنش شیطون شد :

_از کجا شروع کنیم؟

به صدام شیطنت دادم :

از هر جا تو بگی!

_از یه شام تو یه رستوران شیک چگونه؟

_عالیه ؛ کی؟

_امشب خوبه؟

ابرو هام بالا پرید نه به اولش نه به الان که انقدر هول بود :

_خوبه فقط کجا؟

_یه رستوران شیک و درجه یک سراغ دارم که کابین اختصاصی داره برا

مهموناش ؛ اینجوری برای تو و شایعاتی که برات میشه هم خوبه!

_باشه بریم پس من ساعت هفت میام دنبالت .

_منتظرم

_خداحافظ

گوشی و روی مبل انداختم و پوزخند پیروزمندانه ای زدم . بیه قدم به هدفم نزدیک شدم ؛ باید به هومان میگفتم خودش بره استودیو چون من کار دارم .

هه کار!

صداش تو سرم اکو شد

" بیه رستوران شیک "

چشمام ناخودآگاه بسته شد و بیه خاطره تو ذهنم پررنگ شد :

"سرعت موتور و کم کردم و جلوی مغازه روی ترمز زدم ؛ از تو اینه خیره شدم به لیلی که با چشمای گرد شده نگاهش و از صف طولانی گرفت و به من دوخت :

_چقدر شلوغه!

لبخندی زدم :

_اره اینجا همه جور ادمی میاد از قشر مرفه تا بیه کارگر ساده برا فلافلاش صف میبندن!

_یعنی واقعا انقدر خوشمزه اس؟

سر تکون دادم :

عالیه بیه تهرانه و بیه فلافل اینجا!

ناامید چشم گردوند و گفت :

_اینجا خیلی شلوغه ؛ من گشتمه .

_خیالت تخت با ممدآقا صاحبش رفقیم میرم میگیرم میام .

اروم سر تکون داد و همزمان از موتور پیاده شدیم ؛ بعد چند دقیقه ساندویچا رو گرفتم و باهم تو پارک رو به روش شروع کردیم به خوردن .چشمای لیلی از طعم ساندویچ برق میزد و من با لذت نگاهش میکردم!

لبخندی زد و شیطون گفت :

_ چرا اینجوری نگاه میکنی آقاهه؟

_ آخ که من دور تو بگردم لیلی ؛ فکر کنم تو بچه بودی جا به جا شدی .

شوکه نگام کرد که خندون گفتم :

اخه تو کجا اون دخترای پولدارای پر فیس و افاده کجا؟

مغرور نگام کرد :

_ من یه دونه ام نمونه ندارم .

دستم و دور شونه اش انداختم و گفتم :

حیف که پارک شلوغه وگرنه ...

شیطون به لبام نگاه کرد :

_ وگرنه اش و نگه دار که تو کوچه پشتی جلو اون درخته یه ماچ به خاطر این ساندویچه داری!

بلند خندیدم و کنار گوشش زمزمه کردم :

قربون آدم عاقل عاشقتم" !

کلافه خاطرات و پس زدم و رو مبل نشستم و با خودم شروع کردم به حرف زدن :

بس کن آراز !دست بردار ؛ لیلی برای تو مرده !اون یه خائنه ، یه خائنه که

لیوان رو میز و پرت کردم تو دیوار و فریاد زدم :

متاهله!

دستم و رو سرم گذاشتم و نالیدم :

_ متاهلی که عاشق شوهر شه!

بغض چنگ انداخت تو گلوم و ادامه دادم :

_ اون به تو خیانت کرد ؛ اون کامیار و انتخاب کرد و حالا باید خوشبختیت و ببینه و عذاب بکشه اونم با رعنا!

اره بزرگترین عذاب برای یه خائن اینه که خوشبختیت و ببینه !!

نفس

شاید بهشت واقعا همینجا بود ؛ همینجا بین بازوهای هومان روی یه صندلی بالای بام تهران! نگاهم و از منظره رو به روم گرفتم و خیره شدم بهش ؛ چشمش و بسته بود و با آرامش سرش و صندلی تکیه داده بود . با عشق خیره شدم بهش ؛ اگه کسی یک ماه پیش به من میگفت این لحظات برام اتفاق میوفته میگفتم غیرممکنه اما حالا من ، هومان ، بام تهران ، اغوشش ... با ذوق لبم و گاز گرفتم قطعا بهشت همینجا بود!

شیطنت درونیم خودش و نشون داد و باعث شد دستم و بکشم به ریشاش ؛ اروم لای پلکاش و باز کرد و نیمچه لبخندی زد . نگاه از نگاهش گرفتم و دستم و از رو ریشاش سوق دادم رو لباش!

این بار نگاه متعجبش و حس کردم اما تکون نخورد و با لحنی که توش خنده بود گفت :

_ نکن وروجک

ریز خندیدم و به کارم ادامه دادم ؛

تو یه حرکت آنی دستم و گرفت و خم شد روم و باعث شد بچسبم به صندلی .

هول نگاهش کردم که خیره به لبام گفت :

پس وروجک من فکرای شیطانی داره اره؟

نمیدونم چرا به جای خجالت از لحنش ریز خندیدم ؛ با خندهام چشماش و ریز کرد و سرش و جلوتر آورد و باعث شد نفساش پخش بشه رو صورتم !صدای ضربان قلبم کر کننده بود و قطعاً هومان هم متوجه شده بود .چشماش و از چشمام گرفت و زوم شد رو لبام!

هیجان بدنم زیادی بالا رفته بود ؛ انگار سوار یه ترن هوایی شده بودم و هر لحظه از بالا پایین تر میرفتم !نگاهش و به قسمت تقریباً خالی اطراف چرخوند و با مطمئن شدن از اینکه کسی اطرافمون نیست و کسی به جای ما دید نداره نزدیکتر شد .ناخودآگاه چشمام بسته شد و بومب !مطمئن قلبم از این همه هیجان منفجر شد .لباش آروم و ملایم روی پیشونیم قرار گرفت و لبخند ملایمی زدم لبم و نگاه میکرد و پیشونیم و میبوسید !من تازه اون لحظه معنی زندگی و فهمیدم ؛ اولین بوسه زندگیم اونم روی پیشونیم بوسه‌ای که بدون هیچ هوسی بود ، خودش معنی زندگی بود .آره زندگی و بهشت و خوشبختی کنار هم زمانی اتفاق میوفته که معشوقه تو رو ببوسه و من اون لحظه هر سه تای اینها رو با هم تجربه کردم ؛ با عقب رفتن سرش چشمام و باز کردم و خجالت زده سرم و پایین انداختم .زیر چونه ام و گرفت و سرم و بلند کرد آروم زمزمه کرد :

تو داری با من چیکار میکنی؟

گیج نگاش کردم ؛ دستش و کشید رو لبم و دوباره زمزمه کرد :

_دیگه فقط سمت نفس نیست ؛ تو از حالا به بعد برای من نفسی!

ر عنا

با مطمئن شدن از تیپم رژ قرمزم و رو لبام کشیدم و عطرم و رو خودم خالی کردم ؛ امشب حسابی به خودم رسیده بودم باورم نمیشد قراره با آراز برم بیرون .اوایل که دیده بودمش حتی نگاهم نمیکرد اما حالاباورش سخت بود که تونسته بودم به این راحتی اینم مثل قبلیا به تور بندازم !پسرای زیادی تو

زندگیم بودن اما خب هیچکی مثل آراز نبود! آراز یه جورایی نشونه قدرت من به عنوان یه زن بود که همچین پسری و به سمت خودم جذب کردم. اگرچه پسرای دیگه سرگرمی بودن اما از امشب همشون خط میخوردن؛ من نمیخواستم کسی مثل آراز و از دست بدم. اگه من ماهیگیر بودم و پسرای ماهی آراز شاهماهی بود و من قطعاً هیچوقت یه شاهماهی و از دست نمیدادم؛ بلکه جاپاش و محکم میکردم، از تفریحاتم کم میکردم و آراز و مال خودم میکردم مالکیتی که همه بهش قبضه بخورن.

مالکیتی که ابدی بشه! درسته من آراز و برای ازدواج میخواستم! از این فکر سرم و باشوق تکون دادم و کیف و از رو میز برداشتم گوشیم زنگ خورد. ساعت تازه هفت بود آراز قرار بود هشت بیاد پس چرا... با دیدن صفحه گوشی افکارم نصفه موند. نفسم و فوت کردم آراز نبود بلکه آراد بود! پسری که شیش ماه بود باهانش بودم؛ هم خوشتیپ بود هم جذاب اما خب در مقایسه با آراز نه... باید از امشب خط میخورد.

کلافه سرم و تکون دادم و گوشی و برداشتم:

_بله

_سلام عزیزم

یه تایی ابروم و بالا انداختم:

یادم نیاد عزیز تو بوده باشم!

متعجب شد:

_ر عنا آرادم

_خب؟

_خب تو چرا اینجوری حرف میزنی؟

_آراد دیگه به من زنگ نزن

_اما...

_نزن نمیخوام ببینمت؛ نمیخوام باهات حرف بزنم!

صدای پوزخندش اومد :

_ پس راست میگفتن که بهت میگوین شکارچی ! که هر وقت از یه شکار ت خسته شدی میری سراغ بعدی ؛ کی جام و پر کرده که انقدر راحت پسم میزنی؟

مثل خودش پوزخند زد :

_ مطمئن باش یکی هست که جاش و به هیچکس نمیدم ! پس زنگ نزن .

_ اما ...

نداشتم ادامه بده و گوشی و قطع کردم .

باید خطم و عوض میکردم زندگی جدیدی تو راه بود پسرا قبلا سرگرمی بودن اما حالا اگر آراز مال من میشد علاوه بر یه مرد جنتمن و همه چی تموم من به شهرت میرسیدم ؛ شهرتی که پشتش آراز بود ! شهرتی که باعثش زن آراز بودن بود ؛ از این فکر لبخندی زد . من شکارم و از دست نمیدادم!

لیلی

سه ماه از زمانی که از شمال برگشته بودیم میگذشت ؛ سه ماهی که به تب داغ و بی قراری من گذشت ، سه ماهی که علاوه بر خودخوری و لاغر شدن وسواس و استرسم به رفتارم اضافه شده بود . استرس و وسواسی که به رعنا پیدا کرده بودم و هر بار با دیدنش هجوم میآورد ستم و دیوونه ام میکرد ! دیوونگی که شاخ و دم نداشت ؛ من با هر بار دیدن رعنا دنبال نشونه ای از آراز میگشتم ! هر بار که خونه عمو میرفتم و نبود یا داشت با موبایلش ور میرفت خودخوری میوفتاد به جونم و تموم فکر این بود که نکنه آراز باشه ! تو این سه ماه جوری رفتارم پرخاشگرانه شده بود که همه متعجب شده بودن . دیگه خبری از اون لیلی اروم نبود ؛ بلکه یه لیلی وحشی تو وجودم رخنه کرده بود و تبدیل شده بودم به یه دیوونه خودآزار ... سه ماه بود که آراز و ندیده بودم ؛ درگیر کارای کنسرتاشون بودن ! این خبری بود که از مکالمه های بین

عمو و کامیار فهمیده بودم و هر از گاهی خبری ازش از طریق کامیار و عمو میشنیدم . این روزا حالم از پنج سال پیشم بدتر بود!

شبا کابوس میدیدم!

کابوس آراز و رعنا کنار هم ؛ رعنایی که لباس عروس پوشیده!دیگه حتی با بهار هم درد و دلم نمیکردم ؛ اون که از راه دور نمیتونست کاری بکنه پس ناراحت کردنش فایده نداشت!کارم از صبح تا شب هق هق بود ؛ دیگه حتی کامیار هم ستم نمیومد!نه از دعوا خبری بود نه از لمسی که اجبار بود ، نه از کتک!من بودم و اتاقم و در قفل شده و یه عکس دو نفره‌ای که تازگیا از بین صندوقچه قدیمیم پیدا کرده بودم و یه پیرهن مردونه چارخونه!بدنم پر از جای زخم بود ؛ زخمایی که خودم شبا با هق هق اروم روشن میکاشتم تا شاید خوابم نبره ، نبینم اون کابوس دیوونه کننده رو اما هر شب همون کابوس تکراری تکرار میشد ...کابوسی که انگار داشت به واقعیت تبدیل میشد!

دوش اب یخ و بستم و با پوشیدن حوله از حموم اومدم بیرون .حتی اب یخم حالم و خوب نکرده بود یه حس گنگ داشتم که داشت عین خوره میخوردم!
حسم مثل هر روز نبود ؛ یه حس گنگ که ناشناخته تر بود .یه استرس عذاب اور که به یه تهوع عمیق ختم میشد!

با همون حوله به سمت اشپزخونه رفتم که با صدای کامیار خشکم زد :

_ لیلی

این وقت روز خونه چیکار میکرد؟

انگار فکرم و بلند گفتم که اومد ستم و با لحن مهربونی گفت :

اومدم دنبالت بیوش بریم .

_ کجا باید بریم؟

_خونه مادرم اینا

بی حوصله گفتم :

تو برو

_ لیلی تو هر روز داری بدتر از دیروز میشی ؛ صبر منم حدی داره !زن
گرفتم یا سوهان روح؟

پرخاشگر براق شدم بهش :

_ مگه من گفتم بیای من و بگیری؟

کنترلم و از دست دادم و جیغ زدم :

_ هان مگه من گفتم !؟

کامیار با خشم نگام کرد و محکم گفت :

معلومه چته؟ تو چرا شدی یه ادم پرخاشگر و عصبی !چه مرگته بگو تا دردت
و درمون کنم .

با بغض کوبیدم رو قلبم :

_ درد میکنه خسته ام کرده

با عجز نالیدم :

بهش بگو زننه !بهش بگو تو سینه ام زننه !به یاد اون لعنتی و خاطراتش
زننه !بگو زننه !

جیغ زدم :

_ زننه!

رو دو زانو افتادم کامیار گیج گفت :

به یاد کی؟

پوزخند زدم ؛ اون که نمیدونست قلب من برای کی میزنه .اون حتی خبر از
داستان عاشقیتم نداشت .عصبی جلوم زانو زد و ملتمس گفت :

_ نگو که قبل من کسی بوده!

_ بوده لعنتی!

داد زدم :

_ بوده!

مثل خودم داد زد :

کی بوده؟ تو فقط هیجده سالت بود ؛ کی اون زمان تو زندگیت بوده؟ پس دلیل
سردیات این بود؟ اره؟ این بود؟

یقه اش و گرفتم نمیدونم اون همه جرئت و از کجا آورده بودم :

_ لعنت بهت توی متجاوز اگر نبودی من الان ...

با صدای سیلش حرف تو دهنم موند

تعجب نکردم ؛ فقط پوزخند زدم!

این درد پیش درد قلبم هیچ بود :

_ چی شده؟ حالا بگو این شازده کی بوده هان کیه؟ که دمار از روزگارش در

بیارم چی شده؟ بعد از شیش سال فیلت یاد هندوستون کرده؟

پوزخندم پررنگ شد ! اخ اگر بدونی این شازده الان چقدر بهت نزدیکه اخ اگر
بدونی کیه ! پر نفرت نگاش کردم و از جام بلند شدم و با صدایی که به خاطر
جیغام گرفته بود گفتم :

من نمیام خونه مادرت خودت برو

_ همیشه امشب حتما باید بیای

_ مگه چه خبره؟

مثل خودم پوزخند زد و گفت :

انقدر تو اون اتاق و به فکر اون عشقت که معلوم نیس کیه هستی که از دنیا
عقبی ؛ امشب خواستگاری رعناست!

هجوم یه مایع تلخ و تو گلوم حس کردم ؛ بغض تو گلوم هجوم آورد ! پس کار
خودش و کرده بود . اونم تو سه ماه و به این سرعت!؟

با صدایی که از ته چاه در میومد نالیدم :

_ خوا...ستگا...ری

_اره با وجود این روزای گند ،خواستگاری آراز از رعنا یه خیر خوبه هم برا
خانواده هم برا سرمایه گذاریمون!

صداش قطع شد و فقط یه چیز تو ذهنم تکرار شد :

"خواستگاری آراز از رعنا "

فکر اینکه از این به بعد قراره مال یکی دیگه باشه مرگ بود ؛ خود خود مرگ
...

تموم تنم سر شد و قبل از اینکه بفهمم چی شد چشمام سیاهی رفت!

لیلی

رفتم جلو ...جلوتر ؛ اشک رو گونه ام چکید .خیره شدم به زیر پام، یه پرتگاه
عمیق و پر از مه !چشمام و بستم و لبه پرتگاه ایستادم ؛ قلبم پر از درد بود .

چشمام و باز کردم و زیر لب زمزمه کردم :

_ دوستت دارم

خواستم بپریم که صدای وحشت زده اش و شنیدم :

_ لیلی ، لیلی

به سمت صدا برگشتم ؛ ترسیده

بهم نگاه میکرد .صورتش پر از درد بود :

_ آراز

_ لیلی بیا عقب

_ من میخوام بمیرم!

_ لیلی بیا عقب حرف میزنیم .

_ تو نباشی من حرفی ندارم!

_ لیلی

خیره به چشماش زمزمه کردم :

_ عاشقتم!

یه قدم جلو گذاشت که قبل از هر

عکس العملی پریدم و صدای دادش بلند شد :

_ لیلی ...

با هراس از خواب پریدم و گیج به اطرافم نگام کردم ؛ بیمارستان بودیم!

کامیار رو صندلی کنار تخت نشسته بود و چشماش بسته بود . چه خواب عجیبی بود ! با یاد خواستگاری بغض به گلوم چنگ انداخت ؛ چقدر این خواب وصف حال من بود!

اشک سر خورد رو گونم :

_ داری گریه میکنی؟

به سمت کامیار برگشتم :

_ لیلی

جواب ندادم :

_ انقدر خودخوری کردی ، اینه حالت!

جوابش و ندادم ؛ من دیگه حال خودمم نداشتم چه برسه به حرفای کامیار . قلبم میسوخت ؛ تنم میسوخت . وجودم میسوخت و من حال خودمم نمیفهمیدم!

دکتر اومد و ترخیص کرد ؛ کامیار با همون حال زار من و به سمت خونه عمو برد ؛ پوزخند زد . خب خواستگاری خواهرش بود اون که نمیدونست این خواستگاری برای من قتلگاهه ...

با سوار شدن به ماشین سرم و بی حال تکیه دادم به شیشه :

_ تا اونجا چشمات و ببند ؛ مامان اینا میدونن فشارت افتاده اومدیم دکتر.

تلخند زدم :

_ فشار؟

_ نگران لباس نباش ؛ ر عنا لباس میده بهت!

بغضم و قورت دادم انگار صدام و نمیشنید! چشمام و بستم ؛ دهنم مزه زهر
میداد . کامیار ضبط و روشن کرد و من حالم تلختر از تلخ شد :

ببین چه کردی تو با دل من

عشق تو اخر شد قاتل من

تو میروی و من میمانم

به گریه میرسم میدانم

نفرین نمیکنم من عاشقم نمیتوانم

خدانگهدار تموم لحظه های عاشقانه من

خدا به همراهات دلیل گریه های کودکانه

من سفر سلامت به دل بماند امیددیدار

خدانگهدار ... خدانگهدار ...

اتش زدی تو بال و پرم را

جمع کن از این شهر خاکسترم را

ولی میان خاطراتت مرا نگهدار

سفر بخیر مسافر من خدانگهدار

خدانگهدار تمام لحظه های عاشقانه ی من

خدا به همراهات دلیل گریه های کودکانه من

سفر سلامت به دل بماند امیددیدار

خدانگهدار ... خدانگهدار ... خدانگهدار ...

زمنه کردم :

_خدانگهدار

اشکم و پاک کردم ؛ من امشب قطعاً با لحظه به لحظه اش جون میدادم !اخره کدوم عاشقی تو جشن خواستگاری معشوقش از یکی دیگه دووم میاره؟ لعنت به بدخت سیاهم ...با ترمز ماشین به اطراف نگاه کردم؛ بالاخره رسیدیم .

اومدم در و باز کنم که کامیار شروع کرد به حرف زدن :

_نمیدونم چرا بعد از پنج سال هوای معشوق زده به سرت !نمیدونم حتی اونی که به خاطرش جلوی من که شوهرتم اشک میریزی کیه ؛ اما یه چیزی و خوب میدونم لیلی اگه بخوای به این کارات ادامه بدی کلاهمون میره تو هم! با خشم نگاهش کردم که ادامه داد :

_دارم جدی میگم ؛ همه‌ی ادمای این خونه فکر میکنند ما با عشق ازدواج کردیم و خوشبختیم .پس اگه بخوای اینجوری رفتار کنی من میدونم و تو! پوزخند زدم :

_چیه باز میزنیم؟ بعد از چند ماه دوباره کمر بندت و در میاری و میزنی یا نه بازم بهم تجاوز میکنی؟ میخوای چیکار کنی؟ استینم و زدم بالا و به زخمای دستم اشاره کردم :

_ ببین ؛ همه اینا جای خودزنیای شبانه‌امه !من از کتک نمیتروم چون ... کوبیدم رو قلبم :

_ اینجا دردش وخیم تره .

به خونه عمو اشاره کردم :

_ و اما اگه نگران دیگرانی نترس چیزی از بدبختیای من نمیفهمن خیالت تخت !بدبختیای من مال خودمه ؛ اگر هم نگران عشق من به یکی دیگه ای باید بگم که من برای اون تموم شدم !نترس .

با اخم و دلهره نگام کرد :

_یعنی جدیدا دیدیش؟ لیلی این ادم کیه؟

پوزخند زدم ؛ اخ کامیار حتی فکرشم نمیتونی بکنی کیه :

_ندیدمش فقط یه ذره ذهنم درگیره گذشته اس ؛ اون همون سال که من باهات ازدواج کردم رفت خارج!

نفس راحتی کشید که پوزخندم پررنگ شد . خارج؟ چه دروغ شاخ داری !از ماشین پیاده شدیم و همزمان با زدن زنگ وارد خونه عمو شدیم . زن عمو و مامان با دیدن رنگ پریدم کلی نگران شدن و اسپند دود کردن ؛ بابا صدقه داد و عمو یه بلا به دور گفت . من اما تموم نگاهم با حسرت به رعنا بود !رعنایی که با یه کت و دامن شیری زیادی خوشگل شده بود و تو دل برو ؛ آه پر حسرتی کشیدم .

من داشتم وارد زندگی نباتی میشدم!

زندگی ای که پر از نفس کشیدن بود اما خبری از زندگی نه ...رعنا بهم لباس داد و با شستن صورتم از اون وضع اشفته خارج شدم . اما رنگم هنوز زرد بود به قول مامان انگار عزدارم!
واقعا هم عزادار بودم ؛ عزادار دلم ...

با صدای زنگ در همه پر جنب و جوش شدن و من از افکار اشفته ام خارج ! از جام بلند شدم و چشمام و دوختم به در .

بعد از چند دقیقه یه خانوم چادری با چهره ای که بیش از حد شبیه آراز بود وارد شد ؛ میشناختمش عکسش و تو گوشه آراز دیده بودم ، مادرش بود .

بعدی پدرش بود اون و هم عکسش و دیده بودم ؛ قلبم هری ریخت !خودش اومد ، کت و شلوار پوشیده درست همونجور که چند سال پیش تصور میکردم !تموم وجودم پر از درد شد .

امشب مرد رویاهام مرد یکی دیگه میشد . همه مشغول سلام و احوال پرسی شدن و من ماتم زده نگاشون کردم ! مادرش با رعنا و زن عمو و مادرم سلام علیک کرد و رسید به من!

قلبم میسوخت :

_ سلام دخترم!

فقط نگاهش کردم ؛ انگار تو یه خلسه پر از درد بودم . با نیشگون مادرم به خودم اومدم :

_ سلام

زن عمو با لبخند نگامون کرد :

_ لیلی جون عروسم

مادرش لبخند محجوبی زد :

_ خوشبختم

_ همچنین

چشمام و گردوندم و نگاهم موند رو آراز و رعنا که با لبخند و خنده های ریز با هم حرف میزدن ؛ آراز دسته گل و دست رعنا داده بود یه دسته گل پر از رزای قرمز!

نگاهم و دردناک گرفتم و همراه بقیه روی مبل نشستیم ؛ رعنا به اشپزخونه رفت و عمو و بابا و کامیار با پدرش مشغول گپ گفت شدن . مادرم و زن عمو و مادرش هم داشتن به گفتگو مردا گوش میکردن ؛ من اما نگاهم خیره بود رو دسته گل رزی که رعنا گذاشته بود رو میز .

دوباره خاطرات هجوم آورد :

_ "خب من لیلیوم نمیخوام .

_ اما به اسمت میداد!

لوس صداش کردم :

_ آراز

_ جونم خانومم

_ خب من مگه عروس نیستم؟ پس رز میخوام!

_ باشه اقا جان میخرم

_ افرین رز قرمزا!

_ چشم میخرم

_ خب کی میای خواستگاری؟

اروم خندید :

_ لیلی باید صبر کنی یکم دیگه

_ چقدر صبر؟ من گل هامم انتخاب کردم!

_ چشم میام ؛ یکم دیگه پول جمع کنم حداقل برای یه جای نقلی برا زندگی
بعدش میام .

گونه اش و اروم بوسیدم :

عاشقتم اقامون

_ منم عاشقتم عروس عجول من" !

قلبم سوخت ...چشمام سوخت !نه الان وقت گریه نبود ؛ هراسون از جام بلند
شدم ، پام خورد به میز و صدا ایجاد کرد !همه متعجب به سمتم برگشتن مامان
اروم زمزمه کرد :

_ چته؟

کامیار هول نگام کرد :

_ خوبی؟

ناخودآگاه از بغض زیاد تهوع هجوم آورد طرفم و با یه عق کوچیک به سمت دستشویی دویدم ؛ اب پاشیدم به صورتم . عق زدم دوباره و دوباره!

انگار داشتم خاطراتم و عق میزدم ...

تموم تنم میلرزید ؛ حالم حال سخته بود!

خودم و تو اینه نگاه کردم ؛ چشمای ابیم زیادی غمگین بود و صورتم زیادی زرد ...

یه مشت اب به صورتم زدم و نفسم و فوت کردم ؛ باید تحمل میکردم ! از امشب به بعد وقت برای گریه زیاد بود اما حداقل شب خواستگاری آراز خراب نمیشد ! پوزخند رو لبم شکل گرفت حاضر بودم زجر بکشم اما اون خوش باشه!

از دستشویی بیرون اومدم ؛ کامیار جلوی در ایستاده بود و نگران نگام میکرد . اروم به معنی چیزی نیست سر تکون دادم و به سمت پذیرایی رفتم . همه با دیدنم نگران نگام کردن ؛ لبخندی زورکی رو لبم نشوندم و گفتم :

ببخشید ؛ من یکم حالم خوب نیست فکر کنم از فشارمه!

کنار مامان نشستم و در جواب چشمای نگرانش سر تکون دادم ؛ بعد از چند ثانیه دوباره بحث راجب اب و هوا شروع شد و همه حواسشون از من پرت شد ، بجز دو جفت چشم قهوه ای که گنگ نگام میکرد ! دلم میخواست بگم نگام نکنه ؛ قلبم تحمل نداره ! رونا با سینی قهوه وارد شد و شروع کرد به تعارف کردن ؛ چشمام و رو هم گذاشتم یه صداهای گنگی تو سرم پر رنگ شد .

"حالا اومدم خواستگاری از هولت چایی و نریزی روم "

"به جای چایی قهوه میارم خوبه "

"نه چایی یه چیز دیگه اس مخصوصن چایی عیال "

"آراز "

"جون دلم "

چشمام و باز کردم و یه فنجون قهوه برداشتم ؛ مادر آراز با حض به رعنا نگاه میکرد . دلم گرفت این نگاه حق من بود ! این خواستگاری حق من بود ! سرم و تکون دادم تا از سوزش قلبم و وجودم کم کنم ؛ بالاخره بحث رسید به خواستگاری و شوخی اینکه اینا خودشون حرفاشون و زدن و این مراسم سوری برگزار شده ! انگار بله برون بود تا خواستگاری ! هر دو خانواده مشتاق بودن . پوزخند زدم ؛ چقدر همه چیز عوض شده بود . آراز شیش سال پیش کجا و این مردی که عمو مشتاق وصلت باهاش کجا؟ از جام بلند شدم و بدون جلب توجه به سمت اتاق رعنا رفتم . دلم کمی دوری از این جمع و میخواست ؛ فقط کمی ! وارد اتاق شدم و با نشستن روی تخت خیره شدم به دیوار و دوباره یه خاطره زنده شد :

"خیره به چشمای پر از عشق آراز ذوق زده لب زدم :

واقعا؟

با لبخند عمق گرفته روی صورتش سرش و تکون داد :

_ آره عزیزم واقعا!

از شوق اشک تو چشمام جمع شد :

_ یعنی من تا همیشه برای تو میشم؟

دوباره آروم سر تکون داد ؛ بی هوا دستام و دور گردنش حلقه کردم و

گفتم :

_ باورم نمیشه جدی میخوای بیای خواستگاری؟

لب زد :

جدی ...

ترسیده گفتم :

_ اگر بابام راضی ...

نذاشت حرفم و ادامه بدم و با لباش مهر سکوت و به لبام زد ... با شوق بوسه
اش و جواب دادم :

_ راضیش میکنم ؛ حتی اگه بگه مجنون شو سر به بیابون بزار به عشقت قبول
میکنم فقط برای اینکه تو مال من بشی!

اشک سر خورد روی گونه ام و با شوق گفتم :

عاشقتم

لب زد :

_ منم

سرم و جلو بردم و اینبار من بوسه های پر مهرم رو به لباش زدم! بوسه هایی
که عشق و فریاد میزد! "

با صدای در از خاطرات پرت شدم بیرون ؛ دست کشیدم روی صورت خیس
از اشکم . این خاطرات هر چند ممنوعه اما شیرین بود و من حوایی که عاشق
سیب سرخ ممنوعه ام بودم و هر روز این خاطرات ممنوعه رو مرور میکردم
...نگاهم و از دیوار به سمت در سر دادم و چشم تو چشم شدم با آراز !
چجوری اومده بود بالا؟ گیج نگاش کردم که اروم در و بست و تو چند قدمیم
ایستاد .

آراز

اصلا حواسم به حرفا و قول و قرارایی که رد و بدل میشد نبود و فقط برای
حفظ ظاهر سر تکون میدادم ؛ حواس من عجیب مونده بود پیش دختری که
نگاهش پر از غم بود! فکرم درگیر بود ؛

درکش نمیکردم . حال بدش و درک نمیکردم! نگاه خیره اش و درک نمیکردم
و این بلاتکلیفی احساسی داشت دیوونم میکرد . باید باهاش حرف میزدم ؛ باید

کاری میکردم . این دختر پر از ضد و نقیض بود و با این حال امشبش من مطمئن شدم یه چیزی تو جدایی ما درست نیست ؛ چشماتش چشمایی بود که من براش جون میدادم !چشماتش پر از عشق بود ؛ حرفاتش پر از دروغ و رفتارش و حال بدش نشونه پنهان کاریش بود !من وارد این بازی شده بودم تا ازش انتقام بگیرم ولی رفتار امشبش نشون میداد یه جای کار میلنگه و لیلی هنوز عاشقمه !این و غم چشماتش و حسرت نگاهش به دسته گل رز نشون میداد .با صدای بابا به خودم اومدم :

_آراز جان اقا کامیار با شماست

بی حواس سر تکون دادم :

_بله

_میگم شما که خودتون حرفاتون و زدین فقط می مونه یه معرفی رسمی که با یه نامزدی میتونیم اعلامش کنیم .

سرم سوت کشید ؛ چه عجله ای داشتن و من پر از تردید بودم و اینا ...شونه بالا انداختم :

_برای من فرقی نداره

_خب پس نامزدی و بندازیم یه ماهه دیگه خوبه؟

بابا سرتکون داد و رعنا با ذوق نگام کرد و من سرم سنگین شد !اینجوری نمیشد باید باهاتش حرف میزدم باید تردیدام و رفع میکردم ؛ گوشیم و از جیبم در اوردم و از جام بلند شدم :

_بیخشید من باید به ساشا یه زنگ بزنم

بابا با اخم نگام کرد :

_شب خواستگاریمت کار؟

شرمنده سر تکون دادم که مادر رعنا با لبخند نگام کرد :

—راحت باش پسرم

لبخند زدم و با یه ببخشید به سمت راهرو بالا رفتم ؛ با نگاه به اطراف و نبودن لیلی بالا رفتم !صدای هق هق از اتاق ته راهرو میومد !قدمام و سرعت دادم و در باز کردم . با صدای در شوکه برگشت سمتم که یه قدم جلو رفتم و در و پشت سرم بستم :

_ تو ... تو چطو...ری ... او..مدی با..لا؟

اخمام و کشیدم تو هم ؛ باید جدی میبودم :

_ اینکه من اینجام مهم نی ؛ اینکه تو چرا داری گریه میکنی مهمه !برای منه مگه نه؟

هول از جاش بلند شد و سریع گفت :

_ چرت نگو من فقط یکم سرم درد میکنه!

یه تای ابروم و بالا انداختم و یه قدم نزدیکش شدم :

_ داری چی و پنهون میکنی؟ چشمات حسرت و فریاد میزنه ؛ نگات داد میزنه عاشق منی !یه روز از اجبار ازدواجت میگی روز بعد از عشقت به شوهرت ، چی و باور کنم لیلی؟ چرا پر از ضد و نقیضی؟ نگات می مونه رو دسته گل رز قرمز و حسرتت یادآوری خاطراتمون و نشون میده !چته لیلی؟ چرا ولم کردی؟ اگه کامیار و دوست داشتی چرا به من حسرت زده نگاه میکنی؟ با بغض خیره شد بهم ؛ یه قدم دیگه نزدیک شدم و تو چند سانتی صورتش :

_ آراز!

خیره نگاش کردم که ادامه داد :

من ، چیزی و پنهون نمیکنم!

باید تیر اخر و میزدم تا بلکه به حرف میومد :

_ اون پایین دارن میگن یه ماه دیگه نامزد کنم تو برات مهم نی؟ چرا لال شدی؟ چرا نمیگی تا من تردیدام تموم شه!

_ من فقط ...

حرص زده نگاش کردم :

_ تو چی؟

بیچاره وار روی زمین زانو زد :

_ نمیتونم بگم نمیتونم!

جلوش زانو زدم :

_ چرا لیلی؟ چرا؟ بگو نترس من هستم ؛ بگو حرف بزن !

_ میترسم... میترسم ...

_ من هستم نترس ! ببین تا من هستم تو نباید از چیزی بترسی !

_ باید فک... ر کن... م بای..د فک..ر کن..م

_ فکر به چی؟ فکر به گفتن حقیقت؟

با حق حق گفت :

_اره بای...د ف..کر کن..م

اینکه دیگه انکار نمیکرد خوب بود ! باید بهش زمان میدادم :

_باشه فکر کن ؛ سی روز وقت داری بگی !تا قبل از نامزدی بگو که اگه بفهمم تو مجبور بودی تموم حقت و میگیرم و خودم میشم کوه پشتت و کنارت میمونم با همه میجنگیم ، قول میدم خب؟ پس فکر کن و تموم حرفات و بگو باشه؟

مظلوم سر تکون داد :

_باشه

باید میرفتم تا فکر کنه ؛ حالا دیگه مطمئن بودم همه چیز یه اجبار بوده !باید این اجبار و میفهمیدم حتی اگه لیلی تو این سی روز نمیگفت . از جام بلند شدم ناخودآگاه با زمزمه کردم:

_میگن زندگی همیشه سخت‌ترین جنگ‌هاش رو تقدیم قوی‌ترین سرباز هاش
می‌کنه... ولی من دلم نمی‌خواست یک سرباز قوی باشم، دلم می‌خواست یک
گل‌فروش عاشق باشم، سر کوچهای که تو توش زندگی می‌کنی!

_کاش فقط تو بودی!

قلبم لرزید ؛ بهت زده روم و به سمتش گردوندم ، صدای رعنا توی راهرو
پیچید و لیلی هراسون نگام کرد!

نگاهم و از چشمای هراسون لیلی گرفتم و توی اتاق چرخوندم ؛ باید یه فکری
میکردم قبل از این که رعنا من و لیلی رو با هم توی اتاق ببینه ، مخصوصا با
این چشمای پر اشک لیلی که حسابی شک برانگیز بود !با دیدن پنجره‌ی قدی و
پرده‌های بلندش فکری تو سرم جرقه خورد و سریع به پنجره اشاره کردم .

لیلی انگار فکرم و خوند ؛ خودش و پشت پرده مخفی کرد و همون موقع
صدای باز شدن در و صدای متعجب رعنا بلند شد :

_آراز اینجایی؟

لبخند ساختگی ای رو لبم نشوندم :

ا_ره عزیزم همین الان ساشا قطع کرد .چطور مگه؟

شاکای اومد جلو و نگام کرد :

_ دو ساعته دارم صدات میکنم

_ببخشید نشنیدم حالا بریم .

شیطون ابرو بالا انداخت :

کجا؟

_پایین دیگه پیش بقیه

تو چند سانتی صورتم ایستاد و لبخند زد :

_حالا چه عجله‌ایه؟

از لحنش خندم گرفته بود اما جدی گفتم :

و ا تا قبل خواستگاری سالم بودی که الان یهو به مغزت ضربه خورد؟

یقه لباسم و صاف کرد :

_اره دیگه تو رو دیدم با کت و شلوار ضربه مغزی شدم!

لحنم شوخ شد :

_اوه اوه پس انداختنت بهم!

معرض صدام کرد :

_آراز

به در اشاره کردم :

_بریم پایین بقیه منتظرن .

شیطون نگام کرد :

_بقیه دارن راجب کار بحث میکنن ؛ خانومام تو اشپزخونه دارن برای چیدن

میز بهم کمک میکنن !حواسشون به ما نیست .

_برو دختر شیطننت نکن

بامزه ابروهاش و بالا انداخت :

_من دیگه دارم شک میکنم که تو یوسف پیغمبری ؛ تو این سه ماه که رفتیم

بیرون دستم نگرفتی حالام که من انجام میگی بریم پایین؟

تلخند زدم ؛ اینا از پیغمبریم نبود اینا از بی میلیم بود !من تو این همه سال فقط

به یه دختر میل داشتم ؛ اونم لیلی بود .

با یادآوری اینکه لیلی پشت پرده ایستاده گفتم :

بهتره بریم بیرون

رنا از لحن سریع خندید:

_باشه نترس کاریت ندارم!

به سمت در حرکت کرد ؛ با تکون نخوردن من به سمت برگشت :

_ بیا دیگه

_ تو برو من یه زنگ دیگه بزنم

اومد جلو و دستم و کشید :

_ بیا بریم بعدا زنگ بزن ناسلامتی دامادیا بیا بریم!

همراهش هم قدم شدم و صداش تو سرم پخش شد

"داماد"

قدمام همراه رعا بود اما دوباره یه خاطره تو سرم زنده شده بود :

_ "خب داماد باید سفید بپوشه دیگه!"

_ نخیر اونی که سفید میپوشه عروسه ؛ داماد باید کت مشکی یا سرمه ای بپوشه

_ آراز من میخوام تو سفید بپوشی .

_ نخیر نمیپوشم

_ اصلا من قهرم

سرش و سمت مخالف چرخوند که خندهام و خوردم و دستم و دور شونه اش انداختم :

_ حالا چرا قهر؟

_ خب من سفید میخوام!

_ باشه هر چی شما بگی ولی به یه چیزی دقت کردی؟

سوالی به سمت برگشت که خنده ریزی کردم و گفتم :

اینکه من هنوز نیومدم خواستگاریت که تو فکر کت و شلوار عروسی برای منی!

به خودم اشاره کردم و ادامه دادم :

_ درسته من خوشتیپم ولی دختر هم انقدر هول؟

با چشمای گرد شده نگام کرد و بعد از چند ثانیه با حرص گفت :

_ میکشمت

بلند خندیدم ؛ به سمت موهام حمله ور شد . جفت دستاش و گرفتم و تو

صورتش با شوق لب زدم :

_ عاشقتم کوچولوی وحشی

لبخند شیرینی زد و زمزمه کرد :

منم عاشقتم دیوونه "

با صدای کامیار به خودم اومدم :

تو رفتی آراز و بیاری خودتم موندی؟

رنا لبخند ارومی زد و من با خودم فکر کردم که خاطرات جوری من و

غرق میکنه که حتی متوجه تغییر موقعیتم نمیشم!

[ایلی*]

با صدای بسته شدن در از پشت پرده بیرون اومدم و با حرص چشمام و روی

هم گذاشتم ؛ دختره‌ی پررو اومده میگه کسی حواسش به ما نیست !همچین بزمن

نصف بشه ها !دخترم انقدر بی حیا؟

با غر غرهای زیرآبی چندتا فحش نثار رنا کردم و با اب زدن به صورتم به

طبقه پایین رفتم ؛ اقایون پایین مشغول صحبت بودن و خانوما تو اشپزخونه .

فقط رعنا بود که تو هال کنار آراز نشسته بود و کنار گوشش پچ پچ میکرد . با حرص مشتم و فشردم باید ترس و کنار میزاشتم و همه چیز و به آراز میگفتم من طاقت کنار هم بودن این دوتا رو نداشتم !باید با بهار مشورت میکردم .

با حرص نفسم و فوت کردم که نگاه کامیار روی من افتاد :

_ رفته بودی بالا؟

از اینکه تظاهر میکرد حواسش به منه و نبود پوزخند زدم :

_اره سرم درد میکرد یکم استراحت کردم .

بابا با نگرانی نگام کرد :

_ همه از بی‌جونیته باباجان از بس کم غذایی .

کامیار به تایید گفت :

_اره امروز دکتر بیمارستانم میگفت فشارش خیلی پایینه ؛ همه هم از کم غذاییه!

با لبخند ساختگی سر تکون دادم و بابا و کامیار دوباره مشغول صحبت با پدر آراز و عمو شدن ؛ نگاهم و چرخوندم و رو به رعنا که هنوز داشت کنار گوش آراز پچ پچ میکرد با لحنی که سعی میکردم حرصی نباشه گفتم :

رعناجان

با لبخند نگام کرد :

_جانم

_بیا بریم اشپزخونه کمک

رعنا لبخند ذوق زده ای زد و گفت :

من عروسم از جام تکون نمیخورم

به آراز اشاره کرد و ادامه داد :

_بخوامم داماد نمیزاره!

گوشه لبم و گاز گرفتم و سعی کردم بد و بیراه بارش نکنم ؛ با حرص سر تکون دادم و به سمت اشپزخونه رفتم . اما لحظه آخر نگام رو چشمای خندون و خیره آراز موند ؛ نگاهی که انگار داشت میگفت دیدی گفتم هنوزم عاشق منی این حسادت نشون دهنده عشقته!

اروم سر تکون دادم و وارد اشپزخونه شدم ؛ مادر آراز و مادرم مشغول غذا کشیدن بودن و زن عمو داشت ظرفای دسر و روی میز میچیند ؛ لبخند زورکی زدم و گفتم :

کمک نمیخوااین؟

مامان نگران نگام کرد :

_ نه مادر تو برو بشین رنگ به رو نداری

زن عمو سر تایید تکون داد و مادر آراز با لبخند گفت :

دخترم تو بشین ما هستیم

با خجالت گفتم :

اخه شما مهمونین .

زن عمو با لبخند گفت :

منم گفتم مادر ولی ماشالله ایشون خیلی مهربون و خاکین .

عاطفه خانوم مادر آراز با لبخند تشکری کرد که اروم سر تکون دادم و روی صندلی کنار میز نشستم ؛ حالا که کمک نمیخواستن بهتر بود همینجا بشینم تا برم بیرون و کنترلم و از دست بدم و رعنا رو خفه کنم!

از فکر خفه کردنش خنده ام گرفت و زیر لب به خودم گفتم :

حسود

سرم و به صندلی تکیه دادم و چشمام و بستم و یه خاطره یادم اومد :

"چشمام و با حرص بستم و رو به آراز که رو به روم نشسته بود و بیخیال داشت قهوه‌اش و میخورد گفتم :

گلدون یا شال؟

گیج نگام کرد و گفت :

چی؟

لبخند حرص دراری زدم و گفتم :

میگم گلدون رو میز و بزنم تو سرش یا با شالم خفه اش کنم؟

با چشمای گرد شده نگام کرد و گفت :

کی و؟

_اون دختر چشم سفید میز بغلی که هی نگاش و میندازه تو صورتت!

ریز خندید که با اخم نگاش کردم :

_اخه قربونت برم چرا تو انقدر حسودی؟

لوس سرم و برگردوندم ؛ دستم و از روی میز گرفتم و زمزمه کرد :

_حسودکوچولو

جدی خیره شدم تو چشماش و گفتم :

اره حسودم ؛ عاشقا حسودن منم چون عاشقتم حسادت میکنم .من این روزا به هر کی تو رو میبینم حسادت میکنم!

با عشق نگام کرد و گفت :

حسودکوچولو دوست داشتنتی!

دستم و به لبش نزدیک کرد و بوسید و گفت :

اینم برای اینکه بفهمه من فقط تو رو میبینم و نگاش و بگیره ؛ خوبه؟

ریزخندیدم و زمزمه کردم :

_عاشقتم دیوونه "

با صدای زن عمو که همه رو به شام صدا میکرد چشمام و باز کردم و به سمت
میز شام رفتم .

[هومان*]

بی حوصله روی کاناپه دراز کشیدم و به ساعت نگاه کردم ؛ ساعت یازده بود
و آراز هنوز از خواستگاری برنگشته بود .خواستگاری ای که من اصلاً بهش
حس خوبی نداشتم !چرا که که تموم این سه ماه هیچ شوقی از آراز ندیده بودم
و هر چی پرسیده بودم و فکر کرده بودم دلیلی برای کارش پیدا نکرده بودم .

آه خسته ای کشیدم ؛ صدای زنگ گوشیم بلند شد .با دیدن اسم نفسم لبخند
آرومی رو لبم نشست :

_ جانم

_سلام عزیزم

_سلام خانوم خانوما چی شده این وقت شب یادی از ما کردین؟

با لحن لوسی گفت :

کار بدی کردم؟

_نه عزیزم منظورم این بود چی شده خدا این لطف و بهم کرده؟

ریز خندید :

_زبون نریز هومان زنگ زدم انرژی بگیرم!

_انرژی برای چی؟

_یادت رفت فردا کنکور دارم .

زدم رو پیشونیم :

_ببخشید فکرم درگیر بود .

جدی شد :

_درگیر چی؟

_خواستگاری آراز

_آهان هنوز نیومده؟

_نه ؛ نفس آراز عجیب شده!

_ازش پرسیدی چشه؟

_حرف نمیزنه ولی من میشناسمش غمش تو نگاهشه!

لحتم و عوض کردم :

_حالا اون و ول کن تو چرا هنوز بیداری؟

_استرس دارم

_استرس نداره قربونت برم میری موفق میشی من مطمئنم ؛ میخوای پیام

اونجا دنبالت؟

_اره بیا بعد با نیما با هم میریم بیمارستان!

_اخ اخ توام با اون داداشت نگران نباش میدزدمت .

_من که از خدومه

_اوه چه خانوم شجاعی!

نفس عمیقی کشید :

_چقدر حرف زدن باهات خوبه اروم شدم .

_فردا موفق میشی ؛ به بعدش فکر کن تابستونه و با هم کلی میگردیم .

_من نگران بعدشم که با چه بهونه ای پیام از خونه بیرون!

_ برای اون موقع یه راه حل پیدا میکنیم ؛ برو بخواب خانومم که فردا موفق بشی

_ چشم همیشه برام یه ذره بخونی تا بخوابم؟

_اره عزیزم

در پی چشمت شهر به شهر خانه به خانه

شدم روانه

گل عشقم را چیدی دانه به دانه چه عاشقانه

ارام آرام اتش به دلم زدی بنشین که خوش امدی رویای من

شوق چشمان من عاشق ها میکشی زیبای من

_ خوابیدی؟

با نشنیدن جواب لبخندی زدم و گوشی و قطع کردم . این دختر خود آرامش بود
صدای باز شدن در من و به خودم آورد :

اومدی آراز؟

_سلام داداش بیداری؟

_اره چی شد؟

خیره تو چشمام زمزمه کرد :

_باید بفهمم

گیج شدم :

چی و؟

_اینکه لیلی چشه؟

شوکه نگاش کردم ؛ کنارم نشست و لب زد :

_ باید به یه نفر از گذشته بگم و کی نزدیک تر از تو .
خیره شده منتظر شدم بگه از گذاشته‌ای که انگاری زیادی تیره و تار بود!

لیلی

در اتاقم و بستم و روی تخت نشستم؛ بالاخره این شب پر ماجرا هم تموم شده بود ؛ شبی که فکر میکردم مرگمه ولی بهم امید داده بود ! امید برگشت به روزای خوب گذشته . کل شب حرفای آراز تو سرم تکرار میشد و وسوسه ام میکرد که بهش بگم ؛ بگم که دلیل جداییمون چی بود ؛ بگم و خودم و خلاص کنم اما میترسیدم باید با بهار حرف میزدم .

اون حتما کمکم میکرد . ته قلبم یه حال غریبی بود ؛ لبخند خسته ای زدم و روی تخت دراز کشیدم!

فردا باید همه چیز و برای بهار تعریف میکردم و نظرش و میپرسیدم ؛ میدونستم آراز اگر از گذشته بفهمه کامیار و ول نمیکنه اما من طاقت کنار هم بودن رعنا و آراز و نداشتم . باید یه راه برای گفتن و مهار خشم آراز پیدا میکردم چون گذشته غیرتش بود غیرتی که سرش با هیچکس شوخی نداشت!
چشمام و بستم و یه خاطره پر رنگ شد :

"پول تاکسی و دادم و پیاده شدم .

دیشب سر دیر جواب دادن به گوشیم با آراز دعوا شده بود و باهام قهر بود ؛ امروز اومده بودم تا هم سورپرایزش کنم هم باهانش اشتهی کنم . به اطراف نگاه کردم و با ندیدن موتورش در رستوران و باز کردم و وارد شدم و روی یکی از صندلیا نشستم :

_ چی میل دارید؟

_ منتظر کسی ام

گارسون لبخندی زد و رفت ؛ به اطراف نگاه کردم رستوران تقریباً شلوغ بود ؛ با فکر اینکه آراز سفارش برده نگاهم و از اطراف گرفتم و شروع کردم به ور رفتن با موبایلم . با صدای کشیده شده صندلی رو به روم به نگاه از گوشه گرفتم :

میتونم بشینم؟

اخمی به پسر رو به روم کردم :

_ نخیب جای کسبه

روی صندلی نشست و با لبخند مسخره ای گفت :

اگه میخواست بیاد اومده بود ؛ حیف نیست این همه وقته منتظری؟

_ به تو چه مفتشی؟

_ اوخ اوخ چرا عصبی میشی هلو؟

_ هلو عمته مرتیکه!

با صدای عصبی آراز ترسیده نگاهش کردم ؛ یقه پسر رو کشید :

_ چته تو یارو تو رو سننه مفتشی؟

_ نه من همه کارشم !

پسر چشمش و ریز کرد :

_ تیپش بهت نمیاد ؛ تو رو دیدم پیک رستورانی ! تو رو چه به این؟

با خشم از جام بلند شدم :

_ بیکه به تو چه؟

_ تو حرص نخور جوجو

آراز ناگهانی با سر کوبید تو صورتش که چندتا از مشتریها و گارسونا از هم جداشون کردن :

_ ولم کنید تا بگم جوجو کیه

_ازت شکایت میکنم

_هر غلطی میکنی بکن

صندوقدار اومد طرفش :

اقا بیا برو بیرون آراز ول کن الان رییس میاد

_بیاد

_اره بیاد رییس این خراب شده کیه که سگ هار بسته اینجا

کیفم و بلند کردم و کوبیدم تو صورت یارو همه شوکه نگام کردن :

_سگ هار تویی اشغال

به سمت آراز رفتم دستش و کشیدم :

_بیا بریم

عصبی خرید :

_من تو رو ...

_اینجا نه بریم بیرون

گار سونا پسر و بردن و من دست آراز کشیدم و با هم بیرون رفتیم " .

با فکر به اون روز دعواش به خاطر یه مزاحمت ساده چشمام و باز کردم ؛ از غیرتش هم ترسیدم و هم لبخند زدم . باید فکر میکردم آینده میتونست عوض بشه ؛ آینده ما به دست تصمیمات خودمون ساخته میشد و من میتونستم آینده رو عوض کنم

آراز

خیره شدم به صورت شوکه و متفکر هومان و کلافه گفتم :

من چیکار کنم؟

آه حسرت واری کشید :

_ چرا از اول به من نگفتی؟

_ نمیدونم ؛ خودمم گیج بودم . بین انتقام و عشق گیر کرده بودم ولی امشب

، من امشب از حال داغون لیلی فهمیدم کاسه ای زیر نیم کاسه اس و
ازدواجش اجباری بوده!

جدی نگام کرد :

_ اجباری یا غیر اجباری تو رفتی خواستگاری یکی دیگه !یه دختر دیگه رو
امیدوار کردی ؛ حالا دنبال چی هستی؟

دستم و کشیدم تو موهام :

_ من رفتم خواستگاری درست اما هدف من هر چی بوده قطعاً هدف رعنا هم
شهرت بوده ؛ نه عشق و عاشقی !

آه کشید :

_ باشه اونم قبول اما تو مگه به لیلی وقت ندادی؟ پس صبر کن خودش میگه !
البته اگه اجباری بوده باشه!

_ هست ؛ داداش من مطمئنم هست .

_ آخه چه اجباری بوده که میترسه بگه؟ چه اجباری که پدر و مادرشم باخبر
نبودن؟

کلافه نگاش کردم :

_ نمیدونم ؛ اما باید بفهمم حتی اگه خودشم تو این سی روز نگو من باید بفهمم .
چجوری؟ اونش و نمیدونم اما تو کمک میکنی مگه نه؟

دستش و گذاشت رو شونم :

_ من تا اخرشم باهاتم داداش

_ مرسی

لبخند دلگرم کننده ای زد و چیزی نگفت اما بعد از چند ثانیه چهره اش جمع شد :

_میگم آراز چیه که تو دنیا روش خیلی حساسی؟

یه تای ابروم و انداختم بالا :

_چطور مگه؟

_تو بگو تا بگم!

_خب خانوادهام و عزیزام

_نه غیر از اون سر چی عصبی میشی؟جوری که هم به خودت هم به دیگران
اسیب میزنی؟

سر تکون دادم :

_غیرتم !ناموسم !سر اینا هم جون میدم و هم جون میگیرم .

با چشمای جمع شده نگام کرد :

_چی شد؟

_امیدوارم فکرم غلط باشه

_چی؟

از جاش بلند شد :

_الان مطمئن نیستم ؛ حتی نمیخوام به زبون بیارمش اما تو راه فهمیدن حقیقت
قول بده من و در جریان بزاری که اگه حدسم درست باشه نمیتونم تو رو کنترل
کنم و باید پیشگیری کنم!

_واضح حرف بزن ؛ حدست چیه؟

_فعلا بهش فکر نکن ولی ما باید ماجرا رو بفهمیم من تا اخرش باهاتم .

گیج سر تکون دادم ؛ هومان با گفتن شب بخیر رفت تو اتاقش .روی کاناپه
دراز کشیدم و ناخودآگاه با فکر کردن به سوالات هومان یه خاطره جلو چشمم
زنده شد :

_ "تو بیخود کردی وقتی من نبودم اومدی رستوران ؛ اونم با این تیپ
لیلی گستاخ نگام کرد :

_ اولاً تیپ من خیلیم خوبه !دوما من اومدم تو رو ببینم !سوما مگه مغز خر
خوردی که دعوا میکنی اگه اخراجت کنن چی؟

_ اولاً تو غلط کردی که اومدی ؛ دوما تیپت چش نیس؟ سوماً اخراج نمیکنن!
درمونده نگام کرد :

_ آراز انقدر چرت نگو یارو اگه شکایت کنه چی؟ مشت زدی پای چشمش!
_ به درک مرتیکه به تو میگه هلو !هلو عمشه!
لیلی خنده اش و خورد و با اخم گفت :

اولاً که من خیلیم هلوام ؛ دوما تو عمه اون و از کجا دیدی؟ سوماً غلط میکنی
به یکی غیر من بگی هلو!
دستش و تهدیدوار تکون داد و گفت :

_ هلوی تو فقط منم!

تموم عصبانیتم فروکش کرد ؛ این دختر با شیطنتاش و دلبریاش شبیه آب رو
آتیش بود .

شیطون نگاش کردم و گفتم :

_ تو هلو نیستی ، شفتالویی!

حرصی نگام کرد ؛ بلند خندیدم و صدای خنده های اونم بلند شد ؛ روی پاش
بلند شد و رگ گردنم و بوسید و زمزمه کرد :

دوستت دارم دیوونه غیرتی من " !

با لبخند محوی چشمام و باز کردم و زمزمه کردم :

_ غیرت یه مرد همه چیزشه و اون فقط برای یه زن غیرتی میشه اونم زنی که همه چیزشه ...

لیلی

سه روز از روز خواستگاری گذشته بود و من تو این سه روز هر شب با بهار حرف زده بودم و هر دو دنبال یه راه حل برای بیان حقیقت به آراز بودیم اما هیچکدوم راهی پیدا نمیکردم ؛ امروز ذوق خاصی داشتم نه برای پیدا کردن راه حل نه اِراه حلی پیدا نشده بود ؛ دلیل خوشحالی من یه چیز دیگه بود امروز بهار برمیگشت!

بعد از شیش سال برمیگشت . خبر برگشتش و دیروز بهم داده بود میگفت تا قطعی نشده بوده نمیخواسته خبر بده انگار قرار بود همه چیز به شیش سال پیش برگرده و من از صبح با این فکر زیادی خوشحال بودم ؛ هم به خاطر برگشت بهار هم برای همفکری کردن با هم بلکه بتونیم یه راه حل پیدا کنیم . بهار عصر میرسید و امشب همه شام به مناسبت اومدن بهار خونه عمه بودیم ؛

از فکر رو به رو شدن با آراز کنار رعنا اونم امشب دلم قرار نداشت اما خب دیدنش حتی کنار یکی دیگه دلم و به تاپ تاپ مینداخت !به ساعت نگاه کردم و با دیدن ساعت هفت شروع کردم به حاضر شدن . کامیار ساعت هفت و نیم میومد و من نیم ساعت وقت داشتم .

موهام و بالای سرم جمع کردم و یکم آرایش کردم تا صورتم و از بی روح بودن در بیارم ؛ دلم میخواست امشب عجیب به خودم برسم . انگار به جنگ رقیب میرفتم و رعنا عجیب رقیب قدری بود !شومیز صورتم و برداشتم و همراه شلوار لی کوتاهم پوشیدم و با پوشیدن مانتو صورتم و شال گل‌بیم تیم و تکمیل کردم . از اتاق بیرون رفتم و با نشستن رو کاناپه منتظر اومدن کامیار شدم ؛ دستم و رو مانتو صورتم کشیدم و ناخودآگاه یه خاطره تو سرم زنده شد

خاطره ای که از صبح تو سرم وول خورده بود و باعث تیپ صورتی امشبم شده بود :

"به پیرهن پشت شیشه اشاره کردم و گفتم :

اونم خوشگله ها .

شونه بالا انداخت :

_نه رنگش جلفه!

_وا آراز از همه چی ایراد میگیری

_مگه نگفتی با سلیقه من میخوای بخری؟

_چرا اما اون که خوشگله

_نه!

_اخه تولد دوستمه ؛ همه هم دخترن چه اشکالی داره قرمز جیغ بپوشم؟

_نه لیلی جلفه!

کلافه سر تکون دادم و همقدم باهانش به گشتن تو پاساژ ادامه دادم ؛ داشتم با حسرت به لباسای باز یه مغازه نگاه میکردم که با صدای آراز به خودم اومدم و به سمتش برگشتم :

_اون چطوره؟

به جایی که اشاره میکرد نگاه کردم و چشمام مات لباس رو به روم شد ؛ لباس پرنسسی صورتی ای که استین بلند پفی پفی داشت با یقه گرد و پارچه ای که پر از اکلیل بود ، پشت لباس یکم باز بود اما تموم جذابیتش به کمرش بود کمری که با یه پاپیون بزرگ پوشونده شده بود :

_چطوره؟

_محشره!

لبخند جذابی زد و مغرور گفت :

_ سلیقه منه دیگه ؛ برو بیوشش ببین تو تنت چطوره؟

با لبخند سر تکون دادم و همراه هم به مغازه رفتیم و با گفتن سایزم و گرفتن لباس رفتم تا فروش کنم ؛ با پوشیدنش خودم محو خودم شدم و با فکر اینکه آراز با دیدن تو این لباس چه حالی میشه تو دلم پروانه ها پرواز کردن !ذوق زده در و باز کردم و از لای در آراز و صدا کردم :

_ آراز

اومد جلوی در و لای در و باز کرد ؛ با دیدن من مات شد . از نگاه ماتش چنان ذوقی کردم که دلم قیلی ویلی رفت!
لبخند کل صورتم و پوشوند و لب زدم :

_ چطوره؟

_ مثل فرشته ها نه خود فرشته شدی!

لبم و از ذوق گاز گرفتم که خیره تو چشمام گفت :

صورتی خیلی بهت میاد ؛ شبیه الهه زیبایی شدی جوری که ادم دلش میخواد بپرستت!

دستم و رو قلبم گذاشتم و از صدای کوبش بیش از حدش با عشق گفتم :

دوستت دارم دیوونه رمانتیک" !

با صدای کامیار به خودم اومدم :

_ لیلی

گیج سر تکون دادم :

_ کی اومدی؟

شاکی نگام کرد :

_ ده دقیقه اس ؛ من اومدم لباسم عوض کردم پنج دقیقه اس دارم صدات میکنم
بریم!

به تیپ حاضرش نگاه کردم و گفتم :

بریم

از جام بلند شدم و زیر لب خدا رو صدا کردم . امشب قرار بود دوتا از
عزیزام و ببینم ؛ دوتایی که یادگار خاطرات ممنوعه ام بودن!

لیلی

با ایستادن ماشین بی توجه به کامیار هیجان زده از ماشین پیاده شدم و با قدمای
تند خودم و به در رسوندم ؛ زنگ و زدم :

_ کیه؟

_ منم عمه

با صدای تیک در ذوق زده وارد شدم و مسافت حیاط تا خونه رو تقریبا دویدم

بهار هیجان زده جلوی در ایستاده بود ؛ با دیدنش تقریبا هر دو با شوق پریدیم
تو بغل هم ! شیش سال بود که ندیده بودمش ؛ بهاری که برام حکم خواهر و
داشت . بهاری که اگر بود شاید هیچ کدوم از این اتفاقا نمیفتاد!

با صدای کامیار از هم فاصله گرفتیم :

_ بسه دختر عمه زخم و خفه کردی!

بهار چهره خندونش و جمع کرد و جدی رو به کامیار گفت :

خواهر خودمه

و بعد پشت چشم نازک کرد ؛ از کارش خنده ام گرفته بود . رسما از الان با
کامیار اعلان جنگ کرده بود ! از رفتار سردش کامیار گیج نگاش کرد . زن

عمو صدامون کرد تا بریم داخل ؛ غیر از ما فامیلای پدري بهار و خونواده
عمو و بابام اینا اومده بودن تنها کسی که تو جمع نبود رعنا بود . قلبم تیر
کشید!

حتما رفته بود پیش آرا تا با هم بیان .

از این فکر چشمام و جمع کردم اما سریع به حالت خودم برگشتم و مشغول
احوال پرسي با جمع شدم ؛ در اخر بهار بی توجه به مهمونا دستم و گرفت و
با گفتن یه ببخشید من و تقریبا به طرف اتاقش کشوند . وارد اتاق شدیم دستم و
از دستش بیرون کشیدم و خندون گفتم :

چه خبرته؟

_خب چیه مگه دلم برای خواهر تنگ شده .

لبخند ارومی زدم که کنارم روتخت نشست و گفت :

چقدر عوض شدی لیلی ! از تو عکس و ویدیوکال تغییری نبود اما از نزدیک
عوض شدی!

_واقعا؟

_اره چشمات ...

_چشمام چی؟

غمگین سر تکون داد :

_چشمای لیلی و شیطنتش پر شده از غم!

غمگین نگاش کردم :

_بزرگ شدم

دست کشید رو صورتم :

_غصه نخور خواهری با هم درستش میکنیم ؛ من دیگه هستم!

_میدونی بهار گاهی اوقات با خودم میگم درست میشه ! همه چی درست میشه
؛ بعدش میگم اصلا درست بشه اما من میتونم خاطره اون شب نحس کتکایی

که تو این شیش سال خوردم و بی حرمتیایی که به تتم شده رو حتی با اینکه
چند ماه یه بار بوده رو فراموش کنم؟ میدونی من جسم نه روحم آسیب دیده!
اشک گوشه چشمم و پاک کرد و زمزمه کرد :

_ میتونی من مطمئنم .

میون گریه لبخند زدم و بغلش کردم .

چقدر خوب بود داشتن یه دوست مثل بهار . با صدای در اتاق از هم جدا شدیم .
عمه با لبخند وارد شد :

_ دخترا میدونم دلتنگید ولی بزارید چند ساعت دیگه رفع دلتنگی کنید ؛ مهمونا
بیرون ناسلامتی میخوایم بزنینم و برقصیما!

به روحیه شاد عمه لبخند زدم ؛ این زن با حدود پنجاه سال سن شادتر از من
بود و این شادی از بودن کنار مردی که دوستش داشت نشات میگرفت!

شاید اگر منم با آراز ...

سریع فکرای تو ذهنم و پس زدم و رو به زن عمو گفتم :

الان میایم

لبخندی زد و سر تکون داد و رفت . با عوض کردن مانتوم و شالم دست بهار
و کشیدم و با لحنی که سعی میکردم شاد باشه گفتم :

امشب و غصه من و نخوریم ؛ امشب تو اومدی پس شب شادیه!

لبخند عمیقی زد و با هم از اتاق بیرون رفتیم . بهار مشغول احوال پرسى با
بعضى از مهمونا شد و منم ناچار کنار کامیار نشستم :

_ میدونه؟

سوالی به طرفش برگشتم و گفتم :

چی و؟

_ گذشته رو لیلی .

_ از کجا به این نتیجه رسیدی؟

_ من بچه نیستم! این با چشمش داشت من و تیکه پاره میکرد ؛ معلومه که میدونه .

_ اره میدونه که چی؟

تهدیدوار نگام کرد :

_ ببین لیلی من سر تو با خدا هم شوخی ندارم ؛ پس به این دختره بگو مواظب کاراش باشه که اگه یه وقت دهن لقی کنه من میدونم و اون!

_ نگران نباش ، اون بیشتر نگران آبروی منه پس چیزی نمیگه و اما تو کامیار من و تهدید نکن چون من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم یهو هم تو رو میسوزنم هم خودم رو!

_ شجاع شدی؟ چند وقته کاری به کارت ندارم هوا برت داشته؟

_ عوضی تر از تو ندیدم.

لبخند حرص دراری زد و گفت :

حرص نخور ؛ خوردنی تر میشی اونوقت یهو دیدی درسته قورتت دادم!

با حرصم دستم و مشت کردم که صدای زنگ در بلند شد ؛ انگار این زنگ یه هشدار بود تا من و به خودم بیاره ؛ مگر نه با حرصم و تو صورت کامیار میکوبیدم . نفس عمیق کشیدم و سعی کردم بهش بی توجه باشم ؛ نگاهم تو جمع گردوندم و گوش سپردم به موسیقی ای که در حال پخش بود تا بلکه یکم آروم بشم . هر کسی مشغول صحبت با اطرافیان بود و یا داشت چیزی میخورد ؛ درونم آشوب بود . کلافه سر تکون دادم که نگاهم رو در خشک شد ! آراز و رعنا دست تو دست هم وارد شدن . قلبم شروع کرد به تندتر زدن و گلوم خشک شد ! نگاهم موند رو دستای چفت شدشون . صدای سلام و علیک اطرافیان و معرفی آراز به فامیل و میشنیدم اما من نگاهم خشک شده بود رو دستاشون که حتی موقع دست دادن به دیگران از اون یکی دستشون کمک گرفته بودن و دستشون از هم جدا نشده بود . با اومدنشون طرفمون به زور از جام بلند شدم اما نگاهم هنوز رو دستاشون بود :

_ سلام داداش ، سلام لیلی جون!

غمگین نگاهم و از دست

شون گرفتم و با صدای ضعیفی گفتم :

سلام

آراز ساکت نگام کرد و رعنا رو به کامیار گفت :

خیلی وقته اومدین؟

_ نه تو چرا دیر کردی؟

_ من رفتم خونه ی آراز دنبالش تا با هم بیایم تا لباس عوض کنه از اونجا تا اینجا بیایم طول کشید .

قلبم یه لحظه نزد! رفته بود خونه آراز یعنی تنها بودن؟

از حرص لبم و جوییدم :

_ سلام

با صدای بهار به خودم اومدم داشت به رعنا و آراز که هنوز مقابل ما ایستاده بودن نگاه میکرد .

رعنا لبخند پررنگی زد :

_ سلام دختر عمه ؛ سفر بخیر .

بهار لبخند مصنوعی ای زد و سر تکون داد ؛ رعنا با اشاره به آراز گفت :

نامزدم آراز! آراز جان ایشونم دختر عمه ام که بهت گفته بودم .

آراز اروم سر تکون داد و سلام کرد .

بهار اما رو به رعنا کرد :

_ نامزد؟

_اره دیگه ؛ البته نامزدیمون تقریبا یه ماه دیگه اس!

بهار با یه تای ابروی بالا سر تکون داد و رفت ؛ رعنا هم دنبالش رفت تا لباسش و عوض کنه . آراز اما همونجور ایستاده بود ؛ کامیار به صندلی خالی کنار من اشاره کرد :

_بشین اینجا تا رعنا بیاد ، اگه بخوای وایسی یه ساعت معطلی .

بعدم خودش خندید ؛ آراز کنارم نشست و سرش و پایین انداخت . من در اصل وسط بودم ؛ یه طرفم آراز بود و یه طرف کامیار تموم وجودم حرص بود و فقط یه سوال تو سرم چرخ میخورد :

"آراز و رعنا تو خونه تنها بودن یا نه؟"

صدای اهنگ بلند شد و بالاخره شادی و رقص تو جمع نمایان شد ؛ من اما تموم وجودم پر از غم بود :

_لیلی من رفتم دستشویی!

بی تفاوت سر تکون دادم و تو دلم گفتم :

_بری و برنگردی .

با بلند شدن کامیار و رفتنش نگاهم و به سمت آراز گردوندم و بعد از چند لحظه ناخواسته و بی فکر گفتم :

تنها بودید؟

متعجب سر بلند کرد و نگام کرد که با غم ادامه دادم :

_تو خونه اومد دنبالت ، اومد بالا؟ تنها بودید؟

لبخند کمرنگی زد اما سریع خوردش و جدی گفت :

چرا میپرسی؟

حق به جانب و جدی گفتم :

مگه يه ماه وقت ندادی حرف بزدم؟ پس تو این يه ماه حق نداری نزدیکش باشی!

_ تو چرا نزدیک کامیاری؟

_ من مجبورم

_ چه اجباری؟

_ الان نمیتونم بگم ؛ صبر داشته باش!

کلافه سر تکون داد که ناخودآگاه گفتم :

دستش و نگیر قلبم میسوزه!

با لحن عصبی ای گفت :

_ من چی؟ من وقتی فکر میکنم تو خونخشی و زنشی دیوونه میشم!

_ من تو يه اتاق دیگه ام .

متعجب نگام کرد :

_ چی؟

_ من تو يه اتاق دیگه ام! آراز من هیچوقت با رضایت خودم دستش و نگرفتم!

چشمش پر از سوال شد ؛ به خودم نهیب زدم و جلوی زبونم و گرفتم .

الان وقتش نبود !چند لحظه سکوت شد ؛ دوباره پرسیدم :

_ تنها بودید؟

اینبار لبخندش و مخفی نکرد :

_ نه هومان هم بود .

تموم حرصم از بین رفت و لبخند رو لبم نشست ؛ خیره شدم به لبخندش و اونم

تو سکوت نگام کرد اما بعد از چند لحظه بالاخره آراز سکوت و شکست :

_ صورتی خیلی بهت میاد ؛ میدونی که؟

لبخند ناخواسته ای رو لبم نشست :

_ میدونم .

_ پس تو هم یادته!

_ من دارم با خاطراتم زندگی میکنم ؛ تموم حال و آینده من تکرار خاطرات گذشته اس و این تکرار شیرینترین ممنوع دنیاس!

لبخند ارومی زد و با نگاه گنگی نگام کرد ؛ چشمام بی توجه به اطراف قفل شد تو نگاهش و انگار این نگاه کافی بود که دوباره یه خاطره ممنوعه دیگه زنده بشه :

_ "نخیر چشماش شبیه تو باشه!"

_ نه لیلی بچمون باید چشماش آبی باشه که من هر وقت نگاش کردم محو دریای نگاش شم .

_ نخیرشم ؛ باید رنگ چشمای تو باشه دوتا گوی قهوه ای جادویی که مثل عطر قهوه هوش از سرم میبره!

_ اگه چشماش شبیه من شد ، پس لباش شبیه تو .

_ نه لباشم مثل تو باشه!

_ پس تو میخوای از من یه کپی رایت بزنی؟

مشتی تو شونه اش کوبیدم :

_ بی ادب!

_ خب راست میگم ؛ من میخوام بچه شکل مادرش بشه . اصلا همه کاره منم من میگم که چه شکلی باشه!

_ نخیر ، من قراره نه ماه حملش کنم پس من میگم .

_ جون بابا!

به لحن شیطونش خندیدم و لوس گفتم :

_ آراز

_ جانم که انقدر قشنگ میگی آراز؟

لبخند پر ذوقی زدم و گفتم :

شکل تو باشه ؛ وایی فکر کن بچه من و تو چه جیگری بشه!

شیطون نگام کرد:

_ عزیزم باز هول شدی؟ بزار بگیرمت بعد فکر بچه باش ؛ البته اگه الان عجله داری من حرفی ندارم .

با چشمای گرد شده و حرصی نگاش کردم ؛ بلند خندید و من از صدای خنده اش خندیدم و سرم و تکیه دادم به سینه اش و زمزمه کردم :

_ دوستت دارم دیوونه ی بدجنس و منحرف" !

با صدای رعنا به خودم اومدم و هر دو همزمان نگاهمون از هم جدا که نه کنده شد ؛ انگار که تیکه ای از قلبم با اون نگاه کنده شد!

_ آراز

آراز هول نگاش کرد که رعنا با لحنی که نشون میداد حواسش به نگاه ما نبوده نگاش کرد و گفت :

من اومدم ؛ بریم اونجا بشینیم؟ جا نیست!

کامیار بی تفاوت سر تکون داد ؛ رقصیدن با هم دیگه تو خونواده اشون عادی بود و نمیدونستن دادن این پیشنهاد انداختن من تو کوره آتیشه عشقه ممنوعه امه!

_ باشه ؛ لیلی نظر خودت چیه؟

لیلی مثل من اول شوک زده نگاه کرد اما بعد از چند ثانیه و زدن یه لبخند که نامحسوس بود سر تکون داد :

_باشه

با پلی شدن دوباره اهنگ کامیار و رعنا به سمت دیگه سالن رفتن و شروع کردن به رقصیدن ؛ با لرزش قلبم دستم و به سمت لیلی دراز کردم که دستای یخ زده اش و تو دستم گذاشت و همزمان با گذاشتن دستش دور گردنم دستام و دور کمرش حلقه کردم .

آراز

چشم گرفتن از چشمای مثل دریاش سختترین کار دنیا بود اما خب فعلا ممنوع بود !نگاه به اون اقیانوس آرام که وجودم و آروم میکرد هم ممنوع بود هم تا نفهمیدن حقیقت درست نبود . چشم گرفتم از چشماش و از جام بلند شدم و همراه رعنا به سمت دیگه سالن رفتیم و نشستیم ؛ قلبم از یادآوری کلمات لیلی تند میزد و حسابی گیج شده بودم

یعنی چی که من با میل خودم بهش دست نزدم؟ یعنی چی که تو یه اتاق جدا بودی از هجوم فکرای مختلف تو سرم گیج بودم و همه ی احتمالاتی که میومد تو سرم و پس میزدم .

یعنی این اجبار چی بود؟

با صدای رعنا به خودم اومدم :

_آراز نمیخوای چیزی بگی؟

گنگ نگاش کردم :

_چی؟

برزخی نگام کرد :

_ دو ساعته دارم از لباسم میگم ؛ اینکه کی خریدم و اینا! دارم میگم بهم میاد یا نه بعد تو میگی چی ، حواست کجاست؟

لبخند زورکی ای زدم و به کسایی که وسط سالن داشتن میرقصیدن اشاره کردم :

_ حواسم به رقص و آهنگه!

دستاش و بهم کوبید و ذوق زده نگام کرد :

_ پس بریم برقصیم .

چهره ام و جمع کردم :

_ من زیاد بلد نیستم .

رعنا دستم و کشید و از جا بلندم کرد :

_ بیا دیگه لوس نشو ؛ بعدم میگم اهنگ اروم بزارن که تانگو برقصیم کاری نداره که!

_ اما ...

_ اما نداره بیا دیگه .

شیطون نگام کرد و ادامه داد :

_ نترس تو تانگو فقط بغله ؛ قول میدم بهت تجاوز نمیکنم!

از لحنش خنده ام گرفت ؛ نباید کاری میکردم که به بی‌میلیم نسبت به خودش پی ببره! حداقل فعلا نه!

از جام بلند شدم :

_ باشه چون قول دادی میام!

ریز خندید و من و دنبال خودش کشید اما قبل از رفتن به سالن جلوی لیلی و کامیار وایساد :

_ شماهام پاشید دیگه!

کامیار از لحن ذوق زده رعنا ابرو بالا انداخت :

_کجا به سلامتی؟

_بیاید برقصیم دیگه!

_با این اهنگ اخه؟

_بزار رقصشون تموم شه به بهار میگم آهنگ آروم بزاره تانگو برقصیم پاشید دیگه .

کامیار اروم سر تکون داد و من نگاهم منتظر دوخته شد به لیلی ؛ دروغ چرا دلم میخواست بگه نه ، ای کاش خودمم گفته بودم نه ! دیدن اینکه تو بغل کامیار برقصه رگ گردنم و برجسته میکرد و قطعاً دیدن رعنا تو بغل منم اون و ازار میداد . عجیب بود ؛ لیلی زن اون بود و من هیچ حقی نداشتم اما اینکه لیلی گفته بود همه‌ی اینا اجبار بوده من و شیر میکرد و بهم اجازه ه میداد حسودی کنم!

همه منتظر نگاهش کردن که چشماش و یه آن به دستای من که تو دست رعنا بود دوخت و سریع از جاش بلند شد و با لبخند حرص دراری گفت :

بریم

کامیار با لبخند بلند شد و رعنا رفت تا به بهار بگه اهنگ و عوض کنه و من با حرص نگاهم و دوختم به لیلی و اون حرص درارتر نگاهش و ازم گرفت . با پخش شدن اهنگ رعنا به سمتون اومد و چهار تایی همزمان به وسط سالن رفتیم ؛ به غیر از ما چند تا زوج دیگه هم اومدن و شروع کردن به رقصیدن!

رعنا دستاش و دور گردنم حلقه کرد و من کمرش و گرفتم ؛ نگاهم و به لیلی انداختم که وضعیت مشابه ما رو با کامیار داشت . نفسم و کلافه فوت کردم ؛

من رسماً یه احمق به تمام معنا بودم ! کاش پیشنهاد رقص رعنا رو قبول نمیکردم . تا میومدم لیلی و نرم کنم و ازش حرف بکشم یه مشکلی پیش میومد و حالا با احمق‌بازی خودم اون و سر لج انداخته بودم و میدونستم رقصش با کامیار از حرص منه . هنوز حرفای چند دقیقه پیشش از اینکه دست رعنا رو نگیرم تو گوشم بود و احمقانه میخواستم با رعنا برقصم ! نگاهم و عصبی ازش

گرفتم که همزمان شد با چشم تو چشم شدن با رعنا . یه آن از اینکه رد نگاهم و گرفته باشه ترسیدم اما با حرفی که زد آروم شدم :

_ میدونی دارم به چی فکر میکنم؟

_چی؟

_اینکه من خوشبختترین دختر دنیام!

یه تای ابروم انداختم بالا :

_ چرا اونوقت؟

_ چون تو بغل کسی ام که خیلیا حسرتش و دارن !دارم میرقصم اون و مرد تا چند روز دیگه قراره نامزد بشه .

لبخند زورکی ای زدم و تو دلم زمزمه کردم :

_ من اما بدبخت ترین مرد دنیام ؛ چرا که زنی که عاشقشم مال من نیست!

رعنا لبخند به لب نگام کرد ؛ سرش و گذاشت رو سینه ام همراه ریتم آهنگ پاهاش و جا به جا کرد و من چشمام و بستم که بلکه نگاهم به طرف دیگه سالن و لیلی نیوفته ؛ گاهی اوقات ما ادما حاضریم مثل کبک سرمون و بکنیم زیر برف تا حقیقت و نبینیم ، چون حقیقت دردناکترین قسمت ماجراس و من مثل همون کبک چشمام و بستم تا لیلی و تو بغل کامیار نبینم !بعد از تموم شدن آهنگ چشمام و باز کردم که همزمان شد با صدای کامیار :

_ خب بهار میخواد دوباره این آهنگ و بزاره و من میخوام با خواهر کوچولوم برقصم اجازه هست آرازجان؟

رعنا لبخند زد :

_ چرا که نه ولی لیلی چی مگه نمیرقصید؟

_ رقصیدیم دیگه ! الان لیلی میخواد بشینه منم گفتم با خواهرم برقصم .

نگام کرد و خندون گفت :

اجازه هست داماد آینده؟

خوشحال از موقعیت پیش آمده لبخند زدم که با حرف رعنا لبخند از لبم پرید :

_ خب اینجوری زشته من با آراز داشتتم میرقصیدم بیاید زوجا رو عوض کنیم که آراز هم نشینه!

لیلی

زمان عجیب ترین چیز توی دنیاست ؛

زمانی که طی گذشت چند ثانیه اش شرایط و زیر و رو میکنه ! زیر و رویی که خودمونم باور نمیکنیم . تا چند دقیقه پیش برای لجبازی با آراز مجبور به رقص با کامیار بودم و حالا دستام دور گردن آراز حلقه شده بود و اون چشماش و ازم میدزدید . انگار خدا هم میخواست ما رو به هم نزدیک کنه ؛ انگار که قرار بود در آینده پنج سال زجر من درمون بشه و این درمون قطعا عشق بود ! عشقی که من میتونستم داشته باشم ، به شرطی که جرئتش و پیدا کنم و از اجبار گذشتم به آراز بگم مگر نه نه آینده ای وجود داشت نه من ، چون آراز مال رعنا میشد ! از این فکر قلبم تیر کشید و سعی کردم ذهنم و درگیر اغوشی که توشم کنم و من این اغوش و عجیب مدیون رقیبم بودم ؛ رقیبی که نمیدونست من رقیبشم!

بهار رقص نور و روشن کرده بود و دورمون تقریبا تاریک بود و من تموم حواسم به چشمای گریزون آراز بود .

بالاخره طاقت نیاوردم و خیره به چشماش گفتم :

چرا نگام نمیکنیگ

نگاهش و به پیشونیم دوخت و زمزمه کرد :

_ نمیتونم!

لب زدم :

_ چرا؟

مستاصل زمزمه کرد :

_ چون نگاه کردن به چشما ت دیوونه ام میکنه .

از یادآوری اینکه رعنا چند دقیقه پیش باهات رقصید بغض کردم ؛ بغض منطقی نداشت ، اما قلب که منطقی نمیشناسه :

_ منم دیوونه شدم دیدم رعنا تو بغلته مگه نگفتم تا من تصمیم نگرفتم از گذشته بگم بهش نزدیک نشو؟!!

بالاخره به چشمام نگاه کرد ؛ شرمنده بود شرمندگیش از خوبیش بود و من زیادی پررو بودم اما خب گفتم که منطقم سوخته بود و قلبم حرف میزد :

_ میدونی آراز من هر دفعه میخوام که تصمیمم و بگیرم و بگم تکیه گاه دارم و میتونم از گذشته بگم تو خراب میکنی ! اول خواستگاری از رعنا و حالام رقصیدن باهات ؛ تو میخوای من و نابود کنی؟

چشماش جدی شد :

_ تو حرف نمیزنی

_ مگه وقت ندادی؟

_ زودتر بگو

_ باید فکر کنم ؛ باید به عواقبش فکر کنم!

_ من کنارتم لیلی ؛ فقط بگو

_ بزار از زمانم استفاده کنم اما تا اون موقع دیگه لمسش نکن باشه؟

پوزخند تلخی زد :

_ سخته نه؟ حالا میفهمی من چی کشیدم از اینکه تو زن اونی . تازه من مردم ؛ نمیدونی برای یه مرد یعنی چی ! تنها تسکین من این اجبار توئه که این روزا فهمیدم بگو تا آروم شم . میدونی تا دیروز دیوونه تر بودم وقتی فکر میکردم باهات تو یه اتاقی ولی امروز آروم ترم که شبا تو بغلش نیستی ؛ از اینکه

لمست نمیکنه! میدونم سوالم احمقانه اس چون تو پنج سال زنش بودی ولی تا حالا لمست کرده؟

از صدای عاجز و بغض دارش بغض کردم جواب این سوال تموم اجبار من بود اما الان وقت گفتن گذشته و تجاوز کامیاری و اجبار ازدواج نبود! الان باید سکوت میکردم؛ آراز هم اصرار نکرد انگار اونم از جواب سوالش میترسید. این بار من نگاه از چشمش گرفتم. قطعاً اگه یکم دیگه به این چشما نگاه میکردم همه چیز و اعتراف میکردم و بعید نبود تو همین مهمونی آراز کامیاری و بکشه. من اول باید اون فیلم و از کامیاری میگرفتم و بعد راهی برای طلاق پیدا میکردم و در اخر راهی که از گذشته به آراز بگم و سختترین کار گفتن از گذشته به آراز بود. اروم خیره به یقه اش زمزمه کردم:

_بزار چند دقیقه برای ما باشه! این اغوش به من قدرت مقابله میده؛ حتی اگه موقتی باشه! پس بزار به اندازه تموم این دلتنگی پنج سالم از این اغوش آرامش بگیرم.

سرم و به سینه اش درست روی قلبش تکیه دادم و زمزمه کردم:

_ آرامش من این صداس؛ بزار چند لحظه با صدات زندگی کنم.

دستاش دورم سفت شد و زمزمه کرد:

_ اجبارت و که بفهمم آرامشت و برای همیشه بهت برمیگردوندم.

لبخند نشست روی لبم؛ یه لبخند واقعی این حرف خود اعتراف بود. اعتراف به این که اگه از اجبارم بگم این اغوش برای من میشه. با روشن شدن چراغا سریع از آراز فاصله گرفتم و حالت رقص و دستام معمولی شد و فشار دستای اونم دور کمرم اول کم شد و با تموم شدن این اهنگ قطع شد و از هم فاصله گرفتیم.

کامیاری و رعنا با لبخند سمتون اومدن و با هم روی صندلیا نشستیم.

قلبم اروم بود؛ ارومه اروم!

قطعاً این آرامش از اغوش آراز بود.

آراز خیلی عادی مشغول گپ با کامیار شد و رعنا رفت کنار مامانم و زن
عمو. و من وای از من و قلبم هر لحظه تندتر زد! و تموم لحظات چند دقیقه
قبل تو سرم مرور شد:

_ لیلی بیا

متعجب به بهار نگاه کردم :

_ هان؟

_ میگم بیا!

دستم و کشید و به سمت طبقه بالا برد :

_ کجا؟

_ بیا دیگه .

_ بهار اون همه مهمون پایینه مامانت رفته غذا سرو کنه و مامان من و زن
عمو رعنا دارن کمک میکنن منم میخوامم برم کمک ؛ اون وقت تو من داری
میبری بالا؟

_ بیا حرف نزن

متعجب همراهش رفتم و با وارد شدن به اتاق دوربین و جلوم گرفت :

_ ببین!

به صفحه دوربین خیره شدم ؛ چشمم گرد شد و قلبم از صحنه رو به روم
شروع کرد به تند زدن . چند دقیقه پیش بود قبل از خاموش شدن چراغا و
دستای حلقه شده من موقع رقص دور گردن آراز!

_ این و کی گرفتی؟

_ رفتم بالا دوربین و بیارم که بعد از رقص عکس بگیریم ؛ اومدم پایین شما
دوتا رو دیدم یه آن گفتم عکس بگیرم!

بغض کرده و خوشحال به عکس نگاه کردم غصه دار نگام کرد و ادامه داد :

_ خیلی بهم میان کاش ...

بغضم و قورت دادم و مصمم گفتم :

درست میشه ؛ بهار من یه راه پیدا میکنم و از این باتلاق خلاص میشم و همه چیز و به آراز میگم .

بهار بغلم کرد و زمزمه کرد :

من مطمئنم تو قویترین دختر روی زمینی .

لبخند رو لبم نشست ؛ قوی نبودم ولی باید قوی میشدم ! به خاطر خودم و عشقم باید قوی میشدم و میجنگیدم و قطعاً قوی ترین سلاح دنیا عشق آدمه ...

زیر گاز و کم کردم و از اشپزخونه اومدم بیرون ؛ متفکر روی کاناپه نشستم .
دو روز از روز مهمونی و اومدن بهار گذشته بود و امروز قرار بود بهار بیاد تا بلکه بتونیم یه راه حل پیدا کنیم .

راه حلی که ختم بشه به گرفتن اون فیلم از کامیاری و راهی برای طلاق من و در اخر سخت ترین راه ، راهی برای توضیح گذشته به آراز و قانع کردنش برای اسیب نرسوندن به کامیاری ! نفسم و از فکرای زیاد کلافه فوت کردم و سر تکون دادم ؛ صدای زنگ در بلند شد . از جام بلند شدم و بعد زدن ایفون و باز کردن در خونه به سمت اشپزخونه رفتم و مشغول هم زدن خورشتم شدم ؛ بعد از چند دقیقه صدای بهار تو خونه پیچید :

_ اوه چه استقبال گرمی ! لیلی من و دیدی رفتی غایم شدی ناهار ندی؟

ریز خندیدم و صدام و بلند کردم :

_ تو اشپزخونه ام .

صدای قدم ها و بعد صدای بهار اومد :

_ ما او مدیم خودتو ببینیم همش تو اشپزخونه بودی!

لبخند ارومی زدم ؛ به سمتش درست جایی که به چهارچوب در اشپزخونه تکیه زده بود نگاه کردم :

_ مزه نریز ؛ ساعت دوئه تو قرار بود دوازده بیای .

پاکت تو دستش و بلند کرد :

_ رفته بودم این و بگیرم طول کشید .

_ اون چیه؟

پاکت و به سمت گرفت :

_ خودت ببین!

پاکت و از دستش گرفتم و بازش کردم ؛ بهت زده خیره شدم به عکس توی دستم :

_ چاپش کردی؟

_ اره گفتم شاید بخوای داشته باشیش !بغضم و قورت دادم و خیره به عکس رقص دو روز پیشمون که تو مهمونی بهار از من و آراز گرفته بود با ذوق لب زدم :

_ مرسی

_ حالا احساسیش نکن ؛ دستم زدم بهم غذا بده .

عکس و رو میز ناهارخوری گذاشتم و گفتم :

تا تو لباس عوض کنی میز و چیدم .

ذوق زده سر تکون داد و از اشپزخونه زد بیرون ؛ میز و چیدم و عکس و توی اتاق زیر بالشم گذاشتم ، به اشپزخونه برگشتم .

بهار پشت میز نشسته بود :

_ کجا رفتی؟

_عکس و غایم کردم .

اروم سر تکون داد و مشغول غذا کشیدن شد ؛ از اشتهاش خنده ام گرفت و منم
برای خودم غذا ریختم :

_خب لیلی تو فکری به ذهنت نرسید؟

_نه تو چی؟ من گفتم بیای همفکری کنیم .

_راستش من یه فکراییی دارم .

کنجکاو سر تکون دادم :

_چی؟

_اول اینکه باید در گاو صندوق کامیار و باز کنیم و بتونیم فیلم تجاوز پنج سال
پیش و کش بریم که دیگه با آبروت تهدیدت نکنه!

_خب با اون فیلم میتونیم ثابت کنیم بهم تجاوز کرده؟

_نه همیشه چون فیلم اصلی و پاک کرده تو اون فیلمی که گفته بودی باهаш
آبروت و تهدید کرده بیهوش بودی و با یه ادیت و تند کردن فیلم بیهوشی تو
مشخص نیست و انگار تو رضایت داری و تجاوز ثابت نمیشه ؛ پس مدرک
نمیشه! البته فیلم گرفتن از رابطه جرمه اما خب تو الان زنتی ، اگه پنج سال
پیش شکایت میکردی مجرم بود اما الان چون زنتی و نمیتونی تجاوز و ثابت
کنی و نمیتونیم ثابت کنی فیلم مال پنج سال پیشه کامیار مجرم نیست .

ناامید نگاش کردم :

_پس برای طلاق چیکار کنیم.

_من برای طلاق با یه وکیل مشورت کردم اون گفت باید یه دلیل منطقی
داشته باشی .

_دلیل بیشتر از اینکه دوشش ندارم و همش از تهدید و اجبارش و اون فیلم
بوده؟

_اینا برای دادگاه کفایت نمیکنه .

بغض کردم :

_من واقعا این قانون و نمیفهمم تو این مملکت همه چی به نفع مرداست حتی
اگه ظالم باشن!

بهار پوزخند تلخی زد :

_درسته اما یه چیز و فراموش نکن

_چی؟

_اینکه تا مظلوم نباشه ظالمی هم وجود نداره پس ما باید حق خودمون و
بگیریم و مظلوم نباشیم .

_چیکار کنیم به نظرت؟

_ببین اگه بتونیم ثابت کنیم که کامیار دست بزن داره تو میتونی راحت طلاق
بگیری .

آه کشیدم :

_اون که چند ماهه من و نزده ؛ چجوری ثابت کنیم؟

_پنج سال پیش و یادته؟ چجوری مجبور به ازدواجت کرد!

_اره با اون فیلم تجاوز و ادیتش و تهدید به آبروم .

_خب مام از راه خودش پیش میریم .

تلخ خندیدم :

_یعنی بهش تجاوز میکنیم؟

بهار صورتش و کج کرد :

_هر هر بی مزه کی بودی تو؟ من منظورم اینه که از کتکاش فیلم میگیریم .

غمگین نگاش کردم :

_ یعنی ...

متاسف سر تکون داد :

_ یعنی تو با اعصابش بازی میکنی ؛ عصبیش میکنی انقدر که کتکت بزنه !
درست همون لحظه یه دوربین تو اتاق کار گذاشتیم که داره ازش فیلم میگیره .

ترسیده سر تکون دادم :

_ اگه دوباره به زور بهم دست درازی کنه چی؟

بهار با غصه نگام کرد :

_ تا حالا چند بار اینکار و کرده؟

_ تو کل این سالها هفت ، هشت بار . هر دفعه هم من از غم خواستم بمیرم .
میدونی بهار من فقط میخوام نزدیکم نشه ؛ بره با دخترایی که باهاشون
هست! حالم بهم میخوره که پنج شیش ماه یه بار جسمم و آزار میده و ادعا
میکنه عاشقمه . من یه زنم که کسی صدای فریادش و نشنیده و به خاطر
آبروش سکوت کرده ، غافل از اینکه اونی که بی آبروئه متجاوز نه تجاوز
دیده ...

اشک رو گونه ام و پاک کرد ؛ بهار غصه دار زمزمه کرد :

_ الهی برات بمیرم .

_ میدونی با این کارش بیشتر روحم میمیرد تا جسمم!

_ کتک چی؟

_ اون و خیلی زیاد ، هر وقت بهش میگفتم دوشش ندارم میزدم اما حالا یه چند
ماهیه

_ اصلا کتکم نزده!

_ لیلی ما به این فیلم نیاز داریم

نفس عمیق کشیدم :

_ باشه

_ بعد از کتک یه کاری کن نزدیکت نشه ؛ یه چاقو !اره خودشه یه چاقو بزار
رو میز یا یه جایی نزدیکته بردار بگو نزدیکم بشی رگم و میزنم و بندازش از
اتاق بیرون از اینجور حرفا دیگه !آخرین باری که بهت دست درازی کرد کی
بود؟

_ شش ماه پیش ؛ خدا رو شکر فعلا با دوست دخترش سرگرمه !خدا کنه سریع
کارای طلاقم تموم بشه .

_ میشه ؛ نگران نباش فقط میمونه موضوع آراز که اونم من فکرش و کردم .
ذوق زده شدم :

_ چه فکری؟

_ ببین روز قبل از نامزدی بهش از گذشته

بگو ؛ بعدم بگو تو با ول کردن رعنا قبل از نامزدی کار کامیار و تلافی میکنی
.

_ به نظرت قانع میشه؟

_ قانعش کن ؛ لیلی این تازه اوله راهه ، جا نزن .بعد از قانع کردن آراز و
طلاق تازه در دسراتون شروع میشه !اون موقع تو یه زن مطلقه‌ای و آراز یه
پسر مجرد .قطعا خانواده اش سخت مخالفت میکنن و جامعه هم این و
نمیپذیره !پس تو باید یه زره آهنی بپوشی .

_ به این فکر نکرده بودم .

_ به بعد ، بعدش فکر کن ؛ الان فقط به الان و نقشه هامون فکر کن خدا بعدش
بزرگه .

آروم سر تکون دادم :

_ اول باید گاو صندوق و حل کنیم .

بهار لیوان نوشابه اش و سر کشید و گفت :

اون امشب حله!

_چجوری؟

_برنامه اسکنر رمز نصب کردم ؛ کامیار که رفت تو اتاقش خوابید کارت و شروع کن! کار باهاشم بهت یاد میدم . فقط مطمئنی که فیلم تو گاوصندوقه؟
_اره کامیار همیشه همه مدارکش و میزاره تو گاوصندوقش و خب فقط از اون فیلم یه نسخه داره اینو تو حرفاش گفته مطمئنم!
_خب پس حله .

لبخند عمیقی زدم و سر تکون دادم :

_تو ماه ترین رفیق دنیایی .

ریز خندید و گفت :

توام مجنون ترین لیلی دنیایی ...

با نگاه به عقربه های ساعت که دو شب رو نشون میداد آروم از جام بلند شدم و با باز کردن در اتاق توی راهرو سرک کشیدم ؛ در اتاق کامیار بسته بود و خونه تو سکوت مطلق بود ، این نشون میداد که خوابه !نفس آسوده ای کشیدم و با قدمهای آروم و به کمک نور گوشیم به سمت اتاق کار کامیار رفتم .یه بار دیگه به دور و برم نگاه کردم و دستگیره در و پایین کشیدم .با باز شدن در و قفل نبودنش لبخند خوشحالی زدم و وارد اتاق شدم ؛ نور گوشیم و رو گاوصندوق انداختم و نزدیک رفتم .برنامه ای که بهار برام ریخته بود و باز کردم و گوشی و روی گاوصندوق گذاشتم .با شروع به کار برنامه چشم از گاوصندوق گرفتم و نگاهم و توی اتاق چرخوندم .با گذشت پنج سال از زندگی تو این خونه این دومین بار بود که پا تو این اتاق میزاشتم .از تکرار کلمه خونه تو سرم پوزخند رو لبم شکل گرفت ؛ اینجا خونه نبود !حتی قصر طلایی ای که آراز میگفت من ملکه اش هستم هم نبود .

اینجا زندان بود! زندانی که زندانبان بی رحمی مثل کامیار داشت... تعریف
خونه تو سر من یه معنی دیگه داشت. از افکار تو سرم چشمام ناخودآگاه بسته
شد یه خاطره ممنوعه دیگه زنده شد:

_ "آراز چرا گرفته ای؟"

کلافه نگام کرد و گفت:

لیلی من میترسم!

چشمام و گرد کردم و با لحن با نمکی گفتم:

نه بابا پس تو دنیا یه چیزی هم هست که تو ازش بترسی؟

گرفته نگام کرد:

_ لیلی من جدی ام

اخم کردم:

_ قضیه چیه؟

غمگین نگام کرد:

_ دارم فکر میکنم بعد از خواستگاری و گرفتن رضایت بابات باید چیکار کنیم؟

گیج سر تکون دادم:

_ یعنی چی؟

_ کل پول پس انداز من به اندازه اجاره یه خونه قدیه اتاق شماست! من میترسم
لیلی؛ میترسم نتونم لایقت باشم، خوشبختت کنم.

کلافه دست کشید تو سرش:

_ من حتی عرضه ندارم یه خونه لایق تو برات اجاره کنم چه برسه که بخوام
بخرم!

دلم از مردونگی و آقا بودنش

دلَم از غیرتش زیر و رو شد! داشت غصه لیاقت من و میخورد ؛ نمیدونست که لیاقت خودش چقدر زیاده! دستم رو

دستاش گذاشتم و سرم و به شونه اش تکیه دادم :

_خونه؟ تو داری غصه خونه زندگی رو میخوری؟ میدونی خونه من کجاست؟خونه من جاییه که تو باشی حتی اگه قد یه اتاق باشه ؛ تو باشی من باشم تلاشت برای زندگی‌مون باشه ، اونوقت من خوشبختم .میدونی خوشبختی من تو چی خلاصه میشه؟

مهربون نگام کرد :

_چی؟

_خوشبختی من خلاصه میشه تو چهار وجب آغوش تو ؛ پس اگه فکر خوشبختیمی فکر خونه نباش!فکر من تو چهار گوشه آغوشت باش ؛ خونه من تویی ، چهارگوشه آغوشته ، جاییه که تو باشی!

لبخند کل صورتش و پوشوند و بی توجه به اطراف و اینکه مثل همیشه تو پارکیم بازوم و جلو کشید و پیشونیم و بوسید :

_دوستت دارم فرشته دوست داشتنی ؛ معجزه زندگی من !

لبخند آرومی زد و زمزمه کردم :

_منم دوستت دارم دیوونه ترسو" !

با صدای تیک موبایلم از خاطرات بیرون پرت شدم و هول به سمتش برگشتم ؛

خوشحال به صفحه گوشی نگاه کردم .برنامه کار کرده بود و رمزش و پیدا کرده بود ؛ به رمز چهار رقمی که تاریخ عقد من و کامیار و نشون میداد پوزخند تلخی زدم و زمزمه کردم :

_بدترین روز زندگیم بهترین روزشه!بغضم و قورت دادم و رمز و وارد کردم

با باز شدن در گاوصندوق در نور و داخلش انداختم و با گشتن بالاخره پیداش کردم . خودش بود ؛ همون سی دی ! برداشتمش و نفس عمیقی کشیدم .

با بستن در گاو صندوق اروم از اتاق خارج شدم و به اتاق خودم رفتم و به بهار پی ام دادم :

"برداشتمش "

بعد از چند دقیقه جوابش اومد :

"عالیه فردا دوربین و میارم باید وارد مرحله دوم نقشه بشیم "

از پیام پلیسیش خنده ام گرفت اما با به یادآوردن مرحله دوم خنده از لبم پر کشید و زمزمه کردم :

_اگه قراره کتک بخورم ؛ میخورم ولی از این زندگی خلاص میشم!

از این فکر لبخندم دوباره شکل گرفت و روی تخت دراز کشیدم تا بلکه بتونم چند ساعت بخوابم .

هومان

کلافه برای چندمین بار گوشی نفس و گرفتم و منتظر شدم ؛ یه هفته ای میشد که ندیده بودمش و از دیروز جواب تلفنش و نمیداد ! از حساسیت خانوادهاش خبر داشتم اما خب دلم طاقت نمیآورد ، تازه تا حالا نشده بود گوشیش و جواب نده و همین باعث نگرانیم شده بود ؛ با قطع شدن تماس گوشی و روی مبل انداختم و توی موهام دست کشیدم :

_چیه هومان؟

به آراز که نگران نگام میکرد نگاه کردم و گفتم :

از دیروز ازش خبر ندارم نگرانم!

نگاهش اروم شد و کنارم نشست :

_ داداش نگران نباش ؛ مگه نمیگی خانواده اش حساسن شاید نمیتونه جواب بده!

_ اخه این همه وقت؟

آراز اروم خندید :

_ یه روزه این همه وقت چیه؟

_ تو درک نمیکنی ؛ من یه هفته اس از بعد کنکورش ندیدمش حالام که یه روزه باهاش حرف نزدم ! انگار دارن دلم و چنگ میزنن .

غمگین نگام کرد :

_ درک میکنم ؛ بیشتر از اینام درک میکنم من پنج سال ندیدمش ! حالا هم مال یکی دیگه اس و خودش از اجبارش میگه اما هنوز دلیل اجبارش و نگفته ، من درک میکنم نگرانیت و داداش .

_ ببخشید ؛ منظوری نداشتم .

_ عاشقی دیگه ، مگر نه میفهمیدی من چه با درکم!

از لحن شوخش که که دیگه غمگین نبود لبخند زدم ؛ دستم و کشید باعث شد بلند بشم ، متعجب نگاش کردم :

_ چته؟

_ پاشو بریم نگرانیت و بر طرف کنیم .

_ چجوری؟

_ تو کاریت نباشه اون با من .

_ کجا میریم؟

گوشیم و از رومبل برداشت و داد دستم :

_ برو لباس عوض کن بریم در خونشون!

_ خونشون؟ مغز خر خوردی آراز؟

_ برو داداش ؛ نمیریم تو که ، میخوایم این نفس خانوم شما رو ببینیم اونش با من .

گیج سر تکون دادم و با عوض کردن لباسم از خونه زدیم بیرون ؛ چون کلافه و گیج بودم آراز رانندگی کرد و من ادرس دادم . با رسیدن جلوی در خونه‌شون دوباره گیج به آراز نگاه کردم :

_ همیشه بگی میخوای چیکار کنی؟

_ تو نترس اون با من .

_ چی با تو دقیقاً؟

_ رفع دلتنگی تو و یار!

لبخند ارومی زدم ؛ عینک آفتابیش و زد و از ماشین پیاده شد و به اطراف نگاه کرد . کوچه تقریباً خلوت بود . خب طبیعی هم بود ساعت دو بعد از ظهر کی از خونه میاد بیرون آخه؟ آراز چند دقیقه ای بیرون ماشین وایساد و به اطراف نگاه کرد ؛ کلافه سر تکون دادم . با ورود یه دختر تقریباً هفده هجده ساله به کوچه به سمتش رفت ! با چشمای گرد شده نگاش کردم و از ماشین پیاده شدم و تو چند قدمیشون وایسادم تا صداش و بشنوم :

_ ببخشید خانوم؟

دختر رو به روی آراز متوقف شد :

_ بله

آراز عینکش و برداشت :

_ میتونم یه کمک ازتون بخوام؟

دختر با دیدن آراز شوک زده لب زد :

_ آراز یادگار؟

آراز اروم خندید :

_ خودمم ؛ حالا میتونم یه کمک ازتون بخوام؟

_بله حتما ولی اول میشه یه عکس بگیریم؟

آراز خندون سر تکون داد و با دختر عکس گرفت :

_حالا چه کمکی از من میخواید؟

آراز به خونه نفس اینا اشاره کرد :

_میشه بری زنگ این خونه رو بزنی بگی دوست نفسم ، بهش بگید چند لحظه بیاد پایین کارم ضروریه؟

دختر اروم سر تکون داد :

_میرم ولی چرا خودتون نمیرید؟

_نمیشه .

دختر سر تکون داد :

_باشه قبوله ولی بعدش باید بهم امضا هم بدین!

آراز خندید :

_باشه قبوله .

چشمام هنوز گرد بود و چقدر خوب بود که دخترک از شوق دیدن آراز اصلا به اطراف نگاه نکرده بود تا من و با این چشمای گرد ببینه ، چون اون موقع تازه باید با من و این شکل و شمایل متعجب عکس میگرفت !دختر به سمت خونه ای که آراز گفته بود رفت و زنگ و زد . آراز کنار من که گیج نگاش میکردم اومد و با لبخند نگام کرد ؛ بعد از چند دقیقه در خونه باز شد و نفس متعجب از در اومد بیرون و به دختر نگاه کرد . دختر به جایی که من و آراز ایستاده بودیم اشاره کرد ، نفس در و بست و تقریبا با دو به سمت ما اومد و با شوق و تعجب گفت :

_هومان

از دیدن شوقش لبخند زدم :

_سلام

خندون نگام کرد :

_ اینجا چیکار میکنی دیوونه؟

_ دلم تنگ شده بود .

_ منم همینطور عزیزدلم ؛ قربون دلت ...

با صدای اِهم اِهم آراز حرف لیلی نصفه موند :

_ خب منم سلام نفس خانوم .

نفس شرمزده و خندون نگاش کرد :

_ سلام

آراز به دختر که با کنجکاوی ما رو نگاه میکرد اشاره کرد و گفت :

خب تا من امضا میدم به این خانوم شمام برید حرف بزیند .

دخترک به من اشاره کرد به من :

_ میخوام با آقای راد هم عکس بگیرم

آراز خندون نگاش کرد و گفت :

اون الان حال عکس گرفتن نداره ؛ بیا من یه امضا بهت بدم بعدم به خاطر کمکت یه بلیط وی آی پی داری!

دختر با ذوق آراز و نگاه کرد و انگار حواسش پرت شد ؛ به نفس اشاره کردم و سوار ماشین شدم و جای راننده نشستم و اونم روی صندلی کمک راننده نشست و با لبخند عمیقی نگام کرد که جدی شدم :

_ چرا گوشیت و جواب نمیدادی؟

لبخند از صورتش پر کشید و آه پر غصه ای کشید :

_ پریشب نیل دوباره با بابام دعواش شد ، سر اینکه بابا فهمید دوست پسر داره غوغا به پا کرد . خونمون از پریشب حکومت نظامیه!

بابا تلفنمون و برداشته و گوشیامون و گرفته که یه وقت نیل به خطا نره حتی با گوشیای ما ؛ در خونه هم همش قفله و کلیدش دست مامانمه ! الانم چون فهمید دوستم دم دره اجازه داد پیام دم در .

غمگین نگاش کردم و گفتم :

یعنی من نمیتونم یه دل سیر تو رو ببینم؟ حتی نمیتونم باهات حرف بزنم! لبخند مهربونی زد :

_ عشقم دو روز گذشته ، فکر کنم بابا تا دو سه روز دیگه کوتاه بیاد ! اونوقت به بهونه کلاس تابستونه میام بیرون میریم بیرون .

به لحن مهربونش لبخندی زدم ؛ ناگهانی جلو اومد جایی نزدیک لبم و لبخندم و بوسید و سریع دور شد .

چشمام و گرد کردم و خندون گفتم :

_ نفس تو خیابونیم .

شیطون شونه بالا انداخت و گفت :

شیشه های ماشین دودی بود .

اروم خندیدم که ادامه داد :

_ من برم تا مامان شک نکرده .

_ باشه ولی گوشیت و گرفتی خبر بده .

_ چشم ؛ دلم برات تنگ میشه!

_ منم همیطور .

لبخند ارومی زد و از ماشین پیاده شد با رفتن نفس آراز سوار ماشین شد و گفت :

خب تو الان انرژی گرفتی خودت رانندگی کن و برو ما رو یه بستنی مهمون کن .

لبخند عمیقی زدم :

_ ای به چشم نوکرتم .

اروم خندید :

او هو چه پر انرژی!

به سمت بستنی اکبرمشتی راندم و گفتم :

داشتن رفیقی مثل تو از طلا هم با ارزش تره!

اروم خندید و گفت : چاکریم .

لیلی

به دوربین ریزی که تو دست بهار بود نگاه کردم و گفتم :

این که خیلی کوچیکه!

_ خب خره این دوربینا برای جاسوسیه بایدم کوچیک باشه .

چشمام و گرد کردم :

_ دوربین جاسوسی از کجا آوردی؟

با غرور شونه بالا انداخت :

_ ما اینیم دیگه .

_ بهار جدی میگم .

_ کاری نداره پول داشته باشی حله .

_ پول و ادمی که از اینا داشته باشه ادمش و از کجا آوردی؟

_ مهیار و یادته؟

_پسرخاله مامانت؟ همون که از این مخای هک و اینترنت و هر چی وسایل مدرنه اس؟

_اره اون کمکم کرد .

_نپرسید برای چی میخوای؟

_نه اون کارش اینه ؛ پول میگیره بقیه‌اش بهش مربوط نیست .

_افرین تو خودت یه پا جاسوسیا!

خندون نگام کرد :

_چاکریم .

ریز خندید ؛ صدای در و بعدم صدای کامیار تو خونه پیچید :

_ لیلی !لیلی!

بهار متعجب نگام کرد :

_این چهار بعداز ظهر خونه چیکار میکنه؟

شونه بالا انداختم ؛ بهار دوربین و انداخت تو کیفش و هر دو همزمان از اشپزخونه زدیم بیرون :

_ لیلی ! سلام بهار توام اینجایی؟

بهار خشک سر تکون داد :

_سلام

متعجب کامیار نگاه کردم :

_تو این موقع روز خونه چیکار میکنی؟

اخمو نگام کرد :

_خونه‌امه ها

پوزخند زددم :

_ یادم نبود اینجا خونه توئه و من زندانی!

اخمالو به بهار اشاره کرد و گفت :

مهمون داریم .

_ مهمون همه چی و میدونه .

این صدای بهار بود که اخمای کامیار و بیشتر تو هم کشید اما خودش و کنترل کرد و گفت :

برو حاضر شو شب شام دعوتیم .

_ یکاره کجا؟ به قول خودت مهمون داریم .

به بهار اشاره کردم اخمو نگام کرد :

_ رضا زنگ زد مثل اینکه باید یه قرارداد جدید باهاش تنظیم کنم ؛ قبلیه مشکل داره . گفتم شب میام گفت پس همه بچه‌ها رو دعوت میکنه شام بریم خونه اش هم دور هم جمع میشیم هم قرارداد و جمع میکنیم .

آب دهنم و قورت دادم :

_ همه بچه‌ها؟

کلافه نگام کرد :

_ اره لیلی همه حالا میای یا میخوای به مهمون همه چی دونت بررسی؟

به بهار که اخمو نگاش میکرد اشاره کرد :

_ میام

بهار شاکی نگام کرد و اروم گفت :

کجا؟ قرار بود امشب نقشه ات و اجرا کنی ؛ تو به جای اینکه نزاری اینم بره عصبیش کنی کتکت بزنه فیلمش و برداریم میخوای بری؟

دستش و کشیدم و بی توجه به کامیار که رو کاناپه ولو شده بود به سمت اتاق خواب رفتیم و با بستن در گفتم :

میدونم ولی من امشب باید برم آراز هم اونجاست .

یه تای ابروش و بالا انداخت :

_ منظورش از بچه ها اکیپ آراز اینا بود؟

_اره آراز و هومان و ساشا و شایدم بقیه بچه های دیگه که با هم دوستن بیان ؛
حتما رعنا هم میاد . من باید برم بهار!

_خب این رضاخان کیه که با اینا شناس؟

_خنگول رضا همون خواننده‌اس که تو از صداش تعریف میکردی .

بهار ذوق زده نگام کرد :

_رضای!

_وای بهار رفتی تو کما؟ اره دیگه رضا .

خندون نگام کرد :

_باشه پس نقشه رو فردا اجرا کن ولی امشب منم میا!

چشمام و گرد کردم :

_تو کجا؟

_لیلی من طرفدار پر و پا قرص این خواننده‌ام بزار بیام دیگه!

_اخه چجوری تو رو ببرم؟

_بگو مهمون داشتیم چون دعوت شما یهویی بود اونم آوردیم .

_نمیگه شما چقدر پرووید؟

_بگه !من میام ؛ خواهش میکنم .

به لحن لوسش خندیدم :

_بیا

خوشحال سر تکون داد اما بعد از چند ثانیه چهره اش نگران شد :

_ پس کامیار چی؟ میدونی که با من لجه اگه بگه نیا؟

چشمک ریزی زدم :

_ اون با من میگم اگه میخوای من بیام باید بهار هم بیاد .

پرید لیم و بوسید :

_ ایول! بهترین دعا برای یه عاشق رسیدن به عشقشه پس ایشالله به آراز
میرسی!

از دعاش لبخند عمیقی زدم :

_ خب ، پس بریم حاضرشیم که هم من از رعنا سرتتر باشم هم بلکه تو به چشم
این رضاخان بیای!

به لحن شیطونم خندید و با هم مشغول حاضر شدن شدیم .

آراز

با صدای هومان نگاه از منظره سرسبز و پر درخت اطرافم گرفتم :

_ اینم از بستنی .

_ دستت درد نکنه

_ خواهش میکنم ؛ فضاش چطوره؟

_ خیلی قشنگه ؛ یه بستنی فروشی تو فضای پر دار و درخت! تا حالا ندیده بودم .

_ اینجا تازه افتتاح شده ؛ خودمم تازه کشفش کردم . جدیدترین شعبه اکبر مشتیه
برای همینم هست که خلوته .

خیره به فضای خلوت سر تکون دادم و یه قاشق بستنی خوردم . صدای موبایل
هومان بلند شد :

_جانم

_...

_سلام چطوری؟ چه عجب شما یادی از ما کردی .

_...

_برو فیلم بازی نکن .

کنجکاو بهش نگاه کردم :

_خب ما بی معرفت ؛ تو چرا زنگ نزدی؟

_...

_نه بابا مزاحم نمیشیم .

_...

_حالا این شام بابت چیه؟ نکنه زن گرفتی؟

_...

خندید :

_نترس ؛ خودم برات آستین بالا میزنم!حالا جدی برای چیه این مهمونیت؟

_...

_خب الان کیا میان؟

_آهان ما دیگه مزاحم نمیشیم .

_...

_نه تعارف چیه؟

_...

_باشه ؛ پس حالا که اصرار داری میایم .

نه من به آراز هم میگم .باشه داداش خداحافظ .

خیره به هومان گفتم :

کی بود؟

_رضا

_شام دعوتمون کرد؟

_آره

_پس چرا انقدر تعارف کردی؟

_کامیار هم میاد .

تند گفتم :

لیلی !لیلی هم میاد؟

_اره ؛ آراز؟

_پس چرا میگفتی نمیایم؟ من باید لیلی و ببینم که بتونم حرف ازش بکشم!

_کافیه کامیار به رفتار تو یا لیلی شک کنه ؛ اونوقت ممکنه بترسونتش و اون اصلا از گذشته نگه .

_من حواسم هست ؛ بعدم اون چجوری ممکنه به من شک کنه؟

_تو وقتی لیلی و میبینی دیگه هیچی برات مهم نیست جز نگاه کردن به اون!

کلافه دست کشیدم تو موهام :

_دست خودم نیست داداش .

_باید حواست و جمع کنی تا بتونیم ازش حرف بکشیم و گذشته رو بفهمیم .

_تموم سعیم و میکنم ؛ میریم دیگه؟

لبخند زد :

_دیدی که انقدر رضا اصرار کرد که گفتم میام ؛ توام که قول دادی حواست و

جمع کنی پس میریم . راستی؟

_جانم

_رضا گفت نامزدتم بیار!

گیج نگاش کردم :

نامزدم؟

_رنا دیگه ؛ بعد میگه حواسم هست ، تو اسم لیلی اومد رفتی هپروت!

خندیدم :

_نه حواسم نبود ؛ ولش کن نمیگم بهش .

_چرا؟ میترسی لیلی ببینتش و لج کنه و چیزی نگه؟

_نه مسئله این نیست ؛ نباید امیدوارش کنم باید سرد باشم که بعد از بهم زدن ضربه نخوره !بالاخره اونم دختره .

_تو عجب آدمی هستی !داداشش با هر دلیلی به اجبار عشقت و گرفته و تو به فکر احساساتش .

_اون که گناهکار نیست .

لبخند زد :

_دمت گرم

_دم تو گرم با این بستنی گرفتنت .

_بخور بستنیت و که بریم حاضرشیم

_باشه بریم .

لیلی

به کامیار که با اخم مشغول رانندگی بود نگاه کردم و خنده‌ام و خوردم ؛ از موقعی‌ای که گفته بودم بهار هم باهامون میاد اخماش تو هم بود و سکوت کرده

و من عجیب از اخماش دلم خنک شده بود و خنده‌ام گرفته بود! از آینه به بهار که با لبخند به بیرون نگاه میکرد نگاه کردم و لبخند زدم؛ با اینکه بهار یه طرفدار ساده بود اما ذوق تو صورتش من و عجیب یاد خودم مینداخت! یاد روزایی که زنگ میزدم غذا بیارن تا بلکه آراز بیاره و من ببینمش؛ یاد روزایی که میرفتم سر قرار و از ذوق موتور سواری با آراز لبخند کل صورتم و میپوشوند.

از فکرای تو سرم بغض عجیبی تو وجودم شکل گرفت و تو دلم گفتم:

ای کاش برگردم به شش سال پیش!

ای کاش... زندگی من پر از ای کاش بود اما خب من میخواستم این ای کاش‌ها رو با گفتن حقیقت به آراز و طلاقم از کامیار از بین ببرم. از این فکر لبخند زدم و سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم؛ کامیار صدای ضبط و بلند کرد:

حتی فکرشم نکن یه روزی جا بزنی مینویسم امضا میکنم میمونم

عاشقی سخته خودم میدونم

تو کاریت نباشه بیا سرت و بزار رو شونم

از خودم کم میکنم که بهت اضافه شه

تو نباشی هر چی که میخواد بشه اصلا بزار بشه

در میام تو روی هر کی که بخواد یه جوری با تو بد بشه

دنیا شدی رفت

واسه من بمون تا رو براه شم

آب و جارو کن من و که سر به راه شم

خوش به حال من اگه مال تو باشم

دنیا شدی رفت ...

چشمام ناخودآگاه بسته شد و بازم مثل همیشه یه خاطره ممنوعه شکل گرفت :

_ "من بلال میخوام .

آراز با چشمای گرد شده نگام کرد :

_ لیلی تو همین الان یه ایس پک خوردی

_ وا خب دلم میخواد .

_ خب عزیزم دلدرد میگیری .

صدام و پر از ناز کردم :

_ آراز!

از لحنم خنده اش گرفت :

_ این الان یعنی خرشو برو برام بلال بخر؟

لبخند بزرگی زدم :

_ بچه پررو

_ به اقامون رفتم

_ بشین برم بخرم بیام وروجک .

ذوق زده سر تکون دادم ؛ خندون سر تکون داد و به سمت بلال فروش رفت .

با لبخند خیره نگاش کردم که صدای زنگ گوشیش بلند شد ؛ به طرف گوشیش

که رو کیف من روی نیمکت گذاشته بود برگشت و خیره شدم به صفحه اش !با

دیدن اسم روی صفحه قلبم یه لحظه ایست کرد :

_ بیا وروجک خریدم!

با بغض چشم از گوشی که قطع شده بود گرفتم و رو به چهره منتظر و

متعجبش که بهم خیره بود گفتم :

سیو کردی زندگیم !کیه؟

اخماش تو هم شد :

_گوشی من و نگاه کردی؟

کنارم نشست که بغض کرده ادامه دادم :

_نخیر زنگ خورد دیدم .

لبخند بدجنسی زد :

_جوابم دادی؟

حرصی نگاهش کردم :

_نخند کی بود؟

شونه بالا انداخت :

_دیدی که نوشته بودم زندگیم .

تقریباً جیغ زدم :

_ آراز !

اخم کرد :

_ خیلی خب جیغ نزن مردم نگامون میکنن ؛ الان زنگ میزنم ببین کیه .

منتظر و طلبکار نگاهش کردم ؛ بلال رو رو نایلون گذاشت و گوشیش و

برداشت و تماس گرفت :

_ بزن رو پخش .

خنده اش و خورد و گوشیش و گذاشت رو پخش :

_ الو آرازجان

_ الو سلام زنگ بودین؟ نشنیدم .

_ اره مادر کی میای خونه؟ آلا خوراکی میخواد گفتم بگم تو بخری .

_من تا دو سه ساعت دیگه میام مامان جان شما لیستش و برام اس ام اس کن میخرم میارم .

_باشه مادر مواظب خودت باش

_شمام همینطور خداحافظ .

گوشی و قطع کرد و حالا اون طلبکار نگام کرد که متعجب پرسیدم :

_مامانت و سیو کردی زندگیم؟

سر تکون داد :

_من و چی سیو کردی؟

یه تای ابروش و بالا انداخت :

_زنگ بزن ببین .

سریع گوشیم و برداشتم و شماره اش و گرفتم و همزمان خیره شدم به صفحه گوشیش ؛ با دیدن کلمه روی صفحه لبخند عمیقی زدم و زمزمه کردم :

_my world?

سر تکون داد :

_یعنی تموم دنیام یا همون دنیای من درسته؟

بازم سر تکون داد که بی توجه به مردم توی پارک سرم و روی سینه اش گذاشتم و زمزمه کردم :

_دوستت دارم تموم زندگیم " .

با صدای کامیار از خاطرات به بیرون پرت شدم :

_رسیدیم پیاده بشید .

با لبخند از ماشین پیاده شدم هر سه با هم به سمت خونه رضا رفتیم ؛ هنوز لبخند داشتم چرا که از مرور خاطرات ممنوعه ام هنوزم تموم وجودم لبخند میخواست .

نیم ساعت از او مدنمون به خونه‌ی رضا میگذشت و کل این نیم ساعت تموم حواس من به آیفون بود تا ببینم کی زنگ میخوره و آراز میاد تو ؛ تا چند ماه پیش از رو به رو شدن باهش میترسیدم!

میترسیدم چون ممنوع بود ، چون با دیدنش دلم هوایی میشد و نمیتونستم داشته باشمش اما حالا یه امید برای رسیدن بهش داشتم و اون گفتن گذشته بود ... گذشته ای که تا قبل از نامزدیش باید بهش میگفتم ؛ با فکر به نقشه ای که با بهار کشیده بودیم ترس تو وجودم رخنه کرد و کلافه سرم و تکون دادم .

نگاهم افتاد رو بهار که خیره شده بود به رضا که با کامیار مشغول حرف زدن بود .

از نگاه خیره اش کل افکارم یادم رفت و خنده ام گرفت :

_ تو که با نگات خوردی بچه مردم و!

ذوق زده نگاهم کرد و اروم و با هیجان گفت :

خدایی چقدر از نزدیک جذاب تره !چقدر با شخصیتیه . میبینی لیلی؟ دیدی وقتی گفتم ما مهمونمونم اوردیم چقدر با من مودب حرف زد و تعارف کرد؟

لبم و از خنده گزیدم و با لحن متعجب گفتم :

وا بهار این خودتی؟ شدی شکل دخترای هفده هیجده ساله که هر حرکت طرفشون و برای خودشون تعبیر میکنن! تو مگه نمیگفتی هیچ مردی نظر من و جلب نمیکنه؟ حالا چی شد؟

به صورت ذوق زده اش اشاره کردم و جدی گفتم :

خودتو جمع کن ؛ تو مثلا خارج درس خوندی خانوم دکتری!

_خب مگه چیه؟ من اول از صداش خوشم میومد بعد از استایلیش حالام از رفتارش!

_تو همین دو دقیقه شیفته رفتارش شدی؟ این بیچاره که همش با کامیار حرف زد .

حرسی نگام کرد :

_لیلی میزنمتا! اگه من امشب مخ این و نزدم بهار نیستم که ...

با اومدن صدای آیفون حرف زدن بهار نصفه موند و دل من فرو ریخت ؛
رضا در و باز کرد و از همون جلور رو به ما بالبخند گفت :
آراز و هومان بودن .

کامیار هم بالبخند از جاش بلند شد و کنار رضا جلوی در رفت !با وشگون
پهلوم به خودم اومدم :

_چته بهار؟

_پاشو دیگه الان میان ؛ تو باید عادی باشی .

_من که عادی ام!

از جام بلند شدم و بهار ادامه داد :

_عادی؟ تو آراز و میبینی میری تو برزخ عادی کجات بود؟ لیلی اصلا توجه
نشون نده که اگه کامیار متوجه توجه تو بشه میفهمه یه جای کار میلنگه!

_از کجا ممکنه بفهمه اخه؟ مگه علم غیب داره که بفهمه آراز معشوقه‌ی من
بوده؟ تازه اونم حالا که آراز رفته خواستگاری رعنا عمرا اگه بو بیره .

_به هر حال احتیاط کن ؛ ما باید تا قبل مدرک درست کردن و طلاق گرفتن
محتاط باشیم .

اروم سر تکون دادم ؛ صدای سلام و احوال پرسی آراز و هومان بلند شد . بعد از چند ثانیه اومدن تو خونه و من انگار تموم حرفای بهار از تو سرم دود شد و با شوق نگاه کردم به آراز و شوقم زمانی بیشتر شد که فهمیدم رعا نیومده!

اول هومان باهامون سلام علیک کرد و بعد آراز عادی با من و بهار سلام کرد . رضا رفت به اشپزخونه تا شربت بیاره و کامیار مشغول صحبت با آراز و هومان شد و من سعی کردم عادی باشم و نگاهم و رو آراز نچرخونم :

_ من رفتم کمک!

متعجب به سمت بهار برگشتم :

_ بیچاره باید تنها پذیرایی کنه من برم کمکش!

چهره ام و جمع کردم :

_ آخی توام که یه ادم خیرخواه و اهل کمک؟

شیطون ابرو بالا انداختم و اروم زمزمه کرد :

_ من امشب مخ این و میزنم!

به لحنش ریز خندیدم ؛ از جاش بلند شد و به سمت اشپزخونه رفت . هنوز لبخند رو لبم بود که با احساس سنگین نگاهی نگاهم قفل نگاه آراز که خیره به لبخندم بود شد و ناخودآگاه تو سرم یه خاطره ممنوعه شکل گرفت :

"صدای خنده ام قطع شد و متعجب رو به آراز که نگاهش زوم لبام بود گفتم :

چرا اینطوری نگام میکنی؟

دستش و اروم بلند کرد و سر انگشتش و رو لبام کشید ؛ مسخ شده نگاش کردم و گفتم :

_ تو پارکیم!

لبخند شیرینی زد و نگاهش و از لبام به چشمام آورد و گفت :

همیشه اینجوری بخند ؛ وقتی میخندی لبات جور قشنگی شکل زندگی میگیره
و من و بیشتر و بیشتر شیفته خودت میکنه .

گوشه لبم و گاز گرفتم و گفتم :

نمیدونی لبخند تو با من چه میکنه .

_ با شیطننت کار دستمون نده تو پارکیم .

ریز خندیدم و با گرفتن دستش زمزمه کردم :

_ دوستت دارم دیوونه "

از هجوم خاطرات سرم و تکون دادم و نگاه خیره ام و از آراز گرفتم ؛ الان
وقت مرور خاطرات نبود اما چه کنم که خاطرات وقت شناس ترین اتفاقات
روی زمین ! درست تو بدترین زمان به سمت هجوم میارن و تو رو تو
خودشون غرق میکنن .

_ آراز چرا ر عنا نیومد؟

با صدای کامیار افکارم و پس زدم و کنجکاو به آراز نگاه کردم که خیلی
عادی رو به کامیار گفت :

راستش اصلا بهش نگفتم ؛ چون با هومان بیرون بودیم از همون طرف اومدیم

کامیار سر تکون داد و دوباره مشغول حرف زدن با هومان شد و من لبخند
زدم که آراز نگاهش و رو من سر داد و با یه چشمک ناگهانی نگاهش و عادی
به طرف بحث برگردوند و من موندم و اون چشمک و نگاهی که انگار داشت
مثل گذشته ها میشد ...

با صدای رضا که همه رو برای شام صدا میکرد همگی از جامون بلند شدیم و
به سمت میز رفتیم ؛ بهار از موقعی که اومده بودیم تا الان که غذا رو از
بیرون آورده بودن به رضا کمک کرده بود ؛ حتی میز رو هم اون چیده بود .

الانم داشت همه رو تعارف میکرد! انگار خودش صاحب خونه بود تا مهمون!
رضا بیچاره هم هی به خودشیرینی هاش لبخند میزد. خندون از رفتارای بهار
سر میز نشستیم؛ به علامت اوکی دستش و تکون داد.

از حرکاتش خندهام گرفته بود رسماً رفته بود تو کار مخ زنی! همه مشغول
غذا خوردن شدن که صدای هومان اومد:

_ دستت درد نکنه حسابی تو زحمت افتادی

رضا لبخند ارومی زد:

_ نه بابا چه زحمتی کاری نکردم که از بیرون گرفتم.

بعد به بهار اشاره کرد و گفت:

تازه تو پذیرایی کردی بهار خانوم خیلی کمکم کردن.

بهار لبخند ملیحی زد و گفت:

خواهش میکنم کاری نکردم.

از لحن نرم و پر از نازش لبم و گازش گرفتم تا نزنم زیر خنده؛ کامیار رو به
رضا گفت:

راستی رضا جان برای ساخت تیزرتون بالاخره یه طراح صحنه و عکاس
خوب پیدا کردین؟

_ نه والا از وقتی که سعید دستش شکسته و نمیتونه یه مدت کار کنه هیچ کس و
پیدا نکردیم و تیزر جدید و هم باید تا یه ماه دیگه بدیم بیرون.

بهار کنجکاوی گفت:

دنبال عکاس میگردین؟

رضا سر تکون داد:

_ بله هم عکاس هم طراح صحنه.

بهار اروم سر تکون داد:

_من میتونم کمکتون کنم ؛ درسته پزشکی خوندم اما به خاطر علاقه‌ام به عکاسی ، کلاسای عکاسی حرفه ای رفتم اگه بخواید میتونم کمک کنم .

رضا ذوق زده نگاش کرد :

_واقعا؟!!

بهار لبخند زد :

_واقعا ؛ راجب طراح صحنه هم یه نفر و میشناسم باهانش صحبت میکنم .

رضا لبخند عمیقی زد :

_مرسی واقعا بهار خانوم

_خواهش میکنم

_پس امشب شماره‌تون و میگیرم برای کارا هماهنگ کنیم

_باشه حتما

با تعجب غدام و خوردم ؛ ذوق صورت بهار دقیقا مثل گذشته من شده بود!

با فکر به گذشته نگاهم و به آراز انداختم از اول غذا هیچ حرفی نزده بود و الانم داشت با غذاش بازی میکرد . سنگینی نگاهم و حس کرد و سرش و بلند کرد و من دلم خواست تو اون دو جفت چشم قهوه‌ای غرق بشم ؛ اونم انگار نمیخواست از دریای طوفانی نگاهم دل بکنه ! به زور نگاهم و از چشماش کندم و دوختم به دستش که با دیدن خالکوبی گرگ و ماه روی مچ دستش نفسم گرفتم ناباور زیر لب زمزمه کردم :

_گرگ و ماه!

انگار زمان ایستاد و همه چیز برای چند لحظه استپ شد . انگار تو دنیا فقط ما بودیم و یه خاطره که زیادی پر رنگ شده بود .

_ "آراز چه حیوونی و بیشتر از همه دوست داری؟"

نگاه خندونی بهم کرد :

_ این از کجا در اومد؟

_ خب کنجکاو شدم ؛ بعدم میگن علاقه ات به یه حیوون خاص شخصیتت و نشون میده .

ابرو بالا اندخت :

_ گرگ!

متعجب نگاش کردم :

_ گرگ؟

_اره

_چرا انقدر خشن؟

_ خشن نیست که ؛ میدونی گرگ حیوون عجیبیه ! همه میگن وحشیه ولی به نظر من گرگ نماد آزادگیه ...یه گرگ هیچوقت رام نمیشه ولی در عین حال همیشه رام یه نفره ؛ اونم جفتشه !اگه کسی جفتش و اذیت کنه طرفش و زنده نمیزاره . نقطه ضعف یه گرگ جفتشه!

لبخند شیطونی زدم :

_پس حالا نقطه ضعف توام منم اقا گرگه؟

جدی نگام کرد :

_ دقیقا ؛ لیلی تو جفت منی و تنها نقطه ضعفم !اگه یه روز بفهمم کسی بهت آسیب رسونده زنده اش نمیزارم!

از لحن جدیش لبخندم عمیق شد و دستم رو دستش کشیدم که گفت :

تو یه کتاب خونده بود چهاردهم هر ماه گرگا میرن بالای کوه و روبه روی ماه زوزه میکشن میدونی چرا؟

متعجب نگاش کردم :

_ چرا؟

_یه افسانه هست که میگه یه دختر و پسر تو یه شهر عاشق هم بودن اما جادوگر شهر عاشق پسر میشه و برای اینکه اینا بهم نرسن پسر و گرگ میکنه و دختر و ماه! برای همین چهاردهم هر ماه وقتی که ماه کامل میشه گرگا رو به روی ماه زوزه میکشن .

غمگین از این داستان سر تکون دادم ؛ سرم و روی شونه اش گذاشت و گفت :
من و تو تا وقتی خودمون نخوایم هیچکس نمیتونه از هم جدامون کنه حتی اگه تو ماه بشی و من گرگ تا همیشه کنارتم!

لبخند عمیقی زدم و زمزمه کردم :

_ دوستت دارم گرگ دیوونه من "

با صدای زنگ موبایل کامیار نگاه از اون خالکوبی پر معنای آراز گرفتم و سعی کردم با قورت دادن غذام خاطرات و بغضم قورت بدم . کامیار بعد از چند ثانیه حرف زدن با موبایلش سراسیمه از جاش بلند شد :

_ ببخشید من باید برم انگار انبار اتیش گرفته .

به من و بهار اشاره کرد و ادامه داد :

_ فقط همین الان باید برم نگران شمام چجوری برگردید؟

اومدم بگم ما با اسنپ میریم که هومان به ما نگاه کرد و رو به کامیار گفت :
_ تو برو ما میرسونیمشون .

کامیار لبخند سرسری ای زد :

_ دستت درد نکنه خداحافظ .

انقدر هول بود که سریع از در زد بیرون .

مات اتفاقات بودم که تو ذهنم یه صدا زنگ زد" قرار بود با آراز برگردیم و این یعنی بیشتر دیدنش حتی به قیمت سوختن انبار کامیار "ته لبخندی رو لبم نشست و با خودم فکر کردم من یا زیادی بی رحم شدم یا زیادی مجنون!

با خداحافظی از رضا و خارج شدن از خونه‌اش هومان ماشین و روشن کرد و همزمان من و بهار پشت و آراز روی صندلی جلو نشست ؛ یه اضطراب عجیب تو دلم بود .یه اضطراب شیرین درست مثل اضطراب اولین روز آشناییمون!

سکوت تموم ماشین و گرفته بود و کسی حرفی نمیزد .بهار از شیشه به بیرون نگاه میکرد و هومان مشغول رانندگی بود .من اما تموم حواسم به آراز بود و چشمای آراز هم از تو اینه رو من بود !از نگاهش تموم وجودم تپش گرفته بود قلبم تو سینه بی قراری میکرد .هنوز نمیدونستم چه برخوردی باید داشته باشم ؛ حتی نمیدونستم هومان از گذشته میدونه یا نه؟ برای همین نگاه از آراز گرفتم و از شیشه به بیرون خیره شدم که صدای ضبط بلند شد و اون اهنگ تموم مقاومت من و شکست و من همه تن چشم شدم و خیره موندم به آراز :

میگن هیچ عشقی تو دنیا مثل عشق اولی نیست
میگذره یه عمری اما از خیالت رفتنی نیست
داغ عشق هیچکی مثل اون که پس میزننت نیست
چقده تنه‌اشی وقتی هیچکسی هم قدمت نیست
میگن هیچ عشقی تو دنیا مثل عشق اولی نیست
میگذره یه عمری اما از خیالت رفتنی نیست
داغ عشق هیچکی مثل اون که پس میزننت نیست
چقده تنه‌اشی وقتی هیچکسی همسفر نیست
چقده سخته بدونی اونکه میخوایش نیمونه
که دلش یه جای دیگه اس و همه وجودش مال اونه

چقده برای اون که جون میدی غریبه باشی

بگی میخوام با تو باشم

بگه میخوام که نباشی

چقده سخته بدونی اون که میخوایش نمیمونه

که دلش یه جای دیگه اس و همه وجودش مال اونه

چقده برای اون که جون میدی غریبه باشی

بگی میخوام با تو باشم بگه میخوام که نباشی

ناخوداگاه خیره تو اینه زوم تو چشماش لب زدم :

_ عشق اول و اخرم!

سبیک گلوش تکون خورد ؛ نگاهش لرزید

بعد از چند ثانیه رو هومان گفت :

رو به روی اون پارکه نگه دار .

هومان متعجب نگاش کرد که زمزمه کرد :

_ باید باهاش حرف بزنم .

هومان اروم سر تکون داد و من فهمیدم هومان همه چی و میدونه .بهار گنگ

نگاهش و بینمون رد و بدل کرد ؛ ماشین ایستاد آراز از در پیاده شد و در

سمت من و باز کرد :

_ پیاده شو

با تردید مکث کردم که غرید :

پیاده شو

بهار با اطمینان پلک بست ؛ اروم پیاده شدم و همقدم باهاش به سمت پارک

خلوت رفتم و همزمان روی نیمکت دو نفره نشستیم :

_ بگو لیلی

بی حواس زمزمه کردم :

چی؟

_ همون حرفی که باید بگی! از اجبارت بگو ؛ الان بهترین فرصته فقط منم و تو بگو لیلی ، خودمون و خلاص کن! بزار با احساس گناه نگات نکنم ، بزار مطمئن بشم از تصمیم ؛ بگو لیلی! فقط دو هفته به نامزدی مونده بگو لیلی تا دیر نشده .

پر بغض اب دهنم و قورت دادم :

_ صبر داشته باش .

صداش بالا رفت :

_ د چقدر صبر لامصب؟ کنار اونی نگاهت به منه! حسادت میکنی و تموم نگاهت رو منه و از اجبار میگی اما لب باز نمیکنی و منه احمق به حرفات باور دارم ؛ با وجود رفتنت هنوزم باورت دارم !تا کی؟ تا کی لیلی از دور نگات کنم بخوامت؟ تا کی زن اون باشی و من حتی دلیل اجبارت و ندونم؟
نفسم و لرزون از کنارش بودن فوت کردم :

_ تا روز قبل از نامزدی .

_ چی؟

از صدای بلندش شونه هام بالا پرید ولی به خودم مسلط شدم :

_ تا اون روز باید صبر کنی ؛ نپرس چرا که همون روز دلایلش و میفهمی .

با اخم نگام کرد که ناخودآگاه لبخند زدم :

_ حتی اختم دوست داشتنیه .

اخماش باز شد اما نگاهش جدی بود :

_ تا روزی که اسم اون تو شناسنامه بهم از این حرفا نزن! حتی اگه اجبار بوده الان تو خونهدشی پس فعلا برای زدن این حرفا صبر کن .

از غیرتش لبخند زدم :

_ دوست داشتنت گناه باشه یا اشتباه دوست دارمت پر گناه و اشتباه ...چشماتش بی تاب شد و من نگاهم از چشمای بی تابش که امشب مثل گذشته نگاهم میکرد چشم گرفتم و به خاطر ممنوع بودن نگاهم با نگاهش تو دلم زمزمه کردم به زودی اسم کامیار و از شناسنامه ام در میارم و این نگاه دیگه ممنوع نیست :

_ باشه ولی میتونیم قدم بزنیما! مثل قدیما!

_ هومان و بهار منتظرن

_ یکم! من باید با زندگی مبارزه کنم برای این کار باید شونه به شونه ات راه برم ؛ فقط یکم انرژی داشته باشم برای جنگ با همه .

لبخند مهربونی زد و از جاش بلند شد و هر دو شونه به شونه هم مثل گذشته ها قدم زدیم! قدم زدنی که دستام تو دستاش نبود اما خب همین کنارم بودنش کافی بود . بزودی همه چیز مثل گذشته میشد ؛ گذشته ای که انگار قرار بود روزای خوشش دوباره برگرده اما خب عمر همه ی خوشی ها زیادی کوتاهه

...

با صدای بسته شدن در نفس عمیقی کشیدم و به ساعت نگاه کردم . ساعت از سه گذشته بود و دو ساعتی از برگشتنم میگذشت ؛ از اون قدم زدن رویایی که اروم کرد و بهم جرئت داد! جرئتی که برای رسیدن به گذشته هام تلاش کنم!

موقعی که هومان رسونده بودم بهار کنار گوشم گفته بود :

_ امشب بهترین فرصته که کامیار عصبی کنی .

امشبی که هم اون برای انبارش حالش بد بود هم من برای بود کنار آراز انرژی داشتم ؛ دوربینایی که بهار داده بود و تو اتاق و راهرو نصب کرده بودم و منتظر کامیار بودم که با صدای در متوجه رسیدنش شدم . در اتاقم و باز کردم و تو راهرو وایسادم . صدای قدمای کامیار اومد و بعد خودش از پله ها بالا اومد .

چراغای راهرو روشن بود ؛ متعجب از روشن بودن چراغا چشمش و
چرخوند که نگاه متعجبش رو من نشست :

_هنوز نخوابیدی؟

با تموم نفرتم نگاهش کردم ؛ تموم نفرت پنج سالم !تموم نفرتی که ذره ذره این
پنج سال وجودم و سوزونده بود .

نگاهش رنگ ترس گرفت :

چیزی شده لیلی؟

امشب قرار بود من کتک بخورم به هر روشی که شده ؛ پس چه بهتر که تموم
حرفای این پنج سالم و میزدم تموم حرفایی که رو دلم سنگینی میکرد :

_چیزی نشده امشبم یه شبه از شبای اسارتم ؛ اما میدونی چیه کامیار؟ این
اسارت هر چقدرم دردناک باشه بالاخره تموم میشه ، منم یه روزی از دست تو
نجات پیدا میکنم .شاید تو بتونی من و بی عشق تحمل کنی ولی من از وجودت
متنفرم!

اخماش تو هم رفت :

_نصفه شبی جنی شدی؟ چته؟ من که کاری به کارت ندارم !یه امشب به من
گیرنده لیلی حوصلت و ندارم اونوقت جوری برخورد میکنم که خودتم میدونی

بغضم و قورت دادم و سینه به سینه اش وایسادم :

_بزن ، بکش !ولی یادت نره من ازت متنفرم ؛ من از توی متجاوز کثیف
متنفرم!

کوبیدم رو قلبم :

_تموم این پنج سال تو فکرم یه مرد دیگه بوده این و یادت نره .

حرسی اسم و صدا زد :

_لیلی!

مشتام و کوبیدم رو سینه اش :

_هیچوقت اسمم و صدا نکن ازت متنفرم عوضی ؛ کاش هیچوقت نیومده بودی ایران !کاش هیچوقت نمیدیدمت ...کاش قبل از به دنیا اومدن مرده بودی ... کاش ...

با تو دهنی ای که بهم زد صدام قطع شد .لبخند تلخی زدم .درد داشت اما داشتم به هدفم میرسیدم نباید کم میاوردم :

_ازت متنفرم عوضی هرزه کثیف !اینکه من عاشق یکی دیگه ام و نمیتونی عوض کنی ...

با این حرفم کنترلش و از دست داد و شروع کرد به زدنم ؛ به لگد و مشتایی که میزد و اکنش نشون ندادم و تموم مدت داد زدم :

_ازت متنفرم

عصبیش کرده بودم و حالا داشتم تاوان میدادم ؛ من از این تاوان راضی بودم!تاوانی که به آراز ختم میشد .تموم بدنم درد میکرد که دست از زدن برداشت .

انگار به خودش اومد اما حالا دیگه دیر بود ؛ مثل همیشه پشیمون نگام کرد و من تو دلم به این نگاه پشیمونش پوزخند زدم .بی جون از جام بلند شدم ؛ نزدیکم شد و خواست کمکم کنه دستم و به دیوار کشیدم و خودم و عقب دادم و با نفرت زمزمه کردم :

_ ازت متنفرم و به زودی ازت خلاص میشم!

خودم و تو اتاق کشوندم و با قفل کردن در رو تخت نشستم .خدا رو شکر کردم که امشب به کتک ختم شد و من به هدفم رسیدم!

با درد چشمام و بستم ناخودآگاه یه خاطره تو ذهنم پررنگ شد :

"خندون آراز و نگاه کردم و لوس گفتم :

_ آراز!

_ چیه وروجک؟

_ اگه من زنت بشم اگه دعوامون بشه من و با چی میزنی.

بلند خندید :

_ کتاب خاله سوسکه رو خوندی کوچولو؟

_ بی مزه بچه خودتی!

چهره ام و از بالا به پایین نگاه کرد و گفت :

البته یکم شبیهش هستی .

اخمو نگاش کردم :

_ چیه خب منم اقا موشه!

خنده رو لبام شکل گرفت :

_ مسخره من جدی ام .

_ اخه این چه سوالیه؟ من برای چی باید تو رو بزخم؟

_ دیروز تو کوچهمون یه زن و مرد دعواشون شده بود ؛ مرده انقدر زنه رو زد .

آراز متعجب نگام کرد :

کوچه شما؟

_ اره انگار اومده بودن مهمونی با هم دعواشون شده بود ؛ بعدم تو کوچه مرده زنه رو زد ملتتم داشتن نگاه میکردن!

_ عجب ادمای عوضی ای بودن ؛ مرده چقدر عوضی بوده که دست رو زن بلند کرده!

_ یعنی تو من و هیچوقت نمیزنی؟

دستش و دورم انداخت و سرم و به شونه اش تکیه داد و گفت :

من نمیزارم هیچوقت هیچکس به تو آسیب برسونه ؛ حتی اگه اون ادم خودم باشم شاهرگم و میزنم !دونه به دونه اون انگشتایی که به تو بخوره رو میشکونم . اون یه بارم که زدم تو دهنهت به خاطر این بود که از مرگ خودت حرف زدی !اون یه بار اولین آخرین بارم بود من حتی به خودتم اجازه نمیدم به خودت آسیب بزنی چون تو مال خودت که نه مال منی .

لبخند اروم زدم و زمزمه کردم :

_دوستت دارم دیوونه" !

با درد دستم و گوشه لبم و زخمش کشیدم و زمزمه کردم :

_من به خاطر تو این همه درد و تحمل میکنم کاش دوباره برای هم بشیم .
و من بعدها با خودم فکر کردم شاید مرغ آمین اون لحظه از کنارم گذشت که همه چیز سریع اتفاق افتاد ...

آراز

با صدای زنگ گوشیم تو جام غلت زدم و چشمام و باز کردم ؛ دیشب نمیدونم کی خوابم برد .انقدر به لیلی فکر کردم که خودم که نه مغزم خسته شد و چشمام بسته شد .با فکر به قدم زدن دیشبمون لبخند ارومی زدم ؛ دوباره صدای موبایل بلند شد .کلافه سر جام نشستم و از روی میز برداشتمش و با دیدن اسم رعنا اخمام رفت تو هم :

_بله

_سلام چرا گوشیت و جواب نمیدی؟

لحنم گزنده شد :

_خب لابد یه کاری داشتم که جواب ندادم !چیه سر صبحی هی زنگ میزنی؟

_ وا ساعت یازدهه دیگه ظهر شد صبح کجا بود؟

نوچ کلافه ای کردم :

_ خب حالا چیکار داری؟

_ وا چرا بی اعصابی؟ ناسلامتی ما دو هفته دیگه نامزدیمونه هنوز لباس نخریدیم! درسته بابا گفته تو خونه ما نامزدی و بگیریم اما خب لباس و که خودمون باید بخریم .

_ فعلا کار دارم رعنا باشه یه روز دیگه!

_ نه امروز باید بریم من از مزون دوستم وقت گرفتم .

_ تو چرا بدون هماهنگی من کار میکنی؟

_ خب شده دیگه تا یه ساعت دیگه بیا دنبالم خداحافظ .

_ الو الو ...

گوشی و قطع کرد . زیر لب حرصی با خودم شروع کردم به حرف زدن :

_ همش تقصیر خودته ؛ خودت این بازی و شروع کردی ! حالام بیخود میکنی اعتراض داشته باشی . باید تا روز قبل نامزدی ادامه بدی حداقل تا روزی که لیلی از اجبارش بگه .

کلافه از جام بلند شدم و با شستن دست و صورتم به اشیخونه رفتم :

_ سر صبحی چرا اخمات تو همه؟

به هومان که جلوی تلویزیون نشسته بود نگاه کردم و گفتم :

رعنا زنگ زده بریم خرید لباس .

_ خودت این بازی شروع کردی

_ میدونم از همینم حرصم میگیره ! لیلی هم خواسته تا روز قبل نامزدی صبر کنم .

_ صبر داشته باش درست میشه .

لیوان چاییم و برداشتم کنار هومان رفتم :

_ فقط خدا کنه لیلی همه چیز و بگه .

_ میگه ؛ اون دختر چشمش پر از عشقه اما یه عشق ممنوعه که پر از اجبار بود . صبر داشته باش که صبر کلید همه خوشیاس .

خندون نگاش کردم :

_ فلسفی حرف میزنی داداش

_ سه روزه با نفس حرف نزدیم ؛ مغزم رفت سمت فلسفه خودمم دارم صبر میکنم!

دستم و رو شونه اش زدم و گفتم :

_ صبر داشته باش!

هر دو همزمان از لحنم زیر خنده و برای چند لحظه سختیایی که داشتیم و فراموش کردیم .

لیلی

بهار دستش و به کبودی گوشه لبم کشید و با بغض زمزمه کرد :

_ الهی دستش بشکنه

لبخند تلخی زدم و گفتم :

من دیگه عادت کردم ؛ ولی مهم اینه که ما به هدفمون رسیدیم . بهار یعنی واقعا دیگه از دستش خلاص میشم؟

بهار سرم و نوازش کرد و گفت :

معلومه که خلاص میشی عزیزم ؛ بهزودی این درد تموم میشه .

_ حالا باید چیکار کنیم؟

بهار چهره بدجنسی به خودش گرفت و گفت :
همون کاری که با تو کرد .

_یعنی چی؟

_زمین گرده ! شنیده‌ام میگن اگه باعث زجر یه ادم بشی خدا خودش تو رو تو
اون شرایط قرار میده ؛ یه روز با یه فیلم تو رو تهدید کرد حالا ما هم با یه فیلم
مجبورش میکنیم به طلاق توافقی!

_چرا توافقی؟

_چون تنها راهیه که میتونی تو یه هفته طلاق بگیری ؛ از هر راه دیگه بریم
سه ماه زمان میبره .

اروم سر تکون دادم ؛ از جاش بلند شد و تلفن و برداشت :

_چیکار میکنی؟

_زنگ بزن بهش بگو همین الان بیاد خونه

_الان؟

_اره لیلی الان بهترین موقع اس . میتونیم فردا هم درخواست و بدیم

_اگه فیلما رو بگیره؟ بلایی سرمون بیاره چی؟

_یه نسخه از فیلما رو الان رو هارد ذخیره میکنم ؛ نمیزارم بلایی سرمون
بیاره ! از امشب تا روز طلاق هم دو تایی میریم لواسون خونه باغ ما .

_بهار مامان بابام چی؟ عمه و عمو چی؟

_تو تا حالا یه جور رفتار کردی که اونا فکر میکنن عاشق و معشوقین ؛ برای
همین ممکنه از قضیه طلاق شوکه بشن پس بزار بعدش بهشون بگو . از
طرفی میتونیم کامیار اگه پا فشاری کرد با گفتن این موضوع که به عمو اینا
همه چیز و میگی راحت تر طلاق بگیری .

_بعد از طلاق جوابشون و چی بدم؟

_دعوی شخصی ! هر چی ! الان به بعدش فکر نکن .

به تلفن اشاره کرد :

_ حالام باهاتس حرف بزئم تا من فیلمارو بریزم رو هارد .

اروم سر تکون دادم و شماره کامیار و گرفتم :

بله

حتی صداشم حالم و بهم میزد :

_ بیا خونه

_ چیزی شده؟

_ کامیار الان بیا خونه کارت دارم

_ من الان شرکتم شب ...

چنان جیغی زدم که برای خودمم غریبه بود !شونه های بهار پرید گفتم :

الان یعنی الان !بلندشو بیا به نعفته

_ اگه برای دیشبه من معذرت میخوام یکم ...

_ دیشب که تکراره این پنج سال بود ؛ برای اون نیست . الان بیا .

_ باشه تا نیم ساعت دیگه میام .

گوشی و با حرص قطع کردم ؛ بهار خیره به لب تاب با غصه زمزمه کرد :

_ کاش بمیره لیلی که اینطوری تو رو زده .

با غصه نگاهش کردم و چیزی نگفتم . در اصل این حرف تکرار شبانه روزم

بود اما خب کامیار ظالمی بود که سالم مونده بود . بهار حین کار با لب تاب یه

اهنگ پلی کرد و چقدر این اهنگ وصف حال این پنج سال من بود .

پنج سالی که با یه لحظه غفتم تبدیل به جهنم شد :

تو رفتی و سهم از عشقت غمه

سر قلبم هر چی بیاد حقمه

یه لحظه از عشق تو غافل شدم
جنون و رها کردم عاقل شدم
تو که رفتی عقل از سر من پرید
نمیشه که عشق از مغازه خرید
تو رفتی و قلب من افسرده شد
دعاهای دشمن برآورده شد
بماند هنوز تو فکرتم
نیفتاده عشقت از سرم
تو رفتی و خنده با تو رفت
بماند خودم مقصرم
بماند هنوز تو فکرتم
دل‌تنگ صدای خنده ام
بماند چی میکشم شبا
خودم با خودم تو خلوتم
هنوز عطر تو توی این خونه هست
چرا اشک من دست و پاتو نبست
دل اتیش گرفت از تو نبود تو سوخت
دلم رو دلت خیلی ارزون فروخت
دلم ابر و طوفانه حال و هواش
دلم به نبود تو عادت نداشت
چرا اشک من روت موثر نبود
چون هیچکی به جز من مقصر نبود
بماند هنوز تو فکرتم

نیوفتاده عشقت از سرم
تو رفتی و خنده با تو رفت
بماند خودم مقصرم
بماند هنوز تو فکرتم
دلنتگ صدای خنده اتم
بماند چی میکشم شبا
خودم با خودم تو خلوتم
دستم روی اشک چشمام کشیدم و زمزمه کردم :
دلنتگ صدای خنده اتم .
انگار دوباره خاطرات به سمتم هجوم آوردن :

"خیره به آراز که داشت قهقهه میزد متعجب نگاه کردم و گفتم :
حرف من کجاش خنده داشت؟

دستش و دور شونه ام حلقه کرد و با لبخند گفت :
قربون تو برم اخه دختر کوچولو تو چقدر ساده ای؟!
_ آراز میزنمتا ؛ مسخره ام میکنی؟

سرم و بوسید و گفت :

نه ولی اخه این چه حرفیه تو میزنی؟

_خب راست میگم دیگه ؛ تو میگی بعضی روزا تفریحی سیگار میکشی من
میگم دهنتم مزه سیگار نمیداده تا حالا!

دوباره خندید که من انگار تازه فهمیدم چی گفتم؟! رسما داشته میگفتم اون چند
باری که من و بوسیدی مزه سیگار نمیدادی!

خجول سرم و پایین انداختم که دوباره خندید و گفت :

قربون تو برم من اخه ؛ لیلی همیشه همینطور خجول و ساده بمون .

لبخند روی لبم نشست و زمزمه کردم :

_ توام همیشه اینطوری بخند . عاشق صدای خنده اتم" !

با صدای در از خاطرات پرت شدم بیرون نگاهم موند رو کامیار که متعجب به بهار نگاه میکرد .

کامیار خیره بهار نگاه کرد و گفت :

تو اینجا چیکار میکنی؟

بهار اخمو نگاهش کرد و من طلبکار به کامیار نگاه کردم . توقع نداشت بهار من و با این کتکا ببینه ؛ انگار ترسیده بود بهار به بقیه بگه اما خبر نداشت که ما نقشه بدتری براش داریم .

بهار خیره به کامیار با حرص گفت :

_ ما هم منتظرت بودیم .

کامیار گیج نگاش کرد که بهار صفحه لب تاب و به طرف کامیار برگردوند و گفت :

دوست ندارم حاشیه بچینم یه راست میرم سر اصل مطلب ؛ من از همه کتکایی که به لیلی زدی فیلم دارم ! میدونی که اینطوری هم لیلی حق طلاق داره هم تو مجرمی به خاطر دست بلند کردن روی یه زن ! اما خب هر چیزی یه راه حلی داره دیگه .

کامیار وارفته به صفحه لب تاب نگاه کرد که بهار ادامه داد :

_ لیلی این فیلم و به کسی نشون نمیده آبروتم نمیبره فقط به یه شرط ! طلاق تو افاق!

کامیار چند ثانیه بهت زده به من نگاه کرد و بعد رو به بهار عربده زد :

_چی؟

بهار بدون ترس نگاش کرد :

_من از تو نمیتروسم یادت باشه ؛ پس داد نزن حالا هم تصمیم با خودته تا فردا وقت داری بریم لیلی .

کامیار خیره به بهار گفت :

بریم؟ با تو بره؟ کجا؟ من و نترسون هیچ غلطی نمیتونی بکنی !لیلی هم هیچ جا نمیره .

_ببین اقا پسر اگه قبول کردی که هیچ اگه نه که من اگه با لیلی نرم بیرون یه ساعت دیگه این فیلم و پخش میکنم تو مجازی که تو دنیا ابروت بره !حالا تصمیم با خودته طلاق توافقی و نفهمیدن خانواده ها از روانی بودن تو یا پخش شدن فیلم تو مجازی .

کامیار بیچاره وار نگام کرد :

_لیلی!

با نفرت نگاش کردم :

_اسم من و به زبونت نیار ؛ حرفا رو بهار زد !تصمیم با تونه اگه موافق بودی فردا به وکیلتم بگو به بهار زنگ بزنه وگرنه تموم نفرتم ازت و نشون میدم و اون فیلم و ازت پخش میکنم تو مجازی .

کامیار بیچاره وار لب زد :

_من دوستت دارم لیلی!

صورتتم و جمع کردم :

_دیگه اسم دوست داشتن و نیار چون این کلمه مقدسه !تو اشتباه میکنی تو عاشق من نیستی تو حریصه منی ؛ چون تا حالا هر چی خواستی و داشتی تنها من دست رد به سینه ات زدم تو حریصم شدی اما عاشق نه !چون عاشق هیچوقت به معشوقش آسیب نمیزنه .

ملتمس نگام کرد و من حس غرور کردم . انگار جامون عوض شده بود .
انگار پنج سال پیش بود و الان چشمای ملتمس کامیار من و نشون میداد و من
برای چرخ روزگار احساس غرور کردم . بهار به روم لبخند زد و من با جمع
کردن یه چمدون بی توجه به کامیار که با بغض به در خونه نگاه میکرد از در
با بهار زدم بیرون و حس ازادی کردم .
اره من بعد پنج سال بالاخره داشتم ازاد میشدم ...

هومان

سوییچ و از جلوی اینه برداشتم و از اتاق زدم بیرون . آراز جلوی تلویزیون لم
داده بود :

_من رفتم

_کجا؟

_نفس زنگ زد مثل اینکه باباش بالاخره از خر شیطون اومده پایین گوشیش و
بهش داده ؛ اینم به هوای ثبت نام برای کلاس تابستونی میاد بریم بیرون منم
دارم میرم دنبالش .

_باشه داداش منم تا یه ربع دیگه میرم دنبال رعنا!

_برای پرو لباس؟

_اره وقت گرفته نمیتونم دست به سرش کنم .

_باشه برو داداش ؛ فعلا باهات خوب تا کن حداقل تا زمانی که لیلی همه چیو
بگه

_باشه داداش

_خداحافظ

_خداحافظ

از خونه زدم بیرون و سوار ماشین شدم و شماره نفس و گرفتم :

_جانم

_من تو راهم تا ده دقیقه دیگه میرسم

صداش ذوق زده شد :

_چشم من الان حاضر میشم .

_باشه عزیزم خداحافظ

_خداحافظ

دلَم برایش تنگ شده بود ؛ باورم نمیشد این من باشم که اینجوری برای یه دختر دیوونه شدم . واقعا آراز راست میگفت عشق که بیاد دیگه هیچی دست خود ادم نیست همه چی دست دلته . عینک دودیم و زدم و پیچیدم تو اتوبان و ضبطم و روشن کردم :

عشق دارم چه عشقی نیومده روی دستش

من و دیوونه کرده من و کشته و ناز شصتیش

یار دارم یه تیکه ماه چشم رو غریبه بسته

چه یاری دارم ای خدا بد به دلَم نشسته

شهر و بهم میزنه چشمت

اره دیدم که میگم

هزارتا دل میمیره برات

اره دیدم که میگم

اتیش به پا میکنه دلت

من جونم و میدم بهت

عشق و تو چشمای تو دیدم

اره دیدم که میگم

ناخوداگاه چشمای نفس اومد جلوی چشمام و لبخند نشست رو لبم . من از کجا به کجا رسیده بودم دختر صندلی شماره بیست با من چه کرده بود که دل من انقدر بیقرار بود؟ با رسیدن به کوچه اشون سر کوچه و ایسادم و یه تک زنگ زدم . این عادت این چند وقتمون بود که وقتی برسم یه تک بزوم و اون بیاد سر کوچه . شبیه پسرای هفده هیجده ساله شده بودم که عشق اولشون و تجربه میکردن ؛ خب البته این حسا همه اولین بار بود اما من اون پسر هیفده هیجده ساله نبودم . با باز شدن در ماشین و سوار شدن نفس خیره شدم به صورتش که با هیجان نگام کرد و با بغض گفت :

دلم تنگ شده بود .

میخواستم به خاطر ندیدنش یکم باهاش جدی برخورد کنم اما با همین یه کلمه جدیتم از بین رفت ! این دختر زیادی من و بلد بود . لبخند رو لبم نشست منم خودش و جلو کشید و بغلم کرد . صدام خندون شد :

_ نفس پشت فرمونیم ! سر کوچه اتونم!

_ شیشه ها که دودیه ؛ بعدم من دلم برات یه ذره شده بود .

دستم و رو کمرش کشیدم :

_ منم عزیزدلم .

گونه ام و بوسید و سر جاش نشست :

_ خب من فقط سه ساعت وقت دارم کجا بریم؟

متفکر نگاش کردم :

_ نمیدونم تو بگو

_ منم نمیدونم ؛ تو جهنم بری من باهات میام .

لبخند شیطونی زدم :

_ بریم خونه من؟

چشماش گرد شد :

_چی؟

رِز خندیدم :

_کاریت ندارم که بریم فیلم ببینیم .

شیطون نگام کرد :

_ نکنه یه گربه داری که رو پای میزنه؟

قهقهه زد :

_ نه عزیزم ما از این آشنا نداریم .

اروم خندید که جدی گفتم :

حالا بریم یا نه؟

_من که به تو اعتماد دارم ولی اخه زشت نیست آراز خونه باشه ما بریم؟

_نیست خیالت راحت رفته بیرون حالا بریم؟

اروم سر تکون داد :

_بریم .

ماشین و روشن کردم و به سمت خونه حرکت کردم یه حس خوب کل وجودم و گرفته بود . یه حس که هی تو سرم میگفت "ببین چقدر بهت اعتماد داره داره میاد خونه ات " و این اعتماد شیرین ترین حال من بود . بعد از چند دقیقه که به سکوت گذشت بالاخره رسیدیم در خونه ماشین و تو پارکینگ پارک کردم و به نفس اشاره کردم :

_پیاده شو

کنجکاو به اطراف نگاه کرد و پیاده شد . با رسیدن جلوی در واحد در و باز کردم و اول به اون اشاره کردم :

_بفرمایید

لبخند شیرینی زد و وارد خونه شد .

پشت سرش وارد شدم و سویچ و روی میز گذاشتم . هنوز کنجکاو داشت به اطراف نگاه میکرد .

به سمت اتاق رفتم و حین راه رفتن گفتم :

تا من میرم تو اتاق لباسم و عوض کنم تو راحت باش .

به اتاق رفتم و لباسم و با یه تیشرت و شلوارک عوض کردم و دست و صورتم و شستم و اومدم بیرون ؛ نفس هنوز همونجایی که بود ایستاده بود .

لبخندی بهش زدم که شیطون گفت :

شبیه مردای خونه شدی .

صدام و کلفت کردم و گفتم :

_ خوب مرد خونه ام دیگه!

ریز خندید ؛ به سمت اسپزخونه رفتم زیر کتری و روشن کردم و ظرف میوه رو برداشتم و به سمت هال رفتم . یه آن ماتم برد . نفس رو به روی تلویزیون با یه تیشرت سفید و موهای بازش که دورش بود نشسته بود . شاید هر کسی دیگه برایش این منظره عادی بود اما من عجیب محو اون موهای ابریشمی شده بودم . انگار سنگینی نگاهم و حس کرد که به سمت برگشت و رو به نگاه خیره ام لبخند خجولی زد . نگاهم و بالاخره ازش گرفتم و سعی کردم عادی باشم .

ظرف میوه رو رو میز گذاشتم و فلش و به تلویزیون وصل کردم :

_ آراز چندتا فیلم جدید دانلود کرده هنوز ندیدیم الان میزارمش .

سر تکون داد ؛ رو فایل فیلم و باز کردم و کنترل به دست کنارش نشستم .

فیلم و پلی کردم :

_ اسم فیلمش چیه؟

دستم و دور گردنش انداختم و همونطور عادی خیره به تلویزیون گفتم :

_ کریسمس شاهزاده _ عروسی رویایی!

سرش و به شونه ام تکیه داد و هر دو مشغول فیلم دیدن شدیم. سرش و که رو شونه ام بود و بوسیدم و زمزمه کردم :

_دلم برات خیلی تنگ شده بود .

اروم زمزمه کرد :

_منم همینطور

لبخند عمیقی زدم و اون روز یکی از بهترین روزای زندگیم شد . روزی که برای اولین بار با نفس با هم فیلم دیدیم حتی یه فیلم دیدن ساده کنارش من و خوشبختترین مرد دنیا کرده بود!

لیلی

"هشت روز بعد"

_خب خانوم اینجا رو هم امضا کنید .

لبخند به لب خودکار و برداشتم ؛ هنوزم گوشه لبم زخم بود و تنم کبود اما کمرنگ تر شده بودن . لبخند لبم و اذیت میکرد اما مهم نبود امروز روز آزادی من بود!

امضا زدم .

_خب بنویسید که من شرایط طلاق را خواندم و طلاق جاری شد .

اروم سر تکون دادم و نوشتم :

_خب اینم از این اقا شما هم بیاید امضا بزنید .

کامیار با قیافه کلافه و چشمای قرمز شده جلو اومد ؛ خودکار و برداشت و قبل از امضا زدن متلمس نگام کرد :

_لیلی!

دلَم حتی یه ذره هم برای اون لحن ملتمس نسوخت :

_ مگه نشنیدی اقا چی گفت امضا کن .

چشمای سرخش و ازم گرفت و امضا زد :

_ شاهدین هم امضا کنن .

دوتا مردی که بهار بهشون پول داده بود تا شاهد باشن اومدن جلو و امضا زدن .

محضر دار به ما نگاه کرد :

_ طلاق جاری شد و کارای قانونی انجام شد .

حلقه ام و رو میز گذاشتم ؛ حلقه ای که با کتک و اجبار تو دستام جا گرفته بود و برام حکم طناب دار و داشت ! کامیار حسرت وار خیره شد به حلقه که محضر دار شناسنامه هامون و به طرفمون گرفت :

_ شما دیگه رسما به هم نامحرمین ؛ مهر طلاق هم زده شد .

کامیار بی جون شناسنامه اش و گرفت و من با تموم وجودم احساس آزادی کردم . باورم نمیشد من رسما از کامیار طلاق گرفته بودم . عشق عجب قدرتی داشت ؛ من و با ترسام مواجه کرده بود و حالا رسما منه ترسو تو روی کامیار و ایساده بودم و طلاق گرفته بودم .

عشق آراز من و قوی کرده بود!

بهار به سمتم اومد :

_ بالاخره راحت شدی .

لبخند زد که لبخند عمیقی زدم و دستم و گرفت و به سمت پله ها رفتیم :

_ این هشت روز تو لواسون که همش املت و اینا خوردیم ؛ حالا بیا ما رو ببر شیرینی طلاق ناهار بیرون .

لبخند پررنگی زدم :

_ بریم مهمون من

از در محضر زدیم بیرون :

_ لیلی

بهار اخمو کامیار و نگاه کرد :

_ بریم لیلی

به قیافه کامیار که داشت با التماس نگاه میکرد نگاه کردم :

_ تا تو ماشین و روشن کنی من او مدم

_ اما لیلی ...

_ این آخرین باره که باهش همکلام میشم بزار ببینم چی میگه بهار .

ناچار سر تکون داد و به سمت ماشین رفت . رفتم جلو و چند قدمی کامیار
وایسادم :

_ بگو

_ لیلی من دوستت دارم!

پوزخند زدم :

_ اما من ندارم .

دست چپم و بلند کردم :

_ حلقه اسارتتم در اوردم ؛ حالا دیگه ازادم پس سر راهم سبز نشو .

غمگین نگاه کرد غمی که پشتش پر از خشم بود و این نگاه خشمگین من و
میترسوند اما سعی کردم خودم و کنترل کنم من دیگه پیشش نبودم ؛ اسیرش
نبودم . پس دلیلی برای ترس نبود :

_ حرفات تموم شد؟

_ نه ! همیشه به خانواده ها فعلا چیزی نگی؟

اخم کردم :

_ چرا؟

_بزار بعد از نامزدی رعنا بگو ؛ فعلا تو حال و هوای خوشیشونن غمگینشون نکنیم .

خودمم نمیخواستم تا قبل از نامزدی به کسی چیزی بگم چون اصلا این نامزدی قرار نبود سر بگیره ؛ من تا پنج روز دیگه همه چی و به آراز میگفتم :

_باشه

با مکت نگام کرد :

_فقط میدونی که چون نامزدی خونه بابا ایناست شب قبلش عمو اینا و ما باید بریم اونجا کمک .

اروم سر تکون دادم ؛ میدونستم ، اصلا میخواستم همون شب همه چیز و به آراز بگم . البته نه تو خونه عمو اینا بلکه یواشکی ببرمش بیرون و دیگه تو اون خونه پا نزاریم ! چون من باید آراز و کنترل میکردم که قاتل نشه .

قاتله کامیاری که قاتله ارزو هامون بود :

_باشه

بی حس سر تکون داد :

_ممنون پس اون شب هماهنگ میکنم با هم بریم خونه بابام .

اروم سر تکون دادم که بهار بوق زد :

_خداحافظ

کامیار حسرت وار نگام کرد :

_خداحافظ

سوار ماشین بهار شدم . انگار خوشبختی داشت برمیگشت خدا بهم رو کرده بود و قلبم پر از شادی بود .

آراز

_ "تو بالای اون درخت چیکار میکنی؟

لیلی خندون نگام کرد و به سیب های سرخ رو شاخه اشاره کرد :

_ اومدم سیب بخورم!

_ بیا پایین لیلی خطرناکه

یه سیب کند و به سمت من پرت کرد ؛ سیب و رو هوا گرفتم :

_ ببین آراز چه سیب شیرینیه .

سر تکون دادم :

_ باشه میخورم بیا پایین .

لبخند پر ذوقی زد :

_ سیب سرخ! سیب ممنوعه ی ادم و حوا دیگه ممنوع نیست .

گیج نگاش کردم :

_ چی؟

_ دیگه ممنوع نیست ؛ قراره ادم و حوا با هم تو بهشت زندگی کنن .

زیرلب زمزمه کردم :

_ ممنوع نیست؟

_ نه ممنوع نیست " .

_ آراز!

گیج از خواب پریدم و به صورت شاکی هومان نگاه کردم :

_ دوساعته دارم صدات میکنم ؛ ساعت هشت شد ساعت هشت و نیم ضبط

داریم الان دیر برسیم ساشا پدرمون و در میاره .

تو جام نیم خیز شدم :

_ خواب عجیبی دیدم .

هومان سوالی نگام کرد :

_ چه خوابی؟

_ خواب دیدم لیلی بالای یه درخت بود ؛ یه سیب سرخ داد بهم و گفت دیگه سیب سرخ برای ادم و حوا ممنوع نیست و قراره باهم تو بهشت زندگی کنن!

_ یعنی چی؟

_ نمیدونم گیج شدم .

_ بهش فکر نکن ؛ شاید چون همش داری به پنج روز دیگه و اجبار لیلی فکر میکنی این خواب و دیدی .

_ شاید ...

_ بلندشو حاضر شو که ساشا برسیم میکشتمون .

_ الان میام .

دست و صورتم و شستم و بعد از عوض کردن لباسام با هومان از خونه زدیم بیرون . هومان رانندگی میکرد و من تموم فکرم درگیر خوابم بود . نمیدونم چرا یه حس خوب تموم وجودم و گرفته بود ؛ انگار که یه باری از رو دوشم برداشته شده بود .

تموم سرم درگیر یه جمله بود :

"سیب سرخ دیگه برای ادم و حوا ممنوع نیست و اونا میتونن تو بهشت زندگی کنن "

این یعنی چی؟ از افکارم سر تکون دادم و ضبط و روشن کردم ولی انگار با روشن کردن ضبط فکرم درگیرتر شد :

دیشب خواب تورا دیدم چه رویای پر شوری

انگار که توی خواب دیدم تو سالها از من دوری

تو را توی باغی دیدم که سر تا سر خزون بود
گیج ضبط و خاموش کردم . انگار قرار نیست این خواب از یاد من بره :
_ خوبی آراز؟

_ فکرم همش به اون خوابه ؛ انگار تو خواب یه خبر خوب بهم دادن ولی
معنیش و نمیدونم .

_ چون داری زیاد بهش فکر میکنی برای همینه
_ شاید ! ولی یه حسی دارم .

_ چی؟

_ یه خوشحالی درونی تو وجودمه که معنیش و نمیفهمم یه خوشحالی با تپش
قلب .

هومان گیج سر تکون داد و گفت :

شاید قراره خبری خوبی بهت برسه یا یه اتفاقی بیوفته و این حس شیشم توئه
که داره زودتر خوشحالییت و به رخت میکشه .

اروم سر تکون دادم و ناخودآگاه یه خاطره تو سرم زنده شد :

_ "آراز چیزی شده؟

سعی کردم خندون باشم :

_ نه عزیزم چطور؟

_ اخه احساس میکنم حالت بده ؛ تو وقتی حالت بده من میفهمم .

سعی کردم بحث و عوض کنم :

_ چطور؟ تو پیشگویی چیزی هستی؟

_ نخیر ؛ ادم وقتی عاشق یکی میشه اون که ناراحته تو وجودش پر از ناراحتی
میشه وقتی خوشحاله اونم خوشحاله .

_اونوقت این فلسفه رو از کجا در آوردی؟

_کتاب لیلی و مجنون!

_چی؟

_میگن لیلی وقتی ناراحت بوده مجنون حتی با وجود کیلومترها فاصله و
بودنش تو بیابون حال لیلی و حس میکردی ؛ یه جور تله پاتی ذهنی!

متعجب نگاش کردم :

_جدا.

_اره ؛ تو وقتی عاشقه یکی میشی حساش به تو پیوند میخوره پس حالش و
درک میکنی .

_یعنی تو اینقدر عاشقه منی؟

_حتی بیشتر از این حرفا!

سرشو تو بغلم کشیدم و زمزمه کردم :

_میخوام پیام از کارم بیرون ؛ از صبح دنبال یه کار درست حسابی بودم برای
ایندمون که به درد بخوره اما نبود برا همون ناراحت بودم اما حالا

سرش و بلند کرد و خیره تو چشمام گفت :

اما حالا؟

_حالا من خوشبخت ترین ادم روی زمینم چون یه عشق افسانه ای دارم!

گونه ام و بوسید و زمزمه کرد :

_منم خوشبخت ترینم دیوونه دوست داشتنتی!"!

با فکر به این خاطره چشمام و باز کردم و زیرلب گفتم :

خودشه

_چی؟

_فهمیدم .

_چی داداش؟

_لیلی الان خوشحاله!

_چی؟

_این یه حسه تله پاتیه ؛ یه حس که وقتی عشقت خوشحال باشه توام خوشحالی
این خوشحالی درونی از اون نشات میگیره

هومان متعجب نگام کرد :

_تله پاتی؟

لبخند زد :

_اره

لبخند عمیقی زد :

_تو از دست رفتی داداش ؛ فقط امیدوارم این پنج روز بگذره و لیلی از
اجبارش بگه و شما مال هم شید چون این عشق یه عشقه افسانه ایه .

لبخند عمیقی زد :

_منم امیدوارم .

نفس

کلافه به نیل نگاه کردم و گفتم :

اون اهنگ و کم کن گوشام کر شد .

_به من چه !برو بشین تو هال .

_اینجا اتاق منم هستا!

بی تفاوت شونه بالا انداخت حرصم و خوردم تا چیزی به طرفش پرت نکنم .
به قیافه حرص زده ام نگاه کرد و خندون گفت :
باشه بابا بیا کم کردم .

لبخند ارومی زدم ؛ مشغول تابلو کشیدنش شد و من شروع به خوندن رمان تو
دستم کردم . این روزا نیل زیادی عجیب شده بود انگار یه انرژی مضاعف
داشت زیادی آب میخورد و کم غذا شده بود عجیب بود اما انگار از اون نیل
شکمو خبری نبود و زیادی لاغر شده بود ! صدای زنگ موبایلم بلند شد . با
دیدن اسم هومان ذوق زده گوشه و برداشتم :

_جانم

_جونت بی بلا عزیزم

لبخند عمیقی زدم :

_سلام

_سلام چه خبرا؟

_هیچی تو خونهام ؛ حوصله ام سر رفته تو کجایی؟

_اومدم استودیو ضبط اهنگ داریم .

_اخ جون اهنگ جدید؟

_اره

_اولین نفر باید من گوش کنما .

_تو همینجوری با لحن دلبرانه حرف بزن چشم اولین نفر برای تو میفرستم .

وجودم گر گرفت پر از خجالت و ذوق ذوق زده ، با لحن خجولی گفتم :

_واقعا؟

خندون زمزمه کرد :

_واقعا

با لبخند لبم و گاز گرفتم که گفت :
کی میای ببینمت؟ دلم برات تنگ شده

_منم

_فردا میام دنبالت!

با شوق لب گزیدم :

_منتظرم

یکی از اون ور خط صداش کرد :

_من باید برم نفسم ساشا داره صدام میکنه ؛ خداحافظ .

شوک زده زمزمه کردم :

_خداحافظ

دستم و رو قلبم گذاشتم ؛ بهم گفته بود نفسم !وایی من نفسمش بودم .

_کی بود؟

با صدای نیل که مشکوک نگام میکرد به سمتش برگشتم ؛ پاک حضورش و تو
اتاق یادم رفته بود خوب شد اسم نبردم :

_هیشکی ماهی بود .

یه تای ابروش و انداخت بالا :

_ ماهی بود و تو انقدر سرخ و سفید شدی؟

چشمام و گرد کردم :

_وا توهم زدی .

اروم سر تکون داد :

_باشه من توهم زدم ولی از کارای تو سر در میارم دخترخوبه بابا!

از لحن پر حرصش شوکه شدم که ادامه داد :

_ دستت و رو میکنم که فقط من دختر بده داستان نباشم .

_ چی میگی تو؟

_یه عمر همه گفتن نفس دختر خوبیه نیل شره اما این لحن تو لحن حرف زدن با یه پسر بود ؛ اگه حاج بابا بفهمه تو چه عجوبه ای هستی دیگه به من گیر نمیده .

_ از کی تا حالا انقدر عقده ای شدی؟!

_ از همون موقع که تو رو زدن تو سر من!

از لحنش ترسیدم ؛ دستم و تو هم پیچیدم و سعی کردم به لحنش فکر نکنم . اما نمیدونستم حساسیت های حاج بابام از نیل یه دختر کینه جو ساخته که منتظره خراب کردن منه و به زودی قراره از کسی که خواهرمه ضربه بخورم
لیلی

" پنج روز بعد "

"یک روز قبل از نامزدی "

با صدای زنگ در مستاصل به بهار نگاه کردم ؛ لبخند اطمینان بخشی زد :
_ برو عزیزم تو موفق میشی ؛ من مطمئنم امشب با خیال راحت سرت و رو بالش میزاری .

لبخند کمرنگی زدم :

_ برام دعا کن ؛ هم برای من هم برای آراز که غیرتش کار دستش نده .

_حتما ؛ فقط یادت باشه یه جا تنها گیرش بیار ، بگو وقتی همه خوابیدن بیاد تو حیاط بعد ببرش بیرون . وقتی از خونه کشوندیش بیرون دور شدین بگو!شب اونجا میمونه دیگه؟

_اره باید بمونه !من باید یه کاری کنم من پیش رنا بخوابم آراز بره پیش کامیار چون به رنا اعتمادی نیست .

بهار اروم خندید :

_ زهرمار ! راستی میخوام آراز و ببرمش پارک جمشیدیه جایی که ارامش هست میخوام رو به روی آبنا همه چی و بهش بگم .

اروم رو شونه ام زد :

_ برو خیالت راحت تا رسیدن به خونه دایی اینا هم با کامیار حرف نزن ؛ چیزی هم گفت جواب نده اون ممکنه عصبیت کنه .

شونه بالا انداختم :

_ تنها کسی که الان برام مهم نیست اونه!

دوباره صدای زنگ بلند شد :

_ من رفتم خداحافظ .

_ خداحافظ

کفشام و پوشیدم و از در زدم بیرون . دلم یه جوری عجیبی پر از چند حس مختلف بود ؛ ترس ، عشق ، اضطراب ، تنفر ! چند حس متفاوت که من و میساخت . ترس از واکنش آراز ،

عشق به آراز ، اضطراب از چجوری گفتن گذشته به آراز و تنفر حس قوی ای که به کامیار داشتم . با دیدن ماشینش جلوی در و با اخم نشستنش پشت فرمون در خونه رو بستم و سوار شدم :

_ سلام

اروم جوابش و دادم :

_ سلام

سکوت سنگینی تو فضا بود ؛ کامیار زیادی اخمو بود و تو چهره اش غم عجیبی بود ولی خب برای من اون غم مهم نبود ! اون قاتل ارزو هام بود ؛

من بی رحم نبودم که از غم کسی خوشحال شم ولی عجیب از این وضعیت
کامیار لذت میبرد و مقصر تمام تنفر من خودش بود. سرم و به صندلی تکیه
دادم که ضبط و روشن کرد :

هر جای شهر و میگردم ما با هم خاطره داریم
آخر عمرمه اون روز که ازم چشم برداری
الان تو همون خیابونم که با هم راه میرفتیم
اگه این ادما میذاشتن تا خود ماه میرفتم
مگه تو کل این دنیا چند تا مثل تو داره
بیا که این دلم بی تو تنهاس بی کس و کاره
من و هیچکی نمیفهمه جز تو یه نفر
دل و بردار هرجایی ببر
نگهش دار پیش خودت
میدونی من فقط دلم میخواد خودت و
دلم خوشه به بودن تو نبینم هیچکس و دورت

آهنگ و زیر لب زمزمه کردم .
منم هر جای این شهر و میگردم خاطره
هست ؛ به خصوص پارک جمشیدیه!
از فکر به پارک جمشیدیه لبخند عمیقی زدم و چشمام و بستم و یه خاطره تو
سرم پررنگ شد :

_ "آراز!"

_جانم

_امروز من و ببر جایی که هر وقت ناراحتی تنها میری و به غیر از خودت هیچکی و اونجا نبردی .

لبخند ارومی زد :

_ این چیزا از کجا به فکرت میرسه؟

_خب من دلم میخواد بریم یه جا که فقط دوتایمون اونجا باشیم !یه جا که فقط من و تو با هم بریم ؛ یه جا که به عشقمون مقدسه و غیر از ما دوتا هیچکس و با خودمون اونجا نبریم .یه جا که هر وقت یکمون ناراحت شد بدون اون یکی حتما اونجاست .

لبخند عمیقی زد :

_یه جا که ارومومون کنه؟

_دقیقا

از رو صندلی پارک بلند شد دستم و گرفت :

_پس بلند شو بریم .

لبخند عمیقی زدم و دستش و گرفتم :

_بریم .

سوار موتور شدیم و بعد از ده دقیقه رسیدیم .به اطرافم نگاه کردم و متعجب گفتم :

_پارک جمشیدیه؟!!

لبخند ارومی زد :

_اره جاییه که فقط خودم هر وقت دلم میگیره میام .

به آبنا اشاره کرد :

_میشینم رو به روی این آبنا و ساعتها فکر میکنم حتی ...

شیطون نگام کرد :

_ اولین بار که فهمیدم بهت حس دارم اوادم اینجا!

ذوق زده نگاش کردم :

_ واقعا؟

لبخند عمیقی زد :

_ واقعا

دستش و گرفتم و هر دو رو سنگ کنار ابنما نشستیم :

_ پس از این به بعد هر وقت ناراحت بودی با هم بیایم اینجا ؛ من به تو نگاه کنم تو خیره به ابنما فکر کن .

_ تو شریک تموم تنهاییامی

_ تو شریک تموم خاطره هامی

لبخند عمیقی زد :

_ من با تو تو کل این شهر خاطره دارم بعد از تو همه چیز تکراره!

سرم و به شونه اش تکیه دادم و زمزمه کردم :

_ دوستت دارم شریک تموم خاطره هام!"

با صدای سرد و خشک کامیار چشمام و باز کردم :

_ رسیدیم .

بی حرف از ماشین پیاده شدم و هر دو به طرف خونه عمو رفتیم . جایی که امشب سرنوشت هممون و رقم میزد

با وارد شدن به خونه عمو نگاهم و به اطراف گردوندم . انگار چشمام دیگه شرطی شده بود و همه جا دنبال آراز میگشت ؛ خونه پر از کارگر بود . کارگرایی که هر کدوم مشغول یه کاری بودن . بعضیا داشتن میز و صندلی

میچیدن و مبلای رو میبردن به انباری ، بعضیا داشتن خونه رو تی میکشیدن ، بعضیا هم داشتن باغ و چراغونی میکردن .بابام و عمو یه گوشه وایساده بودن و به کارگرا دستور میدادن ؛ بعد از سلام کامیار پیش اونا موند و منم به سمت اشپزخونه رفتم .مامان و زن عمو چندتا از خدمتکارا مشغول کار بودن :

_سلام

زن عمو به سمتم برگشت :

_سلام عزیزم

مامان سر تکون داد :

_سلام

پوزخندی گوشه لبم شکل گرفت ؛ حتی به سمتم برنگشته بود تا صورتم و ببینه همونجور که مشغول کار بود سلام کرد .

دو هفته بود من و ندیده بود اما انگار من براش اهمیتی نداشتم ! از این افکار سرم و تکون دادم و یه سوال تو سرم شکل گرفت

"آراز و رعنا کجان ؟" !

لبخند رو لبم نشوندم :

_زن عمو رعنا کجاس !؟

_رفته بالا عزیزم ؛ پیک الان لباسش و آورد رفت بالا با شوهرش تا اونم لباس و تو تنش ببینه .

از شنیدن کلمه شوهر اخم میون ابرو هام نشست . آراز شوهر رعنا نبود و نخواهد بود چون امشب بعد از گفتن همه چیز به آراز این نامزدی مسخره تموم میشد .

یه حس عجیب زنونه مثل خوره افتاد به جونم ؛ یه حس که میگفت باید برم به سمت طبقه بالا . پاهام ناخودآگاه به سمت جلو حرکت کرد . از اشپزخونه زدم بیرون ؛ یه سوال تو سرم چرخ میخورد

"آراز که میدونست امشب همه چیز و بهش میگم و نامزدی فردا اصلا برگزار نمیشه پس چرا با رعنا رفته بود تا لباسش و ببینه؟ نکنه تموم این مدت من و بازی داده تا انتقام اون پنج سال و بگیره؟! نکنه بهم امید داده تا ناامیدم کنه؟ نکنه اصلا به حرفام باور نکرده و دنبال انتقام بوده و میخواست من اون و رعنا رو تو نامزدی کنار هم ببینم؟"

این فکرا ضربان قلبم و وحشتناک بالا برده بود؛ تموم تنم سرد شده بود. پام و رو پله گذاشتم و هر پله رو با وحشت بالا رفتم؛ رو پله آخر با شنیدن صدای رعنا و آراز پاهام فرمان ایستادن داد.

به دیوار کنار پله تکیه دادم و خم شدم و به راهرو نگاه کردم. رعنا تو فاصله چند سانتی آراز بود و آراز پشت به من ایستاده بود.

رعنا_ از لباسم خوست اومد؟

لحن آراز عادی بود:

_اره خیلی قشنگ بود.

رعنا دستش و انداخت دور گردنش!

نفسم حبس شد. پس حدسم درست بود قطعا مرگ همین لحظه بود:

_توام خوشتیپی همسرجانم.

جوابی از آراز شنیده نشد؛ رعنا تو یه حرکت سرش و نزدیک صورت آراز کرد و مشغول بوسیدنش شد. صورت آراز و نمیدیدم اما هول ندادن رعنا نشان از تایید افکارم داشت. منه احمق یه لحظه فکر نکردم که شاید آراز شوکه شده که هولش نمیده!

فقط یه فکر تو سرم بود:

"آراز میخواست از من انتقام بگیره و حرفای من و باور نکرده بود."

انگار اصلا امشب منتظر من نبود! نگاه از شون گرفتم و تقریبا به سمت پایین خودمو پرت کردم. پام به پله گیر کرد و صدا ایجاد کرد اما توجهی نکردم و

به سمت پایین دویدم . به اطراف نگاه کردم کسی حواسش به من نبود کیفم و از رو مبل چنگ زدم و از در زدم بیرون .

تو این خونه دیگه نفسی برای من نبود ؛ خونه ای که رسماً کابوس تموم رویاهام شده بود . با رسیدن به سر کوچه برای تاکسی دست بلند کردم و با گفتن دربست سوار شدم . اشکام رو صورتم میچکید قلبم انگار ضربان نداشت تموم تنم سرد بود ! من دیگه نمیتونستم تو این شهر بمونم ؛ من همین امشب باید از این عشق و تموم خاطراتم فرار میکردم .

چشمام بستم و تصویر آراز و رعنا جلوی چشمام شکل گرفت . اشک رو گونه ام چکید چشمام و باز کردم و زمزمه کردم :

_ اونقدر حواسم پرت دوس داشتنت بود که نفهمیدم تو دیگه هیچ حسی به من نداری
آراز

فکر کنم ده ثانیه گذشت تا بتونم از شوک در بیام و رعنا رو از خودم دور کنم ! انقدر از این بوسه ناگهانی شوکه شده بودم که نتونسته بودم واکنشی نشون بدم . از اولش اشتباه کرده بودم به اصرار رعنا برای دیدن لباسش به طبقه بالا اومده بودم . از حس بوسه اش تموم تنم منزجر بود ؛ یه حس بد ! من نمیتونستم هیچ زنی و بیوسم چرا که دل دیوونه من مست بوسه های لیلی بود .

با فکر به لیلی و بوسه ناگهانی رعنا اخمام و کشیدم تو هم :

_ این چه کاریه؟

رعنا متعجب نگام کرد :

_ خب ما نامزدیم من فکر کردم ...

_ فکر کردی؟

_ این یه چیز عادی بود آراز!

پوزخند گوشه لبم نشست . عادی؟ برای من همه بوسه ها به غیر از بوسه لیلی
منزجر کننده بود تا عادی :

_ ببین رعنا ...

با صدای افتادن یه چیزی رو پله ها حرفم نصفه موند و یه فکر تو سرم جرقه
زد ! یه فکر که قلبم و از کار انداخت ؛ یه حس که میگفت نکنه لیلی اومده و
این بوسه ناگهانی و دیده و سوتعبیر کرده؟ به سرعت نور بی توجه به رعنا
خودم و به طرف پله ها رسوندم . اما کسی نبود :

_ چی شد؟

_ احساس کردم یکی رو پله ها خورد زمین .

رعنا شونه بالا انداخت :

_ شاید کارگرا بودن .

مضطرب پایین و نگاه کردم که بازوم و گرفت :

_ چرا انقدر نگرانی؟

ناخودآگاه بازوم و از تو دستش بیرون کشیدم و گفتم :

تو برو پیرهنت و عوض کن من برم پایین .

_ باشه

رعنا به سمت اتاقش رفت و من از پله ها رفتم پایین . چشم گردوندم کارگرا
مشغول کار بودن . چشمم رو کامیار موند ؛ کامیار بود پس لیلی هم اومده بود
اما چرا اینجا نبود؟ به سمت اشپزخونه رفتم و سعی کردم عادی باشم . نگاهم و
تو اشپزخونه گردوندم اما به جز چند تا خدمتکار و مادر لیلی و مادر رعنا
کسی نبود . پس لیلی کجا بود؟

خدایا نصف عمرم و میدم لیلی این صحنه رو ندیده باشه ! امشب قرار بود همه
چی و بگه خدایا خواهش میکنم . بغض نشست تو گلوم ؛ یه بغض سنگین .

به سمت کامیار و پدرش و عموش رفتم :

_ سلام

کامیار به سمت برگشت .

بغضم و قورت دادم :

_ سلام

لبخند ارومی زد :

_ شاه دوماذ کجایی تو؟

_ من بالا بودم شما کی اومدین؟

_ من و لیلی هم یه ده دقیقه هست که اومدیم .

قلبم ریخت پس اومده بود . خدایا ندیده باشه .

_ آراز خوبی؟

با صدای کامیار به خودم اومدم :

_ چی؟

_ صورتت گرفته اس .

_ نه خوبم .

صدای رعنا اومد :

_ سلام داداش

رعنا کنارم ایستاد و کامیار نگاهش کرد :

_ سلام عروسک

رعنا لبخند عمیقی زد و کامیار و بغل کرد . پس لیلی کجا بود؟ انگار خدا باهام

یار بود که رعنا سوال من و پرسید :

_ لیلی کو؟

_ رفت اشپزخونه .

_اونجا نبود که من الان رفتم .

کامیار به طبقه بابا اشاره کرد :

_لابد رفته بالا .

رنا شونه بالا انداخت :

_نه من از طبقه بالا رفتم تو اشپزخونه .

چهره کامیار در هم و نگران شد . اما من تو دلم غوغا بود ؛ خدایا ندیده باشه!

کامیار یکی از خدمتکارای تو باغ و صدا کرد :

_کاظم

_بله اقا؟

-تو خانومی که همراه من بود و ندیدی؟

_چرا اقا چند دقیقه پیش از در رفتن بیرون .

صدای کامیار بلند شد :

_بیرون؟

_بله اقا ؛ انگار حالشونم خوب نبود داشتن گریه میکردن .

نبضم نزد ؛ پس دیده بود ! خدایا من چرا انقدر بدبختم؟ این عشق چرا انقدر تاریک و ممنوعه؟

صدای کامیار عصبی بود :

_چرا به من نگفتی؟

_اقا من نمیدونستم باید بگم .

کامیار پوف کلافه ای کشید ؛ پدرش و پدر لیلی به سمتون اومدن :

_چی شده کامیار؟

_لیلی رفته!

پدرش شوکه شد :

_رفته؟ کجا؟!

کامیار کلافه تو موهاش دست کشید :

_نمیدونم من میرم این اطراف و ببینم و اگه نبود بهش زنگ میزنم الان میام .

با این حرف به سمت در رفت ؛ همه شوکه بودن !رنا اروم کنار گوشم گفت :

_یعنی چی شده؟

با شنیدن صدایش چشمام و رو هم گذاشتم ؛ همه چی تقصیر اون بود!

با حرص نفسم و فوت کردم :

_من میرم قدم بزنم .

رنا چشماش و گرد کرد :

_الان؟ کلی کار داریم .

_نمیتونم نفس بکشم باید برم .

_تو چت شد؟

جواب سوالش و ندادم و با برداشتن کتم از رو چوب لباسی کنار در از خونه زدم بیرون .نمیتونستم نفس بکشم حال خوب نبود !باور نمیشد لیلی من و دیده و رفته ؛ باورم نمیشد !حتما فکر کرده من برای انتقام بهش امید دادم !بغض تو گلوم چنگ انداخت سوار ماشین شدم و با سرعت راندم ؛ من بدبخت ترین ادم دنیا بودم !ضبط و زیاد کردم و خوندن خواننده شروع به گریه کردم .

امشب من مردی بودم که به خاطر از دست دادن دوباره معشوقش اشک میریخت :

بگین به دادم برسه این همه بغض و کم کنه

به غم بگید یکی دو روز من و فراموشم کنه

یکی اینجا شب و روز خیلی بی قرارته
نمیدونی این دیوونه چقدر چشم به راهته
روزا کار من شده هی مرور خاطرات
بگو این دل دیگه چقدر بمیره برات
شب و این دیوونه با عشق تو تنهائیش سر کرده
نم بارون و خیابون خاطرات و دو برابر کرده
گاهی وقتا زود به زود این دل من واسه دلت تنگ میشه ...

زیرلب زمزمه کردم :

_ بیا به دادم برس ؛ خاطرات هزار برابر شده .

اشکم و پاک کردم و بالای بام تهران رو ترمز زدم . از ماشین پیاده شدم باید
فریاد میزدم مگر نه این بغض و درد خفه ام میکرد . روی بلندی از بالای
تهران فریاد زدم :

_ خدا!

دوباره و دوباره :

_ خدا!

با اشک زمزمه کردم :

_ خدایا نه ؛ لیلی برگرده ! خدایا این بار نه!

خیره به تاریکی شب زمزمه کردم :

_ خدایا تو رو خدا!

این درمونده ترین عالم بود . خدا رو به خودش قسم میدادم و من اون لحظه بی
لیلی هیچ بودم . نمیدونم چقدر گذشت چقدر که اشک ریختم و زیرلب خدا رو
صدا کردم اما وقتی به خودم اومدم ساعت تو دستم دوازده شب و نشون میداد ؛

تن بی جونم و جمع کردم و به سمت خونه ام روندم . الان فقط چند پیک
ویسکی با چند نخ سیگار میتونست اروم که نه فراموشی برام بیاره !با رسیدن
به خونه ریموت و زدم اما قبل از ورود به پارکینگ سرایدار جلوم و گرفت :

_ سلام اقا

_ سلام مش رحیم

_ اقا یه لحظه صبر کنید .

_ مش رحیم اگه برای شارژه فردا میگم هومان بیاد پرداخت کنه من حالم خوب
نیست .

_ نه اقا نامه دارید!

_ نامه؟!!

_ بله اقا یه ساعت پیش یه خانوم اومدن دم در این و دادن گفتن بدم به شما.

_ یه خانوم؟!!

تو صدم ثانیه یه فکر تو سرم جرقه خوردپاکت و هول گرفتم :

_ یه خانوم چشم آبی بود؟

_ بله اقا انگار حالشونم خیلی خوب نبود .

از ماشین پیاده شدم :

_ ندیدی کجا رفت؟

_ اقا سوار تاکسی شد ؛ یه ساعتی میشه رفته .

به ماشین اشاره کردم :

_ مش رحیم من رفتم بالا تو ماشین و پارک کن .

منتظر جوابش نموندم و به سمت خونه رفتم ؛ با وارد شدن به خونه خودم و
رو مبل انداختم و پاکت و باز کردم و با هر خطش مردم و زنده شدم :

"آراز عزیزم سلام. جالبه حتی حالا که چشمام اشکیه و دارم این نامه رو مینویسم بازم بهت میگم عزیزم چون تو توی هر حالتی عزیزی! اصلا خود عشقی. حتی اگه تموم این مدت من و بازی داده باشی و برای انتقام امیدوارم کرده باشی. میدونی من بهت باور کردم!

حتی همین حالام اگه پیدام کنی من باورت میکنم چون عاشق شدن یعنی میدونی طرف جونت و ممکنه بگیره ها ولی جونت و بدی بهش. من جونم قلبم روحم ماله توئه و این بهترین افتخار منه! بهم گفته بودی میخوای راجب اجبارم بدونی با اینکه فکر کنم برات مهم نباشه ولی من میخوام بدونی. بدونی که من ازت جدا نشدم من و ازت جدا کردن... فقط بعد از پایان این نامه کامیار و نکش! نه به خاطر اون بلکه به خاطر خودت؛ قسمتات میدم به عشق بی نهایتمون. همه چیز از اون شب نحس شروع شد؛ اون شبی که تو برای ختم عموت رفتی و مادر و پدرم به لواسون رفتن. از کلاس که برگشتم مادرم گفت برم خونه عموم منم بی فکر بدون در نظر گرفتن احتمالات رفتم.

بدون این که بدونم سرنوشت چه بازی ای برام رقم زده! رفتم خونه عموم اما فقط کامیار بود خواستم برگردم اما کامیار مست بود مانع شد اومد نزدیکم.

نزدیکتر و من التماس کردم دست زد به تنم و من خودم و لعنت کردم چون تنم برای تو بود؛ لبام و بوسیدم و من پیش زدم! جیغ زدم اما هیچکس صدام و نشنید و من به وحشیانه ترین حالت ممکن بهم تجاوز شد و هم روحم هم جسمم مرد. میدونی اون لحظات من دلم برای خودم نسوخت! دلم برای تو سوخت؛ چون داشت به چیزی که مال تو بود دست درازی میشد... بعد از اون شب کامیار یه فیلم آورد از اون تجاوز یه فیلم که موقع بی هوشی من دوربینای خونه گرفته بودن با تهدید از طریق اون فیلم مجبور به ازدواجم کرد. من حتی اون لحظه هم برای خودم نترسیدم برای تو ترسیدم! برای غیرتت، برای مردونگیت، حق تو من نبودم. تموم اون پنج سال من شکنجه شدم چندین بار بهم تجاوز شد! شده بودم یه مرده متحرک که تنها خاطرات تو زنده نگه میداشت. یه مرده که با اومدن دوباره ات زنده شد امیدوار شد. میدونی عشق تو من و قوی کرد! اونقدر قوی که اون فیلم و پیدا کردم و با کار گذاشتن دوربین از کتک زندای کامیار فیلم و برداشتم و مجبور به طلاقش کردم. یه

هفته اس که طلاق گرفتم! یه هفته که عشق ما دیگه ممنوع نبود. امشب
میخواستم همه چیز و بهت بگم اما خب نشد. من از زندگیت میرم؛ میدونی
مهم نیست چقدر دور یا چقدر نزدیک من مال توام حتی اگه تو مال دیگری
باشی!

دوست دار و عاشق تو لیلی " ...

رگای گردنم باد کرده بود؛ قلبم میسوخت! تموم وجودم میسوخت. نامه رو تو
دستم مچاله کردم فریاد که نه عربده زدم:

_ میکشمت!

هومان هول زده و خوابالو از اتاق زد بیرون:

_ چی شده؟

چشمام و رو هم گذاشتم و اشکم چکید:

_ میکشمش!

_ آراز چی میگی؟

جوابی ندادم و از خونه زدم بیرون و هومان دنبالم به راه افتاد. بی توجه بهش
که داشت با ماشینش دنبال ماشینم میومد راندم. با سرعت باور نکردنی جلوی
خونه زدم رو ترمز و پیاده شدم؛ زنگ و چندین بار پشت سر هم زدم در باز
شد و تقریباً به سمت خونه دویدم!

ر عنادم در ورودی و ایساده بود:

_ آراز!

پشش زدم و تو خونه دویدم؛ تقریباً نعره زدم:

_ کامیار! کامیار!

کامیار هول خورده از کنار یکی از کارگرای از ته سالن به سمتم اومد:

_چی شده؟ چرا داد میزنی

نذاشتم ادامه حرفش و بزنه و مشت اول و زدم ؛ صدای جیغ رعنا بلند شد .
انقدر عصبی بودم که کسی سمتم نمیومد . خبری از پدر و مادر و عمو و زن
عموشونم نبود انگار تو باغ پشت خونه بودن . مشت بعدی و محکمتر زدم :

_میکشمت!

تقریباً رو شکمش نشسته بودم و مشتام و میزدم :

_چطور دلت اومد عوضی؟ من بهش تو هم نگفتم زدیش؟ !میکشمت !به خدا
قسم میکشمت!

گلوش و فشار دادم که رعنا از پشت کتم و کشید :

_ولش کن آراز !آراز!

پوزخند زدم :

_ولش کنم؟ به تنش دست زدی؟ !من دستات و قلم میکنم !دندونات و تو دهن
خورد میکنم ؛ دستی که به مال من بخوره رو قلم میکنم .

رنگ کامیار کبود شده بود و از ضربه های پی در پی من نمیتونست کاری
کنه مشت بعدی و زدم تو دهنش ؛ صدای هومان اومد و از پشت کشیدم .

اومدم دوباره برم سمتش که هومان گرفتم :

_آراز بس کن داری میکشیش .

به چشمای نیمه بازش نگاه کردم و گفتم :

_میخوام بکشمش !کثافت !

بلندتر داد زدم :

_کثافت!

پدر و مادرش و پدر و مادر لیلی بالاخره اومدن تو زنا جیغ زدن و پدرش
خشمگین گفت :

اینجا چه خبره؟!

بی توجه به صدای عصبیش رو به کامیار که حالا رعنا از رو زمین بغلش کرده بود و چشماش نیمه باز بود نگاه کردم و گفتم :

این بار زنده میزارمت چون قسم داد به مقدس ترین چیزا اما یه بار دیگه طرفش بیای میکشمت ؛ فهمیدی؟!

همه گنگ نگام میکردن انگار منظورم و از اون شخص نمیفهمیدن اما کامیار که از چشماش معلوم بود پر از کینه اس ؛ انگار فهمیده من کیه ام و داره تقاص چه کاریش و پس میده .

رعنا زمزمه کرد :

_کی؟ به کی نزدیک نشه؟!

پوزخند زدم :

_خودش میدونه .

بازوم و از تو دست هومان بیرون کشیدم و تف کردم جلو پای کامیار!

هر دو با نفرت به هم نگاه کردیم .

نگاهم و گرفتم و رو به هومان گفتم :

بریم .

سر تکون داد و هر دو از در اون خونه نفرین شده زدیم بیرون . حالا باید دنبال لیلی میگشتم و اگه شده کل دنیا رو بگردم میگشتم تا پیداش کنم اون دختر برای من بود . اون تموم عشقه من بود ...

کامیار

تموم وجودم و حرص گرفته بود و سرتاسر کینه بودم . هنوز باورم نمیشد اون معشوقه ای که ازش متنفر بودم، اون آدمی که به خاطرش لیلی ازم متنفر بود و پنج سال به خاطر اون من و پس زده بود اینقدر بهم نزدیک باشه ! اینقدر

نزدیک که آراز باشه . با فکر به مشتایی که بهم میزد دستام و با حرص مشت کردم که بابا شاکی گفت :

کامیار بگو ببینم چیکار کردی که آراز اینجوری کرد؟!!

پوف کلافه ای کشیدم و نگاه از نگاه کنجکاو همه که دورم جمع شده بودن گرفتم :

_خوم حلش میکنم .

ر عنا با جیغ صدام کرد :

_کامیار!

شاکی سر تکون دادم :

_هان؟

عصبی گفت :

چیکار کردی که نامزد من شب قبل از نامزدی زد زیر همه چیز؟!!

_فعلا که زد تو فک من ؛ نه زیر همه چیز!

_لابد حقت بوده!

کفری نگاش کردم ؛ بابا گفت :

_ر عنا ساکت شو بفهمم چه خبره !کامیار حالا توضیح بده هممون منتظریم ؛ چرا تو رو زد؟

چشمام و رو هم گذاشتم و گفتم :

به خاطر لیلی!

عمو شاکی گفت :

چه ربطی به لیلی داره؟

ر عنا خشمگین گفت :

آراز به خاطر لیلی تو رو زده؟ چه ربطی داره؟

اخمام و کشیدم تو هم و سعی کردم متهمشون کنم ؛ مهم نبود من باعث جدایی اونا بودم این من بودم که ادم بده بودم و حالا باید اونا رو بد جلوه میدادم تا تقاص خیانت به من و پس بدن !حالا باید کاری میکردم که اگه بهم رسیدن هیچکس طرفدارشون نباشه .

پس گفتم :

من با لیلی از هم جدا شدیم .

صدای چی بلند زن عمو و مامان تو گوشم پیچید که ادامه دادم :

_ از وقتی آراز وارد زندگیمون شده بود متوجه تغییر رفتارای لیلی شده بودم اما خب فکر میکردم چیزی نیست ، تا اینکه لیلی شروع کرد به زمزمه اینکه دیگه دوسم نداره و میخواد از من جدا بشه!

پوزخندی تو دلم زدم و با خودم گفتم " :اون هیچوقت من و دوست نداشته "

_اولش به طلاق راضی نبودم اما خب بعدش فهمیدم رفتارای لیلی مشکوکه و بعد فهمیدم با یه نفر قرار میزاره و رابطه داره منم نتونستم خیانت و تحمل کنم و طلاقش دادم اما نمیدونستم اون ادم کیه !تا امشب که انگار آراز لیلی و پیش من دیده و عصبی شده ؛ حتما لیلی هم به خاطر همین رفته بعدشم که خودتون دیدید !منم همین امشب فهمیدم اون ادمی که باعث جدایی من و لیلی شده کیه .

رعا با اشک زمزمه کرد :

_اخره چطور ممکنه؟ اون نامزد من بود .

عمو و بابا از عصبانیت قرمز شده بودن زن عمو داشت گریه میکرد و صورت مامانم با اخم پر بود .عمو عصبی گفت :

حالش میکنم!

حالا باید خودم دست به کار میشدم تا بویی از اصل ماجرا نبرن :

_لازم نیست ؛ من خودم این موضوع رو حل میکنم شما دخالت نکنین .

_اما ...

_ خواهش میکنم به من زمان بديد لیلی اشتباهش و میفهمه و برمیگرده و آراز
تقاص پس میده .

مامان نالید :

_ کسی که بهت خیانت کرده رو میبخشی؟

لبخند تلخی زدم :

_ مادر من عاشق لیلی ام ؛ کافیه اونم مثل قبل من و بخواد اون گول خورده
آراز و سوسه اش کرده پس میبخشمش! فقط کافیه برگرده .

زیر لب زمزمه کردم :

_ برمیگرده و تقاص پس میده!

لیلی

با صدای راننده اتوبوس چشمام باز کردم تکیه ام و از صندلی برداشتم :

_ مسافران تهران _ رامسر رسیدیم ؛ هر کی مقصدش رامسره پیاده بشه .

کیفی که رفته بودم خونه بهار و با گفتن اینکه نمیخوام حرف بزنی برداشته
بودم زده بودم بیرونو برداشتم و از اتوبوس پایین اومدم . هوا ، هوای دم
صبح بود نفس عمیقی کشیدم و سوار یکی از تاکسی های دم خط شدم :

_ خانوم کجا میرین؟

_ اقا برو روستای جواهرده .

راننده اروم سر تکون داد و مشغول رانندگی شد . سرم و به شیشه تکیه دادم و
اشک رو گونه ام چکید . باورم نمیشد امشب اینجوری تموم بشه!

حتی موقعی که نامه رو بردم دم خونه آراز امید داشتم که باشه . امید داشتم که
متوجه نبودم شده باشه و اونم با حال داغون همه چیز و ول کرده باشه اومه
باشه خونه ؛ امید داشتم بیاد و من و ببینه و بهم بگه اشتباه دیدم .

بگه سوتفاهمه . اما آراز نبود ؛ نبود تا توضیح بده . آراز نبود و انگار قرار نبود دیگه باشه و من هر روز و هر روز تو حسرتش باید میسوختم . با یاد به اینکه تا الان نامه رو خونده و همه چیز و میدونه دستم و رو قلبم گذاشتم .

خدا کنه دیوونه بازی در نیاره اما نه اون انگار دیگه من براش مهم نیست ! با این فکر چشمام و بستم و سعی کردم با فکر کردن به خاطرات شیش سال قبل مثل این پنج سال آروم بگیرم :

_ "آراز یه سوال بیرسم؟

_ جونم

_ اگه بخوای بری یه جزیره دور افتاده و بخوای پنج تا چیز با خودت ببری چیا رو میبری؟

خندون نگام کرد و دستش و از پشت صندلی رد کرد و دور شونه هام انداخت :

_ این سوالات از کجا به ذهنت میرسه؟

_ خب بگو دیگه .

_ میری کانالای روانشناسی و میخونی خانوم کوچولو؟

_ اره ؛ میخوام اصلا ازت تست روانشناسی بگیرم تو جواب بده!

از لحن لوسم لبخندش و عمیق کرد و گفت :

باشه فقط یه سوال این پنج تا چیز هر چیزی میتونه باشه؟

سر تکون دادم :

_ اره هر چیزی!

_ خب اول یه کبوتر نامه رسون!

متعجب نگاش کردم :

_ و اون و میخوای چیکار؟

_ میخوام نامه ببره برا خونواده ام .

دوباره سر تکون دادم :

_ منطقیه پس کاغذ و قلمم میخوای؟

_اره لازمه!

_این شد سه تا دیگه؟

_موتورم!

شاکى از نبودن خودم بین اون چند چیز نگاهش کردم و گفتم :

اخریم لابد بنزین که بریزی تو موتورت؟

خندید :

_ نه کوچولو تو رو میبرم .

لبم و از خوشی گاز گرفتم :

_ واقعا؟

_اره تو مهمترینه من تو کل دنیایی .

سرم و به بازوش تکیه دادم و زمزمه کردم :

دوستت دارم دیوونه!

_منم دوستت دارم خانوم کوچولوی من!"

با صدای رانندگی چشمام و باز کردم :

_خانوم رسیدیم .

به خونه نقلی بی بی اشاره کردم و گفتم :

جلوی این خونه پیاده میشم .

راننده اروم سر تکون داد و جلوی خونه وایساد . کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم . خیره به خونه بی بی زمزمه کردم :

_ خوب شد بعد از مرگ بی بی ماما اینجا رو نفروخت .

به اطراف نگاه کردم و با لبخندی تلخ ادامه دادم :

_ هیچکس فکر نمیکنه من اینجا باشم اصلا هیچکس یادش نیست اینجا وجود داره!

کلید و از تو کیفم در آوردم و با باز کردن در دوباره زمزمه کردم :

_ سلام روزهای تنهایی ؛ سلام من و این خونه و خاطرات ممنوعه ذهنم!

بهار

با صدای زنگ در گیج از خواب پریدم و به اطراف نگاه کردم . دیشب بعد از رفتن لیلی انقدر فکر و خیال کرده بودم و نگرانش بودم که رو کاناپه خوابم برده بود . گردنم تیر کشید دستم و رو گردنم کشیدم و از جام بلند شدم . زنگ پشت سر هم به صدا در میومد :

_ پوف اوادم دیگه .

آیفون و برداشتم :

_ کیه؟

_ آرازم بیا بیرون یه دقیقه .

متعجب گفتم :

کی؟

_ بهار ، آرازم میگم یه دقیقه بیا بیرون .

_ اوادم

مانتوم و از چوب لباسی برداشتم و انداختن شالم به در خونه زدم بیرون .
تو سرم یه عالمه سوال چرخ میخورد آراز ادرس ویلای لواسون و از کجا
اورده؟ لیلی کجاست؟ نکنه خبری راحب لیلی داره؟ شاید لیلی باهاش دم در
وایساده ؛ از افکارم پوفی کشیدم و بعد از گذشتن از باغ در خونه رو باز کردم
.

آراز کلافه دستش و به در تکیه زده بود که با دیدنم سرش و بلند کرد :

_سلام

نگاهی به چهره پریشونش کردم و گفتم :

سلام چیزی شده؟

_از لیلی خبر داری؟

اخم کردم .پس لیلی پیش آراز هم نبود اما کجا بود این دختر :

_با توام بهار

_نه خبر ندارم !یعنی دیشب اومد اینجا چمدونش و جمع کرد رفت ؛ انقدر
حالش بد بود که من هر چی پرسیدم کجا؟ جواب نداد و رفت .

_نمیدونی کجا رفته؟

کنجکاو گفتم :

دیشب چی شد؟ لیلی واقعیت و بهت گفت؟

رگ گردنش تو یه لحظه قرمز شد و زمزمه کرد :

_گفت!

نگران گفتم :

نکنه تو لیلی و مقصر دونستی یا زدی بلایی سر کامیار آوردی که لیلی یهو
نیست شده؟!

کلافه تو موهانش دست کشید :

_دیشب لیلی دچار سوتفاهم شد ؛ بدون توضیح گذاشت رفت . بعدم یه نامه دستم رسید که تموم گذشته توش بودم منم حساب کامیار و رسیدم اما حالا خبری از لیلی نیست!

_چه سوتفاهمی؟

_من ... من ...

_چرا من من میکنی؟ بگو دیگه!

_رعنا من و بوسید!

_چی؟

از صدای بلندم عصبی نگام کرد :

_من نخواستم !یعنی یهویی شد من پیش زدم اما انگار دیر شده بود لیلی بوسه رو دیده بود و رفته بود .

کلافه شدم :

_لابد فکر کرده تو این مدت بازیش دادی؟

_دقیقا

_حالا چی میشه؟

_پیداش میکنم ؛ بهار لطفا اگه ازش خبردار شدی بهم بگو . من میخوام گذشته رو درست کنم خوشبختی حق من و لیلی!

اروم سر تکون دادم :

_باشه ؛ توام بهم خبر بده فقط شمارهات و ندارم .

_تو شمارهات و بگو من تک میندازم که اگه داشتم از دیشب تا حالا در به در دنبالت نبودم .

سوالی نگاش کردم اما جواب نداد پس بیخیال شدم و شماره ام و گفتم و آراز سیو کرد :

_ باشه پس من رفتم .

_ آراز؟!

با لحن سوالیم برگشت :

_ نامزدی بهم خورد؟

_اره ؛ به خونواده ام گفتم با برادر رعنا دعوا شده !نگفتم سر چی فقط گفتم نامزدی بهم خورده مامانم اینا هم به فامیل گفتن یکی از اقوام عروس مرده .

_ آدرس اینجا رو چجوری پیدا کردی؟

_به یکی از دوستانم گفتم زنگ بزنه خونه داییت و بگه با تو کار داره اونام با گفتن اینکه اینجا خونه داییته و چرا اینجا زنگ زدید و چرا شماره خونه خودشون و ندارید؟ اصلا شماره ما رو از کجا آوردید؟ با هزار تا دلیل و سوال و دوز و کلک بالاخره شماره خونه خودتون و گرفتیم .دوستم به خونتون زنگ زده و به مامانت گفته باید یه بسته فوری مربوط به دانشگاهت و تو خارج به دستت برسونه و مدارک فارغ و تحصیلیت و بهت برسونه اما در دسترس نیستی ؛ مثل اینکه مامانتم زنگ زده جواب ندادی مامانت مطمئن شده از در دسترس نبودنت پس چون واجب بوده تو اون مدارک و برای فارغ التحصیلیت امضا کنی مادرتم گفته اومدی لواسون و ادرس اینجا رو داده!

ابرو بالا انداختم :

_یه پا کاراگاه پوارویی تو واسه خودت .

لبخند تلخی زد :

_ من واسه داشتن لیلی هر کاری میکنم !خبری ازش پیدا کردی بهم خبر بده .

_خیالت راحت

_خداحافظ

_خداحافظ

درو بستم و او دم تو . باورم نمیشد لیلی رفته باشه . اونم حالا که همه چیز داشت درست میشد . باید پیداش میکردم . مانتوم و در اوردم و گوشیم و از حالت هواپیما خارج کردم و تلفن و به پریر زدم تا اگه زنگ خورد بفهمم . متفکر به جاهایی که ممکنه رفته باشه فکر کردم که صدای زنگ موبایلم بلند شد . شماره ناشناس بود با امید به اینکه لیلی جواب دادم :

_بله

_سلام ؛ بهار خانوم؟

با شنیدن صدای مردونه پشت خط نوقم خوابید :

_بله خودمم شما؟

_من رضام

_به جا نیاوردم .

_رضا خواننده دیگه!

ابرو بالا انداختم :

_بله خوب هستید؟

_مرسی ؛ راستش بعد از مهمونی نتونستم بهتون زنگ بزنم چون یه عکاس پیدا شد نخواستم مزاحم بشم اما حالا به شما نیاز دارم میتونید کمک کنید؟ البته هر چقدر هزینه داشته باشه پرداخت میکنم .

_راستش من الان تو موقعیت خوبی نیستم ؛ فکرم یکم درگیره فکر نکنم بتونم کمکتون کنم .

_ولی من واقعا به شما نیاز دارم . کارای کلیپ و عکاسی و فیلمبرداریش باید تا ده روز دیگه آماده بشه خواهشا کمک کنید .

با اینکه فکرم مشغول بود ، با اینکه به خاطر زنگ نزدنش بعد از مهمونی هنوز از دستش ناراحت بودم اما خب یه حسی درونم و قلقلک داد

تا قبول کنم :

_باشه حالا که انقدر مهمه قبوله .

صداش شاد شد :

_مرسی ؛ پس من فردا برای شما لوکیشن میفرستم تا بیاید دفتر .

_باشه خدانگهدار

_خداحافظ

گوشی و قطع کردم . کاش لیلی بود که حداقل بعد از زنگ رضا بتونم خوشحال بشم اما تا پیدا نشدن لیلی خوشحالی برام زهر بود ...

آراز

"چهار ماه بعد "

_آراز ! آراز ! پاشو چرا اینجا خوابیدی؟

اروم لای پلکام و باز کردم . هومان بالا سرم رو دسته کاناپه نشسته بود :

_سلام ساعت چنده؟

_ساعت دوازده ؛ تو چرا اینجا خوابیدی؟

_دیشب انقدر خسته بودم رسیدم همینجا دراز کشیدم .

هومان چهره پاش شاکی شد :

_دیشب منظورت همون چهار و پنجه صبحه؟ آراز داری خودت و از بین میبری . تو این چهار ماه خودت و نابود کردی هرشب هر جا که باهات خاطره داشتی میری تا پیداش کنی اما نیست یکم صبر داشته باش اینجوری خودت و نابود میکنی .

کلافه رو کانایه نشستم :

_ نمیتونم هومان من دارم نابود میشم یا حتی شدم ببین من با نبود لیلی نابود شدم ؛ من فقط میخوام حالا داشته باشمش!

بغض نشست تو صدام :

_ حالا که همه چیز و فهمیدم حالا که میدونم چقدر سختی کشیده .

هومان غمگین نگام کرد :

_ تو این چهار ماه هیچ حرکتی از کامیار سر نزده؟

_ نه یکی و گذاشتم تعقیبش کنه ؛ اونم از لیلی خبر نداره .

_ پس کجاست این دختر اخه؟

_ کاش میفهمیدم کاش!

دستم و تو موهای ژولیده ام کشیدم که گوشیم زنگ خورد . گوشی و از رو میز برداشتم با دیدن شماره بهار سریع جواب دادم :

_ چی شده خبری از لیلی هست؟

صدای بهار خندون شد :

_ بزار اول من الو بگم بعد حرف بزن ؛ تو این چهار ماه هر دفعه من زنگ زدم که خبر بگیرم تو همینجوری گوشی و جواب دادی .

_ بگو دیگه بهار خبری هست؟

_ راستش من یه شکی دارم .

_ چه شکی؟

_ من امروز داشتم با یاد لیلی البومای قدیمی و نگاه میکردم که یه عکس پیدا کردم . یه عکس از من و لیلی تو خونه بی بی .

_ بی بی؟

_مادربزرگ مادری لیلی که تو رامسر زندگی میکرد مام تابستونا میرفتیم پیشش
البتّه ما چهارده سالمون بود که مرد .

گیج سر تکون دادم :

_خب به چی شک کردی؟

_بی‌بی مرد اما خونه اش و نفروختن ؛ مادر لیلی دوست نداشت خونه
بجگیاشو بفروشه . با این که دیگه به اونجا سر نزد اما خب من یه بار از
مامانم شنیدم که اونجا رو سپردن به یکی از همسایه ها که ازش مراقبت کنه .
هر چند وقت یه بارم به صورت خود به خود انگار که یه کارمند حقوق بدن از
حساب شرکت براش به خاطر اینکار پول وایریز میشه .البتّه خودشون
ارتباطی با همسایه ندارن فقط پول واریز میشه حتی نمیدونن طرف به خونه
سر میزنه یا نه مرده یا زنده اس .

ابروهام بالا رفت :

_یعنی میگی لیلی رفته اونجا؟

_من اینطوری فکر میکنم چون کسی حواسش به اونجا نیست .

بعد از چهار ماه ذوق تو صورتم دوید :

_ادرسش و بلدی؟

_من مطمئن نیستم!

_باشه ادرس و بده .

_برات میفرستم

_من و بی خبر نذار

_باشه مرسی بهار .

_قابلی نداشت فعلا!

_خداحافظ

گوشی و قطع کردم و از جام بلند شدم :

_ چی شد؟

_ فکر کنم لیلی و پیدا کردم .

_ واقعا؟

_اره داداش من رفتم

_ حالا کجا با این تیپ و قیافه؟

_ باید برم داداش شماله!

_ اگه تعقیبت کنن چی؟

سر جام وایسادم :

_کیا؟

_ ادمای کامیار ! تو براش ادم گذاشتی از کجا معلوم اون برای تو نذاشته باشه؟

پوف کلافه ای کشیدم :

_ حالا چیکار کنم؟

_ تو با ماشین من برو ؛ منم ماشین تو رو الان میبرم بیرون که اگر تعقیب

کردن من و تعقیب کنن .

لبخند عمیقی زدم :

_ تو یدونه ای داداش .

_ تا من میرم پایین و یه دور میزنم با ماشینت لباست و عوض کن دست و

صورتتم بشور بعد برو که اگه لیلی دیدت نگه این دیگه کیه .

_ چشم کاپیتان

_ ایشالله پیداش میکنی

_ ایشالله

زیر لب زمزمه کردم :

_نتوانم از تو جدا شدن
به گرو ببر تو جان من
چه خوشا رسم به وصال تو!

لیلی

سبزی های پاک کرده رو توی آبکش ریختم و مشغول شستشون شدم. تو این چهار ماه برای دور شدن از فکر و خیال همش مشغول سرگرم کردن خودم و کار کردن بودم. همه ی افراد روستا حالا من و میشناختن و میدونستن نوه بی بی ام ؛ اوایل از موندن من اینجا متعجب بودن اما حالا اونام بهم عادت کرده بودن. منم به اونا عادت کرده بودم اما تنها چیزی که نمیتونستم بهش عادت کنم قلب دلتنگم بود که تا فرصت گیر میاورد خودش و در و دیوار سینه ام میکوبید و آراز و طلب میکرد و از فکر نبودش به سمت خاطرات پناه میبرد!

خاطراتی که هم درد بود هم درمون .

از اینکه دوباره ذهنم داشت سمت آراز میرفت پوف کلافه ای کشیدم ؛ با آب کشیدن سبزیها شیر آب و بستم آبکش و رو سینک گذاشتم و از تو یخچال پنیر و در آوردم و به ساعت نگاه کردم. شش بعد از ظهر بود. میخواستم عصرونه بخورم. ننه مریم یکی از اهالی روستا همیشه این ساعت میومد پیشم تا از تنهایی در بیام و با هم عصرونه بخوریم. اون حرف میزد درد و دل میکرد از بچه هاش و شوهر خداییامرزش میگفت اما من فقط سکوت میکردم چون حرف زدن از گذشته درد دلم و بیشتر میکرد.

ننه مریم دوست بی بی بود و بعد از مرگش اون بود که به خونه رسیدگی کرده بود. اوایل سعی داشت راجب من و دردام و دلیل اومدم بدونه اما خب با سکوتم اونم عادت کرده بود به نپرسیدن. دو تا تخم مرغ توی آب گذاشتم و روی گاز گذاشتم. گوجه و خیار و شستم و سفره رو پهن کردم و چای دم کردم. صدای در اومد زیر کتری و کم کردم و به سمت در رفتم :

_ اومدم ننه .

روی پیره‌ن محلی‌ای که ننه مریم بهم کادو داده بود و حالا تتم بود دست کشیدم و با صاف کردنش در و باز کردم :

_ سلا...

با دیدن او گوی قهوه‌ای زبونم بند اومد و چشمام قفل شد تو چشمای خسته اش .
قلبم انگار بعد از چهار ماه شروع به تپیدن کرد و وای از من که نمیتونستم از اون نگاه دل بکنم ! ریشاش بلند شده بود و نگاهش پر از دلتنگی و خستگی بود و من فقط میخواستم زمان وایسه تا خیره بشم به اون دوتا گوی که دلتنگش بودم . خیره به صورت متعجب و دلتنگم زمزمه کرد :

_ نمیخوای بزاری پیام تو؟

به خودم اومدم و از جلوی در کنار رفتم ؛ جلوی اومد و وارد خونه شد . در و بستم و خیره بهش که روی مبلای قدیمی بی‌بی نشست گفتم :

تو چجوری اومدی اینجا؟! از کجا من و پیدا کردی!؟!

خسته نگام کرد ؛ یه نگاه پر از گله :

_ آخه بی معرفت نمیگی یه نامه مینویسی و میری من و تنها میزاری من داغون میشم .

لبخند تلخی زدم :

_ رعنا که کنارت بود!

اخم کرد :

_ من از اون شب ندیدمش ؛ کاش میموندی و توضیح میخواستی لیلی تا فرار کردن .

جلوی رفتم و رو مبل رو به روش نشستم :

_ من فرار نکردم ؛ قلبم فرار کرد تا شکستنش و نبینه ! تا بوسیده شدن بوسه‌گاهش و نبینه .

آراز جدی نگام کرد :

_ اون بوسید نه من!

بغض کردم :

_ اما عقب نکشیدی .

_ شوکه بودم بعدش هولش دادم .

_ نامزد کردی؟

لبخند زد :

_ تو مغز کوچولوت چی میگذره؟ معلومه که نه! تازه فقط به خاطره قسم تو اون مرتیکه رو نکشتم .

هی ترسیده ای گفتم :

_ زدیش؟

_ تا دم مرگ اگه هومان نبود میکشتمش .

غمگین شدم :

_ اگه بلایی سرت میورد؟

_ من بلاش شدم و پدرش و در آوردم .

_ حالا همه میدونن چرا زدیش .

_ مهم نیست .

_ اگه بهت تهمت بزنه که بهم چشم داشتی؟!!

لبخند عمیقی زد :

_ خب چشم دارم .

لحنم خندون شد :

_ آراز!

خیره به چشمام زمزمه کرد :

_جون دلم

نگاهم سر خورد رو لباش ؛ رعنا بوسیده بودش .حق نداشت!

_من هیچوقت ترکت نکردم میدونی مگه نه؟

اروم سر تکون داد :

_هر بار با دست زدن اون بهم به یاد تو مردم و زنده شدم .

رگ گردنش ورم کرد :

_میدونم .

ناخودآگاه از جام بلند شدم و تو چند سانتیش وایسادم و جلوی پاش رو به روی صورتش زانو زدم :

_من فقط تو رو بوسیدم .

چشم رو هم گذاشت :

_میدونم عزیزم .

_تموم این پنج سال فقط تو خاطرات تو بودم .

غمگین سر تکون داد :

_منم

دستم و بلند کردم و روی لبش کشیدم :

_این لبها فقط من و باید ببوسه نه کسی دیگه رو!

خیره شد به چشمام و با عشق زمزمه کرد :

_فقط تو!

لبخند عمیقی زدم که سرش و جلو آورد و من چشمام و بستم ؛ اما قبل از رسیدن لباش به لبم صدای در بلند شد .چشمام به سرعت باز شد و آراز

متعجب نگاهم کرد . از نگاه متعجبش لبخندی زدم و از جام بلند شدم و به سمت در رفتم و در و باز کردم . ننه مریم بو .

_ سلام ننه .

لبخند زد :

_ سلام مادر دم در ماشین دیدم مهمون داری؟

لبم و از ذوق گاز گرفتم :

_ بله

_ چقدرم ذوق داری مادر!

لبخندم زدم :

_ بفرمایید تو

_ نه مادر تو برو من یه روز دیگه میام برو به مهمونت برس .

_ سلام

با صدای آراز پشت سرم نگاه ننه خیره اش شد .

_ سلام مادر خوش اومدی .

_ ممنون حاج خانوم

_ من ننه مریم ؛ خوبه که اومدی این دختر بعد از چهار ماه لبخند رو لباشه .

خجالت زده سرم و پایین انداختم که آراز اروم زمزمه کرد :

_ از این به بعد

همیشه لبخند رو لباشه .

ننه لبخند عمیقی زد :

_ من میرم لیلی جان چیزی خواستی صدام کن مادر .

سر تکون دادم ؛ این زن چقدر مهربون بود حتی نپرسیده بود آراز کیه!

_مرسی ننه .

_خداحافظ

آراز و من همزمان خداحافظی کردیم ؛ با رفتنش در و بستمو برگشتم که تقریباً رفتم تو اغوش آراز! هی بلندی کشیدم ؛ دستش و دور کمرم حلقه کرد و زمزمه کرد :

_دلم برای به اغوش کشیدنت تنگ شده بود کوچولو!

دو ساعتی از اومدن آراز گذشته بود . دو ساعتی که با هم عصرونه خورده بودیم حرف زده بودیم و هر لحظه اش و از گذشته ها یاد کرده بودیم . آراز از اتفاقات اون روز گفته بود و من از فکر به خاطرات و تموم این چهار ماه . قلبم پر از آرامش بود ؛ بعد از پنج سال بالاخره داشتم معنی خوشبختی و میفهمیدم و من حالا خوشبخت ترین بودم . با آوردن چایی سینی و رو میز گذاشتم و رو مبل کنارش نشستم ؛ دستش و دور شونه ام انداخت و سرم و به شونه اش تکیه داد . دستم و روی بازوش گذاشتم و با لبخند گفتم :

باورم همیشه انگار خوابم!

سرم و بلند کرد و خیره به چشماش گفتم :

اگه خوابم بیدار نشم ؛ من حاضرم همیشه تو این خواب ادامه بدم .

دستش و رو صورتم کشید :

_بیداری و قراره از این به بعد هر لحظه ات و تو این بیداری بگذرونی .

سرم و به شونه اش تکیه دادم و زمزمه کردم :

_ خواب یا بیدار فرقی نداره ؛ هر لحظه ای که تو توش باشی خود بهشته فقط
تموم نشه!

_ تموم نمیشه من اومدم که با هم باشیم .

نگاهم و غمزده بهش دوختم :

_ خانواده هامون چی؟ من یه زنه بیوهام فکر نکنم خانواده ات من و قبول
کنن ! خانواده منم که به خاطر رعنا و کامیار جلومون وایمسن .

_ ما جلوی همه وایمسیم ؛ با هم ! من و تو همو داریم غصه نخور با هم
میجنگیم برای عشقمون دیگه نمیزارم هیچی از هم جدامون کنه . تو بکرترین
دختر روی زمین برای منی .

روی قلبش و بوسیدم :

_ توام دوست داشتنی ترین دیوونه روی زمینی .

_ بریم دریا؟

_ الان؟

_ اره شام هم میخوریم بیرون .

_ تو خسته ای تازه از راه اومدی .

_ نه من خیلی وقته رویای این و دارم که با تو برم دریا .

_ پس بریم .

از جام بلند شدم :

_ من حاضر میشم .

_ منم یه زنگ میزنم به هومان و بهار خبر پیدا شدنت و بدم .

لبخند زدم :

_ باشه از بهار تشکر کن ؛ بگو مرسی که من و پیدا کرده .

آراز سر تکون داد و من رفتم تا حاضر بشم .مانتوی مشکى ساده با شلوار
مشكى و شال قرمز و سرم كردم و يه رژ كم رنگ زدم ؛ صورتم ساده بود اما
چشمام از خوشحالى برق ميزد .كفشام و پوشيدم و با برداشتن كليد از در زدم
بيرون . آراز سوار ماشين بود و داشت با گوشيش حرف ميزد .

در و باز كردم و سوار شدم :

_ باشه داداش

_...

_ نه نگران نباش!

خنديد :

_ هومان بى ادب نشو!

_...

_ باشه خدا حافظ

گوشى و قطع كرد و نگاه كرد :

_ چه زود حاضر شدى .

خيره با خنده باقى مونده رو صورتش گفتم :

وقتى ميخندى دلم زير و رو ميشه .

ماشين و روشن كرد و دستم و گرفت و با دست خودش رو دنده گذاشت :

_ تو وقتى ميخندى دنياي زير و رو ميشه!

لبخند عميقى زدم ؛ روى دستم و بوسيد و روى و دوباره با دستش خودش
روى دنده گذاشت :

_ هميشه دلم ميخواست يه بار ديگه باهم بريم دريا!

_ منم تموم اين سالها هر روز و هر شب از خدا خواستم اون خاطرات ممنوعه
دوباره تكرر شه و ديگه ممنوع نباشه!

ضبط و روشن کرد :

_بیایم دریا و این آهنگ و با هم بخونیم .

آهنگ مورد نظرش و گذاشت و با شروع آهنگ هر دو شروع کردیم به
خوندن :

رویاها تو جمع کن باید بریم دریا

باید یه چند روزی دورشیم از این دنیا

دوربینت و بردار بی کوله و تقویم

چند وقته عکسای دوتایی ننداختیم

تا اخر جاده با رویات هم اغوشم

این لحظه ها رو به دنیا نميفروشم

دستم و فشار داد :

دستات و میگیرم و بارون شروع میشه

لبخند عمیقی زدم :

موهات و میبوسم شب زیر و رو میشه

عطر تو اغاز شکوه جنگلهاست

چشمای معصومت خود خوده دریاست

با تو گم توی یه شادی مبهم از زخم تقدیرم هیچی نمیفهمم

تا اخر جاده با رویات هم اغوشم

این لحظه ها رو به دنیا نميفروشم

دستات و میگیرم بارون شروع میشه

موهات و میبوسم شب زیر و رو میشه

دستات و میگیرم بارون شروع میشه

موهات و میوسم شب زیر و رو میشه

جلوی ساحل و ایساد :

_رسیدیم

_آراز ؛ اگه خوابم بیدارنشم .

_پیاده شو تا باهات قدم بزوم و شب زیر و رو بشه .

لبخند عمیقی زدم و با هم پیاده شدیم . دستام و گرفت و همقدم با هم رو به روی دریا رفتیم و نشستیم . خیره به آب پر از تلاطم گفتم :

الان اگه بمیرم غصه ای ندارم .

آراز دستش و دور شونه ام انداخت :

_ هیس حرف از مرگ نزن ؛ ما تازه قراره با هم زندگی کنیم کلی رویا بسازیم و رویاهای گذشتمون و عملی کنیم .

_ قولی میدی دیگه از هم جدا نشیم؟

روی شالم و بوسید :

_ قول میدم تا آخر عمرمون کنار هم باشیم .

_ من بهت اعتماد دارم قولای تو قوله .

_ منم دیگه تنهات نمیزارم خانوم کوچولو .

خیره به دریا زمزمه کردم :

_ و این دریا شاهد با هم بودن ما تا ابد

_ تا ابد .

بهار

با دیدن اس ام اس آراز لبخند عمیقی زدم و بالاخره بعد از چهار ماه آرامش تو وجودم نشست .پس بالاخره لیلی پیدا شده بود و با پیدا شدنش آراز عشقش و من خواهرم و دوباره به دست آورده بودم .چقدر بهش محتاج بودم .چقدر دلم میخواست ببینمش و درد و دل کنم .

بگم از دلی که تو این چهار ماه لرزیده بود !بگم از این چهار ماه که عکاس گروه رضا شده بودم دلم لرزیده بود و تموم وجودم طلبش میکرد اما اون مثل یه دوست معمولی رفتار میکرد!

با صدای رضا به خودم اومدم :

_ بهار خانوم ما منتظریم اگه اس ام اس بازیتون تموم شد بیاین .

چشمام از تعجب گرد شد ؛ بعد از چهار ماه این اولین بار بود که انقدر حرصی و با کنایه حرف میزد :

_ اومدم ببخشید!

_ خواهش میکنم ولی اینجا سرکاره جای محو گوشی شدن نیست .

ابروهام بالا رفت ؛ لحنش حسود بود یا من اینجوری حس میکردم؟

_ بله میدونم ولی یه خبر خوب رسید که باید حتما میخوندمش .

اخمو سر تکون داد و چیزی نگفت ؛

مشغول عکس برداری شدم و بعد از تموم شدنش اومدم به آراز زنگ بزنم که با لیلی حرف بزنم که دوباره صدای رضا اومد :

_ خبر خوب چی بود؟

چشمام این بار گردتر شد ؛ این هنوز بعد از نیم ساعت درگیر خبرخوشه من بود؟

یه آن یه فکر شیرین از ذهنم گذشت یه فکر که میگفت من برای این ادم مهم شدم اما بروز نمیده!

لبخندم و خوردم و گفتم :

شخصی بود .

اخماش عمیقتر شد و با گفتن خسته نباشید رفت . من دیگه حتما باید با لیلی حرف میزدم باید هم حالش و میپرسیدم هم راهکار به دام انداختن رضا و بروز احساسش و میپرسیدم .

لیلی

خیره به دریا سرم و رو شونه آراز گذاشتم و زمزمه کردم :

_ هیچوقت فکر نمیکردم یه روز دوباره با هم به دریا خیره شیم و من سرم و بزارم رو شونه ات!

روی سرم و بوسید و زمزمه کرد :

_ اگه به خدا ایمان داشته باشی همیشه برات غیرممکن ها رو ممکن میکنه .

لبخند ارومی زدم :

_ چه خوبه که تو رو برای من ممکن کرده ؛ دیگه هیچی ازش نمیخوام ! فقط تو باشی برای من کافیه .

دستش و رو دستم کشیدم و گفت :

دنیا ماله همه من فقط تو رو داشته باشم برام کافیه!

لبخندم عمق گرفت و ناخودآگاه اروم شروع کردم به اهنگ خواندن :

دنیا مال همه

بیخیال همه

من با تو حالم خوبه فقط

بگو راحت چته

من حواسم بهته
کم نشه یه تار مو ازت
آراز سرم و از روشونه اش و بلند کرد و تو چند سانتی صورتم خیره خوند :
هر جای عالمی
وقتی دلتنگمی
من خودم و بهت میرسونم
میخواست بی حساب
من بیدارم تو بخواب
سرد بشه روت و بیوشونم
لبخند و هر دو خیره تو چشمای هم زمزمه کردیم :
عمدا از تو میپرسم کجا
یعنی مثل دیوونه ها
با من برو با من بیا
از بس عاشقم رفتارم عجیبه
عمدا از تو میگیره دلم
تو خودش میره دلم
بفهم میگیره دلم
جوری که تو رو دوست دارم عجیبه

دستم و نوازش وار رو ریشش کشیدم ؛ سرش و خم کرد و کف دستم و بوسید

با لذت چشمام و بستم و به صدای تپش قلبم تو سکوت امواج دریا و نفسای
آراز گوش سپردم . نمیدونم چقدر تو خلسه و سکوت بودم که صدای زنگ

گوشی آراز بلند شد .چشمام و باز کردم و آراز با لبخند نگاه از صورتم برداشت و گوشیش و از تو جیبش در آورد :

_بهار داره زنگ میزنه .

ذوق زده شدم :

_ بده باهاش حرف بزنم .

به ذوقم لبخند زد و گوشی و به سمتم گرفت :

_ بیا

گوشی و برداشتم :

_الو بهار

_وایی لیلی خودتی؟

_اره ؛ چطوری دختر؟

_من خوبم اما تو بی معرفتی!

لبخندم جمع شد :

_ باور کن به این تنهایی نیاز داشتم .

_میفهممت عزیزم ؛ ادم که عاشقه میخواد تنها باشه تا با فکر معشوق خلوت کنه!

ابروهام بالا پرید :

_ حرفای جدید میشنوم خبریه؟

_خبرای پیشه توئه ؛ امیر هم که پیشته!

لبخند زدم :

_مرسی که باعث شدی پیدام کنه .

_قابلی نداشت جبران میکنی .

_تو مشکوکی چه خیره بهار؟

_لیلی حرفش طولانیه فقط یه سوال از کجا بفهمم برای یکی مهمم؟

_وا مگه من روانشناسم؟ چه بدونم!

_روانشناس نیستی ؛ عشق شناسی عزیزم .

از جام بلند شدم و از آراز فاصله گرفتم و خیره به دریا گفتم :

عاشق شدی؟

_فکر کنم لیلی

_کی هست حالا؟

_داستانش مفصله ؛ فقط بهم راه حل بده تا بیای با هم ازش حرف بکشیم .

خنده ام گرفت :

_ببین بهت حسودی میکنه یا نه؟ حسادتش و تحریک کن!

_مرسی لیلی .

_قابل نداشت ؛ فقط طرف کیه که بعد از چهار ماه به جای حرف زدن از حال من داری ازش حرف میزنی؟

اروم زمزمه کرد :

رضا

گیج گفتم :

_رضا

_رضا دوست آراز دیگه!

_تو اون و دوباره دیدی؟

_طولانیه اومدی تهران تعریف میکنم .

_باشه ؛ پس من برم بهار

_ برو فقط مواظب خودت باش

_ تو هم خواهرم

شیطون خندید :

_ برگشتی تهران خاله شده باشما!

با خجالت لب گزیدم و حرصی گفتم :

بی ادب

_ شوخی کردم ؛ میدونم تا نامحرمی بهت دست نمیزنه فقط از این میترسم تو

بهش تجاوز کنی!

_ میزنمتا بهار!

_ باشه بابا من رفتم سلام برسون .

_ خداحافظ

_ خداحافظ

تلفن و قطع مردم و به سمت آراز رفتم :

_ رفع دلتنگی شد؟

اروم سر تکون دادم :

_اره

_ بریم غذا بخوریم ؛ بعد بریم خونه!

_ بریم ساندویچ بخوریم؟ تو خونه بخوریم؟

اروم سر تکون داد :

_ هر چی خانومم بگه

نوق زده نگاش کردم ؛ از جاش بلند شد و دستش و دور کمرم انداخت و همقدم

با هم به طرف ماشین رفتیم .

آراز

نایلون ساندویچ و برداشتم و هر دو از ماشین پیاده شدیم. لیلی در خونه رو باز کرد و هر دو داخل شدیم. نایلون و رو میز گذاشتم و گفتم :
من برم ساکم و بیارم .

اروم سر تکون داد و من از خونه بیرون رفتم و از پشت ماشین ساک ورزشی ای که هومان توش لباسام و گذاشته بود برداشتم. باز خوبه اون یادش بود برام لباس بزاره مگر نه من انقدر هول رسیدن به اینجا بودم که اصلا به هیچی فکر نمیکردم. از بودن لیلی کنارم و بودنش پیشم لبخند پر ارامشی زدم و با برداشتن ساک داخل خونه شدم. لیلی با همون پیرهن محلی از اتاق اومد بیرون و لبخند به لب گفت :

تو برو لباسات و عوض کن من لیوان بیارم .

نگاه از فرشته ی رو به روم گرفتم و به سمت اتاق رفتم. یه تیشرت و یه شلوارک ست پوشیدم و ساکم و روی تخت دونفره تو اتاق گذاشتم و اومدم بیرون. لیلی با دیدنم لبخند زد و لیوانا رو رومیز گذاشت و پایین مبل رو به روی میز نشست. کنارش نشستم و ساندوچم و برداشتم ؛ لیلی هم توی لیوانا نوشابه ریخت و ساندوچش و برداشت و با ذوق یه گاز به فلافل زد. از چهره ذوق زده اش لبخند زدم و گفتم :

خیلی وقت بود فلافل نخورده بودی؟

هنگام خوردن سر تکون داد و بعد از قورت دادن لقمه اش گفت :

نه تو این چهار ماه اصلا نخورده بودم ؛ قبلشم هر وقت میخوردم بهم مزه نمیداد ولی الان تموم وجودم و پر از ذوق میکنه .

اخم کردم :

_چرا مزه نمیداد؟

لبخند تلخی زد و خیره به صورتم گفت :

یاد روزای گذشته میوفتادم ؛ فلافل خوردن فقط وقتی تو بودی مزه میداد بعدش طعمش با خاطرات عوض میشد و نبودت و بودن خاطرات همش و برام زهر میکرد .

ساندویچم و روی میز گذاشتم و دستم و روی صورتش کشیدم .چشماش و بست :

_ از این به بعد ما خاطره میسازیم نه زندگی با خاطرات گذشته؛ خاطرات جدید

دستش و رو دستم گذاشت :

_ تو باشی کافیه ؛ هر لحظه ام با تو پر از خاطرات شیرینه .

لبخند زدم و نگاهم از چشمامش سر خورد رو لباش .رد نگاهم و گرفت و نگاه اون هم خیره موند رو لبام .دلم میخواست خم بشم و با بوسیدنش به ارامش محض برسم اما میدونستم این بوسه من و بعد از شیش سال سیراب نمیکنه و حالا که تنهاییم بیشتر طلب میکنم .پس نباید میبوسیدم چون نمیدونستم لیلی هم به ادامه اش راضی هست یا نه !اون بیش از حد آراز دیده از طرفی ما دوتا نامحرم بودیم زیر یه سقف که نمیخواستم با کنترل نکردن خودم به گناه بیوقتم .هرم نفسای لیلی به صورتم خورد .انگار اونم منتظر بوسیدن و بوسیده شدن بود اما من نگاهم و از اون لبای وسوسه انگیز گرفتم و نفس عمیقی کشیدم .چشمام و باز و بسته کردم و ساندویچم و از رو میز برداشتم .صدای نفس عمیق لیلی هم بلند شد !باید اروم میبودم ولی سخت ترین کار بودن کنار معشوق دور بودن ازش بود .ساندویچ و خوردم و تا اخر غذا دیگه به لیلی نگاه نکردم .اونم انگار حواسش پرت بود و اصلا حرفی نمیزد .

با تموم شدن ساندویچ کاغذش و تو نایلون انداختم و به سمت لیلی برگشتم :

_ خیلی وقت بود فلافل نخورده بودم چسبید .

لبخند گنگی زد . نگاهش به من بود اما این نگاه زیادی تب دار بود ! نگاه از اون چشمای دریایی گرفتم که اونم کاغذ ساندویچش و توی نایلون انداخت و از جا بلند شد :

_من لیوانا رو بشورم چایی دم کنم بیام .

اروم سر تکون دادم . دور شدن برای هر دومون بهتر بود :

_منم تلویزیون میبینم .

اروم سر تکون داد و با برداشتن نایلون و لیوانا به اشپزخونه رفت . تلویزیون و روشن کردم و خیره شدم بهش اما هیچی از برنامه درحال پخش نمیفهمیدم و همه ی حواسم به اون لبای وسوسه انگیز بود ! لبایی که پنج سال بود تو حسرتشون سوخته بودم و حالا هم برای اذیت نشدن لیلی نباید میبوسیدم . البته که نگاه اونم منتظر بود اما ما زیر یه سقف بودیم و نامحرم و کار به یه بوسه ختم نمیشد . کلافه سر تکون دادم که دستی رو شونه ام نشست ؛ شونه ام پرید . لیلی کنارم نشست . نگاهم افتاد به سینی چایی انقدر تو فکر بودم که متوجه اومدنش نشده بودم . انقدر درگیر که متوجه گذر زمان هم نشده بودم . نگاهم و به لیلی که هنوز دستش رو شونه ام بود انداختم . چشماش و تو چشمام بالا و پایین کرد :

_ چرا انقدر کلافه ای؟!

گنگ سر تکون دادم که نگاهش و دوخت به لبام و زمزمه :

_ اگه به خاطر من داری خودت و اذیت میکنی ؛ منم با تو بودنمون و یکی شدنمون و میخوام .

متعجب نگاهش کردم فکرم و خونده بود ؛ صورتش خجل بود اما نگاهش گستاخ شده بود تا حرف دلش و بزنه!

لبخند ارومی زدم :

_ من نمیخوام تو اذیت بشی .

دستش و رو ریشام کشید :

_ با تو بودن ارزوی منه ؛ کدوم ادمی با رسیدن به ارزوش اذیت میشه؟
دستش و که رو صورتم بود بوسیدم ؛چشماش و با لبخند بست که زمزمه کردم
:

_ درست نیست لیلی ما نامحرمیم!

لبخند عمیقی زد :

_ پس محرم بشیم .

گیج نگاش کردم که ادامه داد :

_ تا رفتن به تهران و عقد و راضی کردن خانواده ها کلی زمان میبره ؛ حداقل
تو این چند روزی که شمال میمونیم و

اروم میشیم محرم باشیم ؛ مثل دو نفر که او مدن ماه عسل .

خیره به چشماش گفتم :

یعنی ...

اروم سر تکون داد :

_ من یه زنه ازادم ؛ به نظرم محرم باشیم .

نگاهم و تو صورتش گردوندم :

_ تو برای من که نمیگی؟ مطمئنی؟

لبخند زد :

_ ما دلامون بهن محرمه پس بزاریم جسممونم محرم بشه ؛ از هر لحظه ای
مطمئن ترم .

لبخند رو لبام نشست و آیه ای که مربوط به محرمیت بود و از تو اینترنت در
آوردم و یه محرمیت با مدت تعیین نشده خوندم :

_ زوجتک نفسی فی المدت ...

لیلی

با تموم شور و عشقم لبخند زدم و زمزمه کردم :

_قبلت

نگاه آراز پر از لبخند شد و قلبم لرزید ؛ من الان بهش محرم بودم . هر چند محرمیت موقت ولی محرمش بودم . بعد از شش سال غیرممکن ترین ارزوم برآورده شده بود و من حالا زن این مرد محسوب میشدم . نگاهم و با عشق دوختم بهش :

_یعنی من الان به تو محرمم؟

اروم و با لبخند سر تکون داد و زمزمه کرد :

_تا چند روز دیگه این موقتی بودنت دائم میشه ! من چه خانواده هامون بخوان چه نه تو رو ول نمیکنم ؛ تو باید تا همیشه برای من باشی .

لبخند پر ذوقی زدم و خیره شدم به چشماش . این مرد قطعاً دوست داشتنی ترین مرد روی زمین بود . مردی که گذشته‌ام برایش مهم نبود و حاضر بود برای من جلوی همه وایسه و من قطعاً خوشبخت ترین زن روی زمین بودم که عاشقش بودم و عاشقم بود . نگاهش تو صورتم چرخ خورد و سرش خم شد . چشمای تب دارم و بستم و هرم نفساش و حس کردم و بعد چند ثانیه این لباش بود که لبام و با اتیش کشید ! بعد از پنج سال داشتم دوباره طعم این بوسه رو حس میکردم و من دیگه چی میتونستم از خدا بخوام . دستام و بلند کردم و پشت گردنش قفل کردم و لبام و رو لباش حرکت دادم . دستش دور کمرم تنگ تر شد و بوسه بینمون شدید تر ! شده بودیم مثل دو نفر که انگار تنها راه زنده موندنشون بوسیدن همدیگه‌اس و ما از این بوسه زندگی میگرفتیم . دستم تو موهایش چنگ شد و بدون قطع کردن بوسمون دستاش و زیر پام انداخت و بلندم کرد . جیغ خفه ای کشیدم که توی لبهای خفه شد . دستم و به گوشه تیشرتش رسوندم که به سمت اتاق خواب بردم اروم روی تخت گذاشتم و بوسمون قطع

شد. نگاهش خیره بهم شد. نگاهم و به تیشرتش دوختم و تو یه حرکت دستام و بالا کشیدم و با کمک خودش تیشرت و از تنش در اوردم.

لبخند شیطونی زد و دستش و اروم رو صورتم کشید. کنار گردنم و اروم بوسید و من نفسم تو سینه حبس شد. بوسه اش و تا کنار گوشم ادامه داد و لاله گوشم و به دندون گرفت؛ نفس حبس شدم و بیرون فرستادم و بوسه اش و به صورتم رسوند و روی گونه هام و بوسید. چشمام و با ذوق روی هم فشار دادم که روی بینی ام و بوسید! لبخند زدم و گوشه لبم و بوسید. آه آرومی کشیدم که زمزمه کرد:

_جون دلم!

گوشه لبم و گاز گرفتم که لبام و نگاه کرد و این دفعه بوسه نصفه مونده امون و از سر گرفت و دستاش گوشه پیرهنم و گرفت. چشماش تو چشمام چرخید که لبخند پر اطمینانی زدم و خودم و به دستاش سپرده ام و جسممون بالاخره و با گذشت شیش سال همراه با روحمون به وصال هم رسید ...

اروم تو جام غلت زدم و چشمام و باز کردم و بلافاصله با دیدن صورت آراز کنار صورتم لبخند رو لبم نشست. پس دیشب واقعی بود. چقدر از اینکه بخوابم و صبح بیدارشم و ببینم همش خواب بوده ترسیده بودم و تا دمدمای صبح بیدار بودم ولی خب همه چیز واقعی بود. دستم و بلند کردم و نوازش وار روی صورتم کشیدم. تو تموم این شیش سال ارزوم بود وقتی از خواب بیدار میشم اونو ببینم اما خب تو پنج سال گذشته تبدیل شده بود به یه ارزوی محال. یه ارزوی محال که امروز برآورده شده بود. دست از نوازش صورتم کشیدم و خم شدم و روی پیشونیش و بوسیدم و دلم ضعف رفت برای چهره غرق در خوابش. تو جام نشستم و با دیدن لباسای هر دومون که روی زمین پخش و پلا بود لبم و با ذوق گزیدم. باید کدبانو میشدم مثل تموم این سالها که ارزوم بود کدبانوی خونه اش باشم؛ حالا باید کدبانو میشدم و تموم ارزوهای که داشتم و

برآورده میکردم. ملافه رو کنار زدم و تیشرت آراز و از رو زمین برداشتم و به تن برهنم کردم. اروم از جام بلند شدم که باعث بیدار شدنش نشه. لباسای روی زمین و جمع کردم و توی ماشین لباسشویی انداختم. کتری و پر از اب کردم و تخم مرغ گذاشتم که ابیز بشه. سفره انداختم و پنیره و کره و مربا رو چیدم؛ گوجه خیار خورد کردم و بعد از دم کردم چایی، تخم مرغ رو هم پوست کندم و گذاشتم تو بشقاب و تو سفره چیدم. لبخند پر ذوقی به سفره چیده شده زدم و به سمت حموم رفتم. با رفتن زیر دوش و برخورد اب به تنم ناخوداگاه چشمام بسته شد؛ یاد تک به تک لمسای آراز رو تنم زنده شد و من هر لحظه تپش قلبم بالا رفت و دلم تکرار اون لحظات و خواست. از فکر و خیالم لبم و خجالت زده گزیدم و بعد از شستن تنم حوله رو دورم پیچیدم و از حموم اومدم بیرون. اروم وارد اتاق شدم. هنوز خواب بود.

از چهره غرق در خوابش لبخند عمیقی زدم و با شیطننت به سمت کیف آراز رفتم و یه تیشرت از توش برداشتم و بعد از پوشیدن لباس زیر فقط همون تیشرت و پوشیدم. یه تیشرت آبی که تا بالای زانوم بود موهامو و بالا سرم جمع کردم و با دیدن چهره بامزه خودم تو آینه لبخند زدم و نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم و به سمت آراز رفتم. جای خودم رو تخت نشستم و دستم و رو صورتش کشیدم:

_ آراز! آراز جان! آقامون!

_ هوممم

از لحن خوابالودش ریز خندیدم و دستم و روی سینه برهنه اش کشیدم:

_ بلندشو دیگه.

دستم و یه دور دیگه روی سینه اش کشیدم که با همون چشمای بسته زمزمه کرد:

_ استغفرالله

ریز خندیدم و لحنم لوس شد:

_ مگه من شیطونم استغفار میکنی؟ پاشو دیگه چقدر خوابالویی!

یه چشمش و باز کرد و خیره بهم با اون چشم خمار و خوابالو گفت :
معمولا اینجوری نیست که مرد زودتر بیدار میشه زن خوابه ؛ وقتیم بیدار میشه
از خجالت نگاش نمیکنه؟!!

شیطون ابرو بالا انداختم :

_اون مال فیلماس! خانوم شما صبحونه رو هم حاضر کرده .

تو جاش نشست و و با چشمای خندون و خمار نگام کرد :

_ای من قربون خانومم برم .

اروم گوشه لبم و گزیدم ؛ لبخندش عمیق شد و دستش و دراز کرد و دستم و
گرفت :

_بیا تو بغلم ببینم .

ابرو بالا انداختم :

_الان وقت صبحونه اس بلندشو!

_خب من که هنوز بوس صبح به خیرم و نگرفتم که پیام صبحونه .

شیطون نگاش کردم و گفتم :

اونوقت بوس صبح به خیر شما چجوریه؟!!

تو یه حرکت دستم و کشید و باعث شد بیوفتم روش ؛ جیغ خیفیفی کشیدم که
دستش و دورم حلقه کرد و شیطون گفت :

اینجوریه!

لباش و رو لبام گذاشت و من مثل همیشه ضربان قلبم رو هزار رفت و غرق
توی این بوسه شیرین صبحگاهی شدم .

با کم آوردن نفس ازم جدا شد :

_ آخیش چسبید! از این به بعد صبحا بوسه صبحگاهی من و فراموش نکن .

ریزخندیدم که خیره به چشمام گفت :

برای تموم عمرم کافیه تو باشی و این تخت و چهره دلبرت .

لب گزیدم ؛ شیطون گفت :

شما لباس نداشتی لباس من و پوشیدی؟

ابرو بالا انداختم :

_ داشتم ولی این بهتره مگه نه؟

خیره به صورتم با عشق گفت :

اره این دلبرترت کرده ! فقط اگه هر روز از این لباسا بپوشی ماه دیگه مامان
بابا شدیم اصلا نمیتونیم از این تخت جدا بشیم .

با لحن شیطونش از جا پریدم و خندون و با جیغ گفتم :

پررو!

اروم خندید که به سمت در رفتم :

_ تا من چایی بریزم دوش بگیر بیا اقامون .

_ چشم زندگیم!

با این حرف لبخندم عمق گرفت و تو دلم از خدا خواستم دیگه هیچوقت ما رو
از هم جدا نکنه .

هومان

با رسیدن به کوچه شون سر کوچه وایسادم و شماره اش و گرفتم :

_ جانم

_ نفس جان من رسیدم بیا .

_ اومدم .

از لحن پر از نوقش لبخندم عمق گرفت . با شروع دانشگاهش راحت‌تر
میتوانستیم همو ببینیم و اون دیدارای هفته ای یه بار تبدیل شده بود هفته ای سه
بار البته بعد از کلاسای دانشگاه و تو راه رسوندن نفس به خونه اما خب
امروز نفس دانشگاه نرفته بود و قرار بود به بهونه دانشگاه بیاد تا شب با هم
بیرون باشیم . با صدای باز شدن در ماشین و صدای نفس از فکر و خیال در
اومدم :

_ سلام

به چهره خندونش نگاه کردم :

_ سلام عزیزدلم ؛ چه خوش خنده شدی امروز .

ریزخندید :

_ وایی هومان ، من شدم جیمزباند .

خنده ام گرفت :

_ چرا؟

_ اخه این نیل همش من و زیر نظر داره ! اصلا نمیدونی که منم دارم انواع
روشای پیچوندن و روش به کار میبرم .

خندون نگاش کردم که لبخند زد و گفت :

حالا من تا تو رو دیدم شروع کردم به حرف زدن از اون عجوزه و لش کن
کجا میخوایم بریم؟

از لحن عجوزه و لج افتادن نفس با خواهرش خنده ام و خوردم و گفتم :

_ هر جا تو بگی .

حالت متفکر گرفت :

_ اوم بریم باغ وحش؟

ابرو بالا انداختم :

_ الان؟

_اره ؛ ده صبحه دیگه !انقدر خوبه تازه پشمکم میخوریم .

اروم سر تکون دادم . رفتن به جاهای شلوغ و عمومی ریسک دیده شدن توسط طرفدارا رو داشت اما دلم نمیخواست ذوق تو صدای نفس و نادیده بگیرم . پس ریسک کردم و به سمت باغ وحش راه افتادم . ریسکی که قرار بود خیلی چیزا رو تغییر بده . کاش من اون روز ذوق صدای نفس و نادیده میگرفتم تا بعدا بخنده اما حیف که زمان مهلت به عقب رفتن و جبران و نمیده . با رسیدن به باغ وحش کلاهم و گذاشتم و عینک افتابی زدم و هر دو با هم پیاده شدیم .

باغ وحش خلوت بود و من انگار با بودن نفس کنارم حواسم به شهرتم نبود . تا دو تو باغ وحش بودیم و کلی خوش گذروندیم و بعد از اونم ناهار خوردیم و رفتیم بام و تا عصر اونجا بودیم . بعد از اون ساعت هفت برگشتیم . با رسیدن به دم خونه اشون به سمتش برگشتم :

_ رسیدیم .

با ذوق نگام کرد :

_ وایی خیلی خوش گذشت ؛ هفته ای یه بار اینجوری بیچونیم .

ریزخندیدم ؛ خم شد و گونه ام و بوسید :

_ عاشقتم !مرسی بابت امروز .

با لبخند نگاش کردم و زمزمه کردم :

_ منم عاشقتم .

دوباره گونه ام و بوسید و گفت :

کنار تو بودن کاش تموم نمیشد .

آه حسرت واری کشیدم :

_ کاش!

در و باز کرد :

_ رسیدی خونه زنگ بزن

_چشم ؛ خداحافظ

_خداحافظ

نفس رفت و من نفهمیدم امشب قراره همه چیز زیر و رو بشه ...

نفس

با دیدن اساماس هومان و خبر اینکه رسیده خونه لبخند عمیقی زدم و گوشیم و توی جیب شلوار ورزشیم گذاشتم . نیم ساعتی از رسیدنم به خونه گذشته بود و منتظر بودم هومان هم برسه خونه اش . این روزا دوری ازش سخت ترین کار بود و من هر لحظه تو فکرش بودم . امروز بعد از مدت ها ساعت ها با هم بودیم و کلی بهم خوش گذشته بود .

بودن هومان کنارم مثل معجزه بود و من خوشحالتترین ادم از وجود این معجزه بودم . با بودن هومان دیگه به هیچکس نیازی نداشتم . اون تموم دنیای من شده بود . نمیدونم چقدر درگیر فکر کردن به اون و اون دو گوی مشکی بودم که صدای مامان اومد :

_نفس بیا میز و بچین شام بخوریم .

پوف کلافه ای کشیدم ؛ انگار من فقط دختر خونه بودم ! از جام بلند شدم و از اتاقم خارج شدم . نیل روی کاناپه نشسته بود و نیما روی مبل مشغول موبایلش بود . حاج بابا هم مشغول روزنامه خوندن . سری از تاسف تکون دادم نیل که هیچوقت از جاش تکون نمیخورد من باید همیشه میز و حاضر میکردم انگار من کلفت بودم . ما به جز حرف اول اسممون هیچ شباهت دیگه ای با هم نداشتیم ؛ اونم تازه اسم نیل و با باز کردن قران و اومدن سوره ی یوسف برایش انتخاب کرده بودن ، اسم نیما هم به خاطر دایی شهیدم روش گذاشته بودن و اسم من به خاطر حرف "ن" اولش نام گذاری شده بود پوف کلافه ای کشیدم از فکر کردن زیاد خل شدم ! از این فکر اخمی کردم و مشغول چیدن میز شدم . مامان دیس و روی میز چید و بقیه رو سر سفره صدا کرد . روی صندلی

نشستم و همه بی صدا مشغول خوردن شدیم . انقدر بیرون با هومان هله هوله
خورده بودیم که خیلی کم غذا کشیدم!

نیل با ابروهای بالا رفته نگام کرد و با چهره موزی گفت :

وا نفس تو که دانشگاه بودی همش ؛ باید از همه ما گشنه تر باشی چرا انقدر
کم کشیدی؟

ناخنم و با حرص توی گوشت دستم فشار دادم ؛ من نمیدونم این دختر خواهرم
بود یا دشمن جونم؟ !مامان با این حرفش به بشقاب من نگاه کرد :

_اره مادر چقدر کم کشیدی!

لبخند زورکی زدم :

_تو دانشگاه ساندویچ خوردم .

حاج بابا اخم کرده نگام کرد :

_غذاهای اونجا رو نخور معلوم نی ات و آشغاله چیه ، مریض میشی .

اروم سر تکون دادم و چیزی نگفتم اما تا اخر غذا نگاهای گاه و بیگاه نیل رو
حس میکردم و دلم میخواست سرش و از تنش جدا کنم ؛ این دختر آخر من و
لو میداد !با تموم شدن غذا بالاخره به خودش زحمت داد و به من و مامان تو
جمع کردن میز کمک کرد . باز خوب بود اون کمک میکرد ؛ مردای خونه که
دست به سیاه و سفید نمیزدن و این نتیجه تربیت مردسالار حاج بابا بود .
تربیتی که من و پنهون کار نیل رو عقده ای و نیما رو تنبل بار آورده بود .
سینی چایی و از مامان گرفتم و روی میز گذاشتم .

گوشیم و برداشتم و از تو جیبم برداشتم و مشغول پی ام دادن به هومان شدم :

_شام خوردی آقاهه؟

_اره عزیزم تو خوردی؟

_اوهوم البته کوفتم شد!

_باز چی شده؟

_ نیل هی گفت چرا کم میخوری؟ بیرون خوردی؟ من اخر این عجوزه رو خفه میکنم .

استیکر خنده فرستاد :

_ باهش کنار بیا خواهرته نامادری سیندرلا که نیس!

_ بدتر از اونه ؛ دختره پررو .

دوباره استیکر خنده فرستاد و من با تصور صورت خندون هومان منم تموم حرصم خوابید و لبخند زدم :

_ حرص نخور عشقم من برم یکم تمرین کنم .

_ اخ جون موزیک جدید؟

_ اره دارم مینویسم ؛ آراز از شمال برگرده میریم استودیو .

_ اولین نفر من باید گوش کنما!

_ چشم تو اصلا بیا خونه خودم برات اجرا زنده میزارم .

لبم و با شیطنت گاز گرفتم و نوشتم :

_ اوه اوه پیشنهادای وسوسه کننده میدی؟

_ برو دختر پررو نشو ؛ یکم حیا لطفای!

_ چشم اقامون

_ من برم عشقم شب بخیر

_ شب بخیر عزیزدلم

گوشی و تو جییم گذاشتم و لیوان چایی و از روی میز برداشتم . خدا رو شکر این بار نیل هم سرش تو گوشی بود و حواسش به من نبود . مشغول خوردن چایی بودیم ؛ با صدای هییییی بلند نیل همه به سمتش برگشتیم .

مامان هول نگاش کرد :

_ چی شده؟

نگاهش و دوخت رو من و گفت :

باورم نمیشه!

حاج بابا با اخم نگاه کرد :

_ چته نیل؟

صفحه گوشی و به سمت ما برگردوند چشمام با دیدن عکس گشاد شد و نبضم نزد!

_ خبر جدیدی که کل مجازی و گرفته هومان راد و دوست دختر ناشناسش!

مامان با دیدن من دست تو دست هومان جیغ بلندی زد و صدای عربده بابا گوشام و کر کرد :

_ چی؟!

لیلی

مانتو و شلوارم و پوشیدم و با سر کردن شالم از اتاق خارج شدم . بعد از خوردن صبحونه قرار شده بود امروز تموم روستا رو به آراز نشون بدم و همونجا هم غذا بخوریم . میخواستم ببرمش دریاچه قو! آراز با دیدنم از جاش بلند شد :

_ شما زنا دو ساعت طول میکشه حاضرشید!

لبخند شیطونی زدم :

_ شما مردا هم دو ساعت به خاطر دیر حاضر شدنمون غر میزنین!

لبخند به شیطنتم زد و دستم و گرفت :

_ یه وقت کم نیاریا خانوم خوشگله .

_ خانوم شمام دیگه کم نمیارم .

لبخند عمیقی زد و دست تو دست هم از خونه خارج شدیم :

_من قربون خانومم برم .

_خدانکنه عزیزدلم

_خب ؛ خانوم تورلیدر کجا قراره بریم؟

_میدونی این روستا به بهشت ایران معروفه و کلی جای سرسبز و دیدنی داره
ولی اول از همه میخوام بریم دریاچه قو!

سوالی نگام کرد :

_دریاچه قو؟

_اره یه جا که پر از جفتای قوئه و کلی از مردم برای دیدنشون به جواهرده
میان .

اروم سر تکون داد و کلاه کپش و گذاشت و عینک آفتابیش و گذاشت .

با رد شدنمون از بین افراد روستا خیلیا به من سلام میکردن و با دیدن دستای
قفل شده من و آراز بهمون لبخند میزدن ؛ انگار اینجا واقعا تیکه ای از بهشت
بود و مردمی که بدون کنجکاوی و پرسیدن نسبت از نگاه عاشق دو تا جوون
خوشحال میشدن . با رسیدن به دریاچه آراز محو زیباییش شد و من لبخند به
لب شروع کردم به حرف زدن :

_ اینجا معروفه به دریاچه قو ؛ قوهایی که نماد عشق و وفادارین .

نگاهش و از دریاچه گرفت و به من دوخت :

_درست مثل تو که برای من نماد عشقی آقامون .

لبخند عمیقی زدم و گفتم :

_میدونی تو همیشه میگفتی گرگا موجودات شگفت انگیزین اما از نظر من
قوها شگفت انگیزن!

ابرو بالا انداخت :

_چطور مگه؟

_ میدونی قوها هم عین گرگا به جفتشون وفادارن ؛ یه افسانه هست که میگه بعضی قوها اصلا آواز نمیخونن اما لحظه مرگشون که فرا میرسه میرن اولین جایی که جفت گیری کردن یه آواز غمگین سر میدن و بعد میمیرن ! بهش میگن آواز قو .

کنار دریاچه نشستیم و آراز دستش و دور شونه ام انداخت :

_ عجب موجودات عجیبی!

اروم سر تکون دادم :

_ میدونی منم میخوام لحظه مرگم با یاد عشق تو بمیرم .

اخماش و کشید تو هم و روی سرم و بوسید :

_ دیگه هیچوقت از مرگ حرف نزن ؛ ما تازه بهم رسیدیم و قراره کلی اتفاقات خوب برامون بیوفته تو تا همیشه باید برای من باشی .

لبخند پر ذوقی زدم و سکوت کردم و هر دو خیره شدیم به دریاچه . دلم میخواست ساعت ها تو همین حالت باشیم . ساعت ها من باشم و شونه یار و لحظه هایی که میگذشت ! اما خب این لحظه ها که در وصف این شعر بود :

الا یا ایها الساقی ادرکاسا وناولها

که عشق اسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

و انگار بعد از وصال ما تازه مشکلات قرار بود شروع بشه . با صدای زنگ موبایل آراز سرم و از رو شونه اش برداشتم و اون گوشیش و جواب داد :

_ بله

...

_ چی شده؟

...

_ چی؟

چهره ام از صدایش نگران شد :

_ شما الان کجایی؟

_...

_ باشه من تا شب میام .

_...

_ نه میام خداحافظ

از جاش بلند شد .

نگران نگاش کردم :

_ چی شده؟!

_ مامان فشارش رفته بالا بردنش بیمارستان یکم حالش بده !آلا گفت او مده
خونه .میخواه من برم پیشش .

_ حالش خوبه؟

_ اره الان خوبه ولی من باید برم پیشش نگرانشم .

اروم سر تکون دادم که دستم و گرفت _ :یکم زود شد ولی خب باید برگردیم
وسایلت و جمع کن وقتشه برگردیم تهران .

نفس

تن کبودم و روی تخت انداختم و شروع کردم به گریه کردن . دو ساعتی از
پخش شدن خبر گذشته بود و تموم این دو ساعت و من مورد عنایت کتکای بابا
و نیما بودم . چقدر تنم درد میکرد اما درد قلبم بیشتر بود . دردی که با دیدن
پوزخند نیل و نفرینای مامان تو تنم نشسته بود !شروع به هق هق کردم .

نه به خاطر درد تنم ، بلکه با یاد اینکه دیگه تو اتاق زندانیم و گوشی ندارم و
دیدنِ هومان ممنوعه گریه کردم . من بدون اون طاقت نمیاوردم و حالا تموم
خانواده اون و برام ممنوع کرده بودن .

چقدر زندگی بی‌رحم بود و من چقدر بی‌طاقت بودم که حتی به ندیدن هومان نمیتونستم فکر کنم. دستم و رو گردنبند تو گردنم کشیدم و با فکر به چند هفته پیش چشمام ناخودآگاه بسته شد :

"با ورود به خونه هومان با اخم نگام کرد و من مظلوم لب گزیدم. دو روز بود که ندیده بودمش ؛ دو روزی که حاج بابا حتی نداشتن بود برم دانشگاه همشم تقصیر نیل و حاضر جوابیاش بود. حاضر جوابیایی که من رو هم میسوزوند! خیره به چشمای هومان که شاکی نگام میکرد نگاه کردم و با لحن حق به جانبی گفتم :

_ چیه.

هومان از لحن حق به جانبم شوکه شد و چشماشو گرد کرد و گفت :

چیه؟ دو روزه جواب تلفنام و ندادی نامرد طلبکارم هستی؟

از لحن دلخورش دلم لرزید و تو دلم قربون صدقه مرد اخموم رفتم ؛ با لحن مظلوم و دلجویانه ای گفتم :

خب اخه قربونت برم حاج‌بابام گوشیم و گرفته بود چیکار میکردم؟

با قربون صدقه ام اخماش یکم باز شد که سریع دستام دور گردنش حلقه کردم و گفتم :

حالا بعد دو روز به جای اخم و تخم رفع دلتنگی کن ...

گیج گفتم :

رفع دلتنگی؟

لوس سر تکون دادم و تو یه حرکت بوسیدمش ... لبخندی از بوسه ام رو لباش نشست و دستاش دور کمرم سفت شد و مشغول بوسیدنم شد .

بعد از چند دقیقه با نفس نفس ازم جدا شد و خیره به چشمام گفتم :

تو تنها کسی هستی که تو اوج ناراحتی ارومم میکنی .

لبخند شیرینی زدم که از تو جیبش یه جعبه کوچیک در آورد و نشونم داد :

_این چیه؟

_خودت ببین .

در جعبه رو باز کردم و نگاهم موند رو گردنبنند ظریف تو جعبه و تو گردنی
قلبش ؛ با ذوق نگاش کردم :

_این برای منه؟

اروم لبخند زد :

نه برای آرازه ؛ معلومه که برای توئه ! تو این دو روز همش دلتنگت بودم
برای کم کردن یادت و دلتنگی رفتم بیرون یکم بچرخم که این گردنبنند و دیدم
یادت افتادم و گفتم برات بخرم .

رو پنجه پا بلند شدم و گونه اش و بوسیدم :

مرسی عشقم این دوست داشتنی ترین هدیه ای بود که تا حالا گرفتم .

لبخندش عمق گرفت و گردنبنند و ازم گرفت و تو گردنم انداخت و زیر گوشم
زمزمه کرد :

_تو دوست داشتنی ترین هدیه خدا برای منی " !

با شنیدن صدای مامان و بابا که داشتن بحث میکردن از خاطرات بیرون اومدم

از جام بلند شدم و سرم و به در چسبوندم :

_همین که گفتم خانوم

_آقا این بچگی کرده شما ببخش!

_نه زنگ میزنم آقا قاسم میگم ما موافقیم نمیخواد درس بخونه شوهرش میدم
بره شهرستان .

_اما ...

_ اما نداره البته اگه آقا قاسم بخواد با این ابروریزی برای پسرش بگیرتش .

دستم و روی قلبم کشیدم پس بابا میخواست بالاخره به خواستگار کنه من جواب مثبت بده و من و بده به پسر دوستش آقا قاسم! پسر دست و پا چلفتی و حرف گوش کن باباش .

قطعا این شبا کابوس من بود .

لیلی

چشمام و دوختم به جاده و غرق تو افکارم شدم . زندگی پر از پستی و بلندی و سورپرایز بود و ادم از یه لحظه بعد خودشم خبر نداشت! وقتی که تصمیم گرفتم پیام شمال هیچوقت فکر نمیکردم برگشتی وجود داشته باشه چه برسه برگشت با آراز ؛ به سمتش برگشتم و خیره شدم به نیمرخ جذابش که مشغول رانندگی بود . دلم ضعف رفت برای صورت جدیش! من این مرد و میپرستیدم . مردی که مردونه پای عشقمون مونده بود و من و همه جوره با همه ی گذشته و دردمسرام خواسته بود .

از وقتی راه افتاده بودیم عمیق تو فکر بود و من نگرانی و درک میکردم نگرانی ای که برای مادرش بود .

دستم و اروم رو دستش گذاشتم :

_ جانم

_ نگران نباش ؛ دیدی که آلا گفت حالش خوبه الان تو رو هم ببینه بهتره میشه .

آه پرسوزی کشید :

_ همش تقصیر منه ! از بعد بهم خوردن نامزدی و نگفتن دلایل من برای بهم زدن مامان فکرش مشغوله از طرفی فامیلم هی دنبال دلیل بهم خوردن .

شرمنده سرم و پایین انداختم :

_ مقصر اصلی منم ؛ تموم وجودم تو زندگیت همیشه پر از در دسر بوده .
اخماش و کشید تو هم و دستش و رو دستم و با دست خودش رو دنده گذاشت :

_ دیگه این حرف و نزن ؛ من زندگی قبل از تو رو یادم نیست تو تمومه
وجوده منی!

لبخند شرمگینی زدم با دیدن لبخندم لبخند شیطونی زد :

_ فقط این خجالتیه برای صبح بود نه الان .

ریزخندیدم که زیر لب زمزمه کرد :

_ جان دلم

و من از این لفظ غرق لذت شدم . سرم و تکیه دادم به صندلی و خیره شدم
بهش که دوباره تو سکوت حواسش و به رانندگی داد نفس عمیقی کشیدم و
عطر خودش و تو سینه کشیدم .

آراز ضبط و روشن کرد :

تو با اون چشمات داری تو دلم میری

همیشه با من یه جورایی درگیری

میدونم سخته سمت تو پیام اره

ندارم چاره این دلم گرفتاره

امیر با گوشه چشم نگام کرد و همراه خواننده خوند :

با اون چشمات دل من و بردی

حرصم و در آوردی

لبخند عمیقی زدم و همصدا با خواننده خوندم :

یه جوری تو جذابی حق همه رو خوردی

اینجوری که پیش میره حالا حالاها بردی

ضبط و کم کرد :

_ واقعا اینقدر جذابیم؟

_ جذابترین مرد دنیا!

ابرو بالا انداخت :

_ تو دلبری کن ؛ ما که بالاخره میریم زیر یه سقف!

ریزخندیدم :

_ خب جذابی دیگه!

لبخند دندون نمایی زد و ضبط و زیاد کرد و هر دوتامون این دفعه خوندیم :

مگه میشه همه دنیا و پای تو ندیم

مگه میشه

من که همه جوره باهات راه اومدم

مگه میشه که نشم عاشق چشمای نجیبت

دوتا چشما ت داره زندگیم و جادو میکنه

دو تا چشما ت داره دست من و باز رو میکنه

دو چشما ت

آخ از اون چشمای عجیبیت

با تموم شدن آهنگ دوباره سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و با پخش شدن

یه آهنگ ملایم خوابم برد . با صدای آراز اروم چشمام و باز کردم :

_ خانومم پاشو رسیدیم .

گیج به اطراف نگاه کردم تو پارکینگ بودیم :

_ اومدیم خونه ی خودت؟

_اره به هومان گفتم میایم اینجا اون رفته خونه مامانش اینا ؛ تو برو بالا منم
میرم به مامانم سر میزنم میام .

اروم سر تکون دادم :

_خب چرا دیگه اومدی تو پارکینگ؟

_ترسیدم یهو اون مرتیکه یکی و مراقب دم خونه گذاشته باشه چون شیشه ها
دودیه داخل ماشین دیده همیشه برا همین اومدم تو پارکینگ .

اروم سر تکون دادم و کلید و ازش گرفتم :

_چمدون و دادم مش رحیم برد بالا ، گذاشته دم در واحد برو یکم استراحت کن
یه شام برای این شوهرت بپز منم زود میام .

لبخند شیرینی زدم :

_من چاکر این جناب شوهرم هستم!

اروم خندید :

_حالا هی زبون بریز که شب من میدونم و تو!

با لحن شیطونش ابرو بالا دادم و از ماشین پیاده شدم :

_طبقه سوم واحد شش من زود میام .

_مواظب خودت باش

_چشم خداحافظ

_خداحافظ

با خروج ماشین از پارکینگ به سمت راه پله رفتم و سوار اسانسور شدم .

کلید و تو قفل چرخوندم و در و باز کردم .چمدون خودم و ساک آراز و از
کنار در برداشتم و وارد خونه شدم .نگاهم و دور و بر گردوندم ؛ تموم این
پنج سال ارزوم بود که توی خونه‌ای که آراز زندگی میکنه پا بزارم !میخواستم

خانوم اون خونه باشم ؛ ميخواستم خانومي كنم براش . با اين فكر لبخند پررنگي رو لبم نشست . نسبت به خونه اي كه براي دوتا پسره مجرده خونه تميزي بود . همه چيز مرتب بود ؛ البته حدس ميزنم هومان با فهميدن اينكه من دارم ميام خونه رو سر و سامون داده بود ! چقدر خوب بود كه آراز دوستي مثل هومان داشت و چقدر خوب بود كه هومان اون شب جلوي آراز و گرفته بود و نداشته بود كاميار و نابود كنه . چمدون و ساك و يه گوشه گذاشتم و تو خونه سر ك كشيدم . اشپزخونه اپن بود و مرتب بدون هيچ ظرف كثيفي از هال و پذيرايي گذشتم و وارد راهرو اتاقا شدم . حموم و دستشويي انتهاي راهرو بود و سمت چپ دو تا اتاق كنار هم بود در اتاق اول و باز كردم . اتاق مرتب با چندتا ساز مختلف تخت خواب يه نفره و ميز كامپيوتر و يه عكس از هومان كه بالاي تخت زده شده بود . پس اينجا اتاق هومان بود . دكور اتاق سياه سفيد بود و يه اتاق جذاب تشكيل داده بود ؛ در اتاق و بستم و وارد اتاق دوم شدم و لبخند رو لبم نشست . تموم اتاق قرمز مشكي بود .

يه تخت يه نفره و بازم ميز كامپيوتر و البته يه گيتار كه گوشه اتاق بود . لبخند رو لبم نشست . هنوزم عاشق رنگ قرمز بود ! قاب عكشش و كه روي ميز كامپيوتر بود برداشتم و لبخندش و بوسيدم و زمزمه كردم :

__ قريون خندهات برم من عشق دلم!

قاب عكس و روي ميز گذاشتم و از اتاق بيرون اومدم . چمدون خودم و ساك آراز و تو اتاق گذاشتم و با عوض كردن مانتو شلوارم با يه تاپ شلوارك موهام و بالا سرم جمع كردم و وارد اشپزخونه شدم .

يخچال تقريبا خالي بود ؛ پوف كلافه اي كشيدم يه كاغذ از روي ميز تلفن برداشتم و مشغول نوشتن ليست شدم .

از گوشت و مرغ گرفته تا سبزي و شير و ميوه و يه عالمه خوراكي ديگه ليست و تكميل كردم و از تو دفترچه تلفن شماره سرايدار و برداشتم و با زنگ زدن بهش و گفتن اينكه از واحد ششام سريع خودش و رسوند . انگار آراز از وجود من با خبرش كرده بود . چادر نمازم و از تو چمدون برداشتم و رو سرم كشيدم و ليست برداشتم با اومدنش ليست و بهش دادم و خواستم همه اين خريدا رو برام انجام بده . ليست و ازم گرفت و پولی كه دادم و قبول نكرد . گفت هر

چی بخوام میخره خودش با آراز تسویه میکنه! خوبه ادم فضولی نبود راجب خودم چیزی نمیپرسید. خونه رو جارو زدم و گردگیری کردم که وسایل و آورد.

تشکر کردم و تموم وسایل و جا به جا کردم. میخواستم یه خانوم خونه دار نمونه باشم و باعث خوشحالی آراز بشم.

بعد از جا به جایی وسایل گوشت بیرون گذاشتم و مشغول درست کردن کباب شدم. میوه شستم و رو میز گذاشتم.

برنج دم کردم و کتری و گذاشتم تا اب جوش بیاد. تا به خودم بیام ساعت ده شب بود! خسته رو مبل نشستم و شماره آراز و گرفتم:

_جانم

_سلام عزیزم؛ نمیای؟

_سلام الان از خونه مامانم اینا زدم بیرون تا سه ربع دیگه میرسم.

_مامانت خوبه؟

_اره خدا رو شکر؛ تو خوبی؟

_اره

_چیزی نمیخوای بگیرم بیام؟

لبخند رو لبم نشست. شبیه زوجای واقعی شده بودیم:

_نه عزیزم هر چی لازم داشتم گفتم سراپدار بگیره.

_خب خدا رو شکر من حواسم نبود؛ خوبه به فکر دستت رسیده درد نکنه.

_خانوم خونه شدم دیگه!

_من دور این خانوم خونه بگردم که.

لبم و با ذوق گاز گرفتم:

_خدا نکنه زود بیا مراقب خودتم باش.

_ چشم خداحافظ

_ خداحافظ

گوشی و قطع کردم و لبخند زدم ؛ من امروز خانوم خونه اش شده بودم و این بهترین حس دنیا بود . روی کاناپه دراز کشیدم و زیر لب زمزمه کردم :

_ بهترین اتفاق دنیا اینه که خانوم خونه عشقت باشی .

از خستگی زیاد چشمام بسته شد و خوابم برد .

آراز

در خونه رو باز کردم و ناخودآگاه چشمام و بستم . بوی غذا کل خونه رو گرفته بود و چراغا روشن بود . این خونه داشت رنگ زندگی میگرفت و چه خوب که با وجود لیلی همه چیز رنگ زندگی میگرفت ! در و بستم و وارد شدم . نگاهم و تو خونه گردوندم و اومدم صداش کنم که نگاهم موند روی جسم جمع شده اش روی کاناپه . لبخند پررنگی زدم و به سمتش رفتم . خانوم کوچولوی من خوابش برده بود و عجیب تو خوابم دلبر بود . زانو زدم کنار کاناپه و خیره شدم به صورت غرق در خوابش . من حاضر بودم همه چیزم و بدم و هر روز و هر ساعت این صورت و ببینم . دستم و بلند کردم و رو صورتش کشیدم و از این لمس غرق شادی شدم ؛ با لمس صورتش اروم چشماش باز کرد . اول گیج نگام کرد اما بعد از چند ثانیه به خودش اومد :

_ خوابم برده بود ؛ کی اومدی؟

_ چند دقیقه اس .

اروم از جاش بلند شد :

_ مامانت خوبه؟!

چقدر خوب بود این با فهم و شعور بودنش . چقدر خوب بود که داشتمش!

_خوبه عزیزم ؛ یکم فشارش بالا پایین شده بود اونم خوبه .

_چیزی نگفت راجب نامزدی؟

اخم کردم :

_چرا گفت ؛ منم گفتم تفاهم نداشتیم میخواد به رعنا زنگ بزنه منم تو طول این چهار ماه گفتم نه الانم گفتم نه .

ترسیده نگام کرد :

_نکنه بزنه؟

_نه قسمش دادم به جون خودم این کار و نمیکنه .

اهان ارومی گفت و از جاش بلند شد .

تازه نگاهم رو بدنش چرخید با این تاپ و شلوارک حسابی دلبرتر شده بود!

لبخند شیطونی به نگام زد و گفت :

تا تو لباسات و عوض کنی شام و میکشم .

اروم سر تکون دادم و شیطون گفتم :

من الان غدام رو به رومه منم یه گرگ گرسنه!

اخم مصنوعی ای کرد و گفت :

آراز بدو لباس عوض کن بیا کلی غذا درست کردم .

لبخند زدم و از جام بلند شدم . دست و صورتم و شستم و لباسم و عوض کردم .

تیشرت تتم نکردم فقط یه شلوارک ساده از اتاق اومدم بیرون . مشغول چیدن

میز بود و حواسش به من نبود :

_آراز کجا موندی ...

با برگشتنش و دیدن من حرفش نصفه موند . چشماش و ازم گرفت و سعی

کرد هول نکنه ؛ لبخندی به دستپاچگیش زدم و بیخیال رو صندلی نشستم :

_وایی چه کردی تو کدبانو!

لبخند زد و دیس برنج و گذاشت رو میز با لذت شروع به خوردن غذا کردم .
چقدر خوب بود که بود که کدبانوی این خونه بود . شاید خیلیا برای خوشبخت
شدن از خدا چیزای بزرگ بخوان مثل میلیاردها پول مثل خونه درندشت مثل
شهرت مثل قدرت و هزاران چیز دیگه ؛ ولی باورتون همیشه خوشبختی یعنی
یه خونه که خودتون باشید و عشقتون بزرگ و کوچیکیش مهم نیست . همین که
کنار هم باشین و سعی کنید با هم دنیاتون و بسازید خوشبختیت ! بعد از تموم
شدن غذا با هم ظرفا رو جمع کردیم و با هم شستیم . حتی همین ظرف شستن
کنار هم خود خوشبختی بود . بعد از اب کشیدن ظرفا من نشستم و لیلی چای دم
کرد تلویزیون و روشن کردم . صدای زنگ موبایلم بلند شد ؛ هومان بود :

_جانم داداش؟

_آراز خونه ای؟

از صدای گرفته اش اخم کردم :

_اره داداش چیزی شده؟

_حالم خوب نیست ؛ میشه پیام بیشت؟

نگران شدم :

_چیزی شده؟

_پیام میگم داداش .

_اره بیا خونه ام .

تلفن و قطع کردم :

_کی بود !؟

به سمت لیلی که سینی و رو میز میزاشت برگشتم :

_هومان

_چیزی شده؟

_ حالش خوب نبود ؛ داره میاد اینجا .

اروم سر تکون داد :

_ ایشالله خیره من برم لباس عوض کنم .

اروم سر تکون دادم و فکرم درگیر شد یعنی چی شده بود؟

با صدای زنگ در تیشترتم و پوشیدم و به سمت در رفتم . با دیدن چهره ژولیده
هومان جا خورده نگاش کردم :

_ داداش چته؟

از جلوی در کنارم زد و وارد خونه شد .

خودش و روی کاناپه انداخت و خیره شد به صفحه خاموش تلویزیون :

_ بدبخت شدم!

نگران کنارش نشستم :

_ درست بگو ببینم ؛ چی شده؟

_ تو نگاه به گوشیت انداختی؟

_ خب اره تو زنگ زدی دیگه!

کلافه تو موهاش دست کشید :

_ اینستاگرام و میگم عقل کل .

_ نه امروز اصلا وقت نشد .

_ سلام

با صدای لیلی هومان نگاهش و از من گرفت و به لیلی دوخت :

_ سلام ببخشید این ساعت مزاحم شدم .

لیلی به سمت اشپزخونه رفت و گفت :

شما ببخشید من شما رو از خونه زندگی خودتون انداختم .

هومان لبخند کمرنگی زد و گفت :

من کاری نکردم .

بعد دوباره نگاهش و به من دوخت :

_ دیروز از صبح با نفس بیرون بودیم رفتیم باغ وحش و گردش .

کنجکاو نگاهش کردم :

_ خب؟

_ من کلاه و عینک داشتم ولی نمیدونم کی من و شناخته و ازم عکس گرفته
اونم دست تو دست نفس .

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که ادامه داد :

_ از وقتی این خبر پخش شده نفس گوشیش و جواب نمیده !میتروم خونواده
اش دیده باشن ؛ الان یه روز کامل میشه که جوابم و نداده .

غمگین نگاهش کردم :

_ حالا میخوای چیکار کنی؟

سرش و پایین انداخت :

_ نمیدونم ؛ من هیچ جوره نمیتونم بفهمم چون نه نفس جواب نمیده نه میتونم برم
در خونه شون .

متفکر نگاهش کردم :

_ تو نمیتونی بری ولی یه نفر دیگه چرا!

سر تکون داد :

_ کی مثلاً؟

_ یه نفر که دختر باشه ؛ خونواده اش فکر کنن دوست نفس و با نفس کاره
فوری داره اونوقت میتونه نفس و ببینه و وضعیت و بسنجه .

پهومان کلافه نگام کرد :

_ حالا ما این ادم و از کجا پیدا کنیم؟

_ بفرمایید

هر دو همزمان به لیلی که سینی چایی رو میز میزاشت نگاه کردیم و لبخند زدیم . لیلی گیج به هر دومیون نگاه کرد که رو به هومان گفتم :

تو هم به همونی فکر میکنی که من فکر میکنم؟

هومان اروم سر تکون داد :

_ دقیقا!

لیلی کنارم رو مبل نشست :

_ میشه بگید به چی فکر میکنید؟

لیلی

به چهره پر ذوق هر دو که همین چند لحظه پیش غمگین بود نگاه کردم و گفتم :

میشه بگید به چی فکر میکنید؟

آراز دستش و رو دستم گذاشت و هومان کلافه گفت :

لیلی ما به کمکت نیاز داریم!

ابرو بالا دادم :

_ کمک من؟ اتفاق بدی افتاده؟

_ دیروز یکی از من و نفس عکس گرفته پخش کرده ؛ از دیروز نفس جواب تلفنام و نمیده !نفس خونواده مذهبی ای داره میترسم بلایی سرش آورده باشن .

غمگین نگاش کردم :

_ چه کمکی از من برمیاد؟

آراز نگام کرد :

_ ما میخوایم تو به عنوان دوست دانشگاه نفس بری در خونه شون و بگی که چند روزه شهرستان اومدی الان یه وسیله مهم دست نفس داری باید حتما ببینیش و باهش حرف بزنی ؛ هم وسیله‌ات و بگیری هم راجب درس باهش حرف بزنی .

با چشمای گرد شده نگاشون کردم :

_ من؟ عمرا اگه بتونم !یهو لو میدم گند میزنم!

هومان پر خواهش صدام کرد :

_ لیلی خانوم

_ اخه ...

آراز دستم و فشار ارومی داد :

_ لیلی خواهش میکنم . من الان میتونم درموندگی هومان و حس کنم .

ناچار سر تکون دادم ؛ آراز دستش و دور شونه انداخت و بغلم کرد . هومان لبخند کمرنگی زد و من خجالت کشیدم . بعد از چند لحظه آراز دستش و برداشت و هومان گفت :

خب من میرم فردا صبح میام .

آراز اخمو نگاش کرد :

_ کجا؟ بمون صبح میریم همه با هم دیگه .

هومان به من اشاره کرد :

نه نمیخوام معذب باشین .

لبخند زدم و از جام بلند شدم :

_ من راحتم ؛ شمام تو اتاق خودتون استراحت کنید فردا با هم میریم .

آراز با حض نگام کرد و هومان لبخند زد ادامه دادم :

_من چایی نمیخوام ؛ شما چاییتون و بخورید . من برم بخوابم فردا باید زود بیدار شیم . آراز جان شام تو یخچاله اگه آقاهومان نخورده براش داغ کن .

_چشم

_شب بخیر

_شب بخیر

به اتاق آراز رفتم و رو تخت دراز کشیدم . هومان خیلی به ما کمک کرده بود حالا نوبت ما بود که جبران کنیم .

اره بهترین کار دنیا کمک کردن برای رسیدن دو تا عاشق به همدیگه اس . چشمام گرم شد و خواب و بیدار بودم که احساس کردم آراز از پشت بغلم کرد و غرق خوابی لذت بخش شدم .

_ببین اون خونه در سفیده اس .

با حرف هومان نگاهم و دوختم به در خونه و گفتم :

خب پس من الان در بزنم بگم با نفس کار دارم اره؟

هومان اروم سرتکون داد و آراز با خنده گفت :

اره ؛ بعد اونا میگن کیه کیه در میزنه؟ !یه وقت دستات و از زیر در نشون ندی لو میریم!

هومان ریز خندید و با حرص رو به آراز گفتم :

تو چرا امروز انقدر بامزه شدی؟

_من تو رو میبینم گوله نمک میشم!

اروم سر تکون دادم و گفتم :

ما که با هم تنها می‌شیم ؛ ببینم اون موقع چقدر گوله نمکی .
چهره ترسیده به خودش گرفت و دستش و رو دست هومان رو فرمون گذاشت
:

_وایی هومان من و تنها نذار خانوم گرگه میخواد من و بخوره!

حرصی از مزه پرونی های آراز به صندلی تکیه دادم و گفتم :

حالا که اینجوریه اصلا من نمیرم .

هومان خنده اش و جمع کرد و گفت :

آراز شوخی نکن ! لیلی خانوم شمام برو دیگه .

آراز مظلوم نگام کرد و من دلم ضعف کرد برای نگاهش ! با همه این کلکل
های چند دقیقه پیش که فقط محض شوخی بود و من و حرص داده بود با این
نگاهش اروم شدم در و باز کردم و پیاده شدم :

_خداکنه خراب نکنم!

آراز لبخند زد :

_تو کارت درسته خانوم کوچولو .

لبخند پر استرسی زدم و با بستن در به سمت خونه‌اشون رفتم . نفس عمیقی
کشیدم و زنگ و فشار دادم . بعد از چند دقیقه صدای یه خانوم اومد :

_بله

_ببخشید نفس هستش؟

زن مکث کرد :

_شما؟

_من دوست دانشگاهیشم ! همیشه بگید چند لحظه بیاد دم در کارم واجبه .

_اما ...

_ خواهش میکنم ؛ گوشیشم جواب نداد ! من امروز از شهرستان اومدم فقط چند لحظه .

صدای تیک در اومد :

_ بفرمایید داخل .

در و اروم هل دادم وارد شدم . از پله ها بالا رفتم و با یه خانوم تقریبا چهل و خورده ای ساله چادر به سر دم در واحد رو به رو شدم :

_ سلام

لبخند مهربونی زد :

_ سلام شما دوست نفسی؟

_ بله ؛ شما باید مادرش باشین درسته؟

_ بله بفرمایید تو .

مردد نگاش کردم :

_ نفس نیست؟

آه پر سوزی کشید :

_ نفس تو اتاقشه ؛ منم اجازه ندارم بزارم بیاد بیرون ولی تو چون کارت واجبه میتونی بری پیشش .

نگران نگاش کردم :

_ چیزی شده؟

اخم کرد :

_ لابد اخبار و شنیدی ؛ بعد از اون قضیه هم پدرش حبسش کرد!

با چشمای گرد شده نگاش کردم :

_ حبس؟

از جلوی در کنار رفت :

_ بیا تو خودت باهات حرف بزن دخترم تا قبل اینکه حاج باباش بیا د .

اروم سر تکون دادم و کفشام و در اوردم و وارد شدم . پشت سر مادرش به انتهای خونه و راهروش رفتیم جلوی در ایستاد و در اتاق و با کلید باز کرد :

_ نفس مادر .

جلو رفتم و وارد اتاق شدم و دلم کباب شد ؛ برای دخترکی که روی تخت مچاله شده بود و گوشه لبش زخمی بود . از نوع خوابیدنش معلوم بود بدنش کوفته و کبوده !یه آن یاد خودم تو خونه کامیار افتادم و تموم وجودم پر از بغض شد این دختر هر چند با سرنوشتی متفاوت اما مثل من سختی کشیده بود ! مادرش دوباره صدایش کرد :

_ نفس

هول زده از خواب پرید و رو تخت نشست ؛ دستی رو سرش کشید :

_ چیزی شده؟

مادرش به من اشاره کرد .

انگار تازه من و دید :

_ دوستت اومده .

متعجب نگام کرد :

_ دوستم؟

هول خورده به سمتش رفتم تا سوتی نده :

_ چی شدی تو؟!

نفس با چشمای گرد شده نگام کرد که روی تخت نشستم و بغلش کردم و اروم کنار گوشش گفتم :

لیلی ام از طرف هومان اومدم سوتی نده!

دستش مانتوم و چنگ زد و مثل خودم اروم زمزمه کرد :

_ هومان؟

ازش جدا شدم و پر اطمینان نگاش کردم ؛ لبخند تلخی زد .
به سمت مادرش برگشتم :

_ ببخشید میشه ما چند لحظه خصوصی حرف بزنیم؟

مادرش اروم سر تکون داد و گفت :

زیاد طول نکشه باباش زود میاد .

سری تکون دادم که بیرون رفت .

نفس هول خورده نگام کرد و اروم گفت :

هومان خوبه؟

لبخند زدم با این حالش هنوزم به فکر هومان بود !عشق از ما دخترا چی
میساخت؟ سر تکون دادم و مثل خودش اروم گفتم :

خوبه ؛ تو چرا تو این حالی؟ چی شده؟ هومان داشت از نگرانی سخته میکرد

اشک رو گونه اش چکید :

_ بعد از دیدن عکسا بابام و داداشم کتکم زدن ؛ دیشب شنیدن بابام داشت میگفت
من و میخواد بده به اولین خواستگارم!

اخم کردم :

_ مگه الکیه؟ تو هومان و دوست داری ؛ اونم باید به نظرت احترام بزاره!

پوزخند زد :

_ از نظر اونا من یه بی ابروام کسی به حرفم کاری نداره .

دستش و اروم گرفتم :

_ نترس من به هومان میگم با بابات حرف بزنه ؛ انقدر تو رو میخواد که بیاد
خواستگاریت .نمیزاریم چیزیت بشه!

لبخند ارومی زد :

_ مرسی من به شما مدیونم .

_ ما همدردیم ؛ درکت میکنم ! اجبار من با تو فرق داشت ولی خب هر دو یه درده نمیزاریم توام درد من و بکشی .

_ چه خوبه که آراز یه فرشته ای مثل تو داره .

مهربون نگاش کردم :

_ پس اسمم و شنیدی ! چه خوبه که هومان فرشته ای مثل تو داره ؛ آدرس محل کار بابات و بده بدم به هومان .

یه کاغذ از رو میز برداشت و ادرس و نوشت :

_ بفرمایید

_ گوشیت و ازت گرفتن؟

لبخند غمگینی زد :

_ اره

گوشیم و از تو کیفم در اوردم :

_ این گوشی من دستت باشه قایم کن که

اگه لازم شد بهت زنگ بزنیم .

پر ذوق نگام کرد :

_ مرسی

لبخند زدم و از جام بلند شدم :

_ من باید برم تا بابات نیومده ؛ رمز گوشیم چهار تا چهاره ؛ یادت باشه .

_ چشم

باهاش دست دادم :

_مراقب خودت باش نترس درست میشه .

دستم و اروم فشار داد :

_مرسی واسه همه چی .

چشمک زدم :

_قابل نداره

لبخندی زد و بعد از خداحافظی از اتاق بیرون زدم . سرسری از مادرشم خداحافظی کردم و از خونه بیرون اومدم . حالا باید همه چیزو به هومان و آراز توضیح میدادم .

خیره به آراز که کلافه دور خودش راه میرفت نگاه کردم و گفتم :

آراز همه چیز خوب پیش میره ؛ چرا انقدر نگرانی؟ بیا بگیر بشین .

همونجور در حین راه رفتن کلافه دستش و تو موهاش کشید و گفت :

سه ساعت از وقتی که هومان رفته پیش بابای نفس میگذره ؛ سه ساعته که گوشیش و جواب نمیده ! من دلم داره عین سیر و سرکه میجوشه .

_اخره کار بدی نمیخواد بکنه که رفته اجازه بگیره بره خواستگاریش .

_اگه به خاطر اون عکسا و دوستیشون بگیرن بزرنش چی؟ من صد بار گفتم باهاش برما ؛ پسره لجباز هی خودم باید تنها برم . اون خودشم به خاطر نفس قاطی بود اگه با باباه کتک کاری کنن چی؟

متعجب نگاش کردم :

_مگه اینجا تگراسه که هی کتک کاری کنن؟

آراز نوچ بلندی گفت :

نه تگزاش نیست ؛ ولی تو ما مردا رو نمیشناسی ! ما سر عشقمون موجودات
خطرناکی میشیم!

دوباره طول و عرض اتاق و طی کرد و من تو دلم ضعف کردم برای این
طرز فکرش . با صدای در آراز هول به سمت در دوید و منم پشت سرش
رفتم . در و باز کرد و نگاه هر دومون خشک شد رو صورت هومان . هومان
تلخندی به نگاه خشک شدمون زد :

_ چرا خشکتون زده برید کنار بیام تو!

صدای آراز لرزون شد :

_ گوشه لب ت کبوده ؛ رفتی کتک کاری؟ اونم بدون من!

هومان خندید :

_ برو تو بچه ؛ انگار رفتم جنگ .

از جلوی در کنار رفتیم ؛ هومان اومد تو و روی کاناپه نشست .

آراز هم کنارش :

_ چی شد؟

هومان به من نگاه کرد :

_ لیلی خانون یه لیوان آب به من میدی؟

اروم سر تکون دادم . صدای آراز دوباره بلند شد :

_ میگم چی شد؟

یه لیوان آب از تو یخچال ریختم و برای هومان بردم . کل لیوان و یه جا سر
کشید . رو مبل رو به روی کاناپه نشستم و مثل آراز منتظر خیره شدم بهش ،
اما انگار قصد حرف زدن نداشت .

آراز کلافه نگاش کرد :

_ هومان نگی پا میشم میرم دم مغازه یارو سر کبودی کنار لبت کتک کاری
راه میندازما .

هومان اخم کرد :

_ بشین بچه میگم .

_ خب؟

_ رفتم با باباش حرف بزدم اما داداشه تا من و دید یه مشت ناقابل کبوند تو
صورتتم .

صدای آراز حرصی شد :

_ غلط کرد!

هومان لبخند مهربونی زد :

_ نترس همون یه مشت بود چون بابائه از جلوی دخل بلند شد و جلوش و
گرفت .

مکت کرد اینبار من از مکت هومان خسته شدم :

_ خب؟

به من نگاه کرد :

_ زن و شوهر جفتی فضولیدا!

حرصی نگاش کردم ؛ خندید و ادامه داد اینبار صداش زیادی غمگین بود :

_ گفت برا چی اومدی؟ گفتم میخوام با اجازه شما پیام خواستگاری !گفت من
دختر به مطرب جماعت نمیدم!

آراز اخمو نگاش کرد :

_ مطرب چیه؟ مگه عهده بوقه؟ ما خواننده ایم !خیلیم دلش بخواد .

هومان پوزخند زد :

_ فعلا که دلش نمیخواد .

نگران گفتم :

حالا میخوای چیکار کنی؟

هومان اروم نگام کرد . احساس میکردم پشت این نگاه اروم یه نقشه خوابیده
مگر نه این همه آرامش ازش بعید بود!

_ باباش گفت فردا برایش خواستگار میاد ؛ گفت نفس و تو خواب ببینم .

آراز کلافه نگاش کرد و هومان ادامه داد :

_ ولی کور خونده ؛ اون باید نفس و تو خواب ببینه!

ابرو بالا دادم :

_ منظورت چیه؟

_ نفس و میدزدم!

هومان

_ نفس و میدزدم!

با صدای چی همزمان لیلی و آراز چشم و چرخوندم و گفتم :

من اگه الان نفس و نذر دم میخوان شوهرش بدن!

آراز با چشمای گرد شده نگام کرد :

_ هومان داداش تو مستی؟

چپ چپ نگاش کردم که دستش و گذاشت رو پیشونیم :

_ تبم که نداری ؛ پس چته؟ مطمئنی داداشش زد تو فکت نه سرت؟

روم و از آراز گرفتم و به لیلی نگاه کردم :

_ به نظر توام من دارم اشتباه میکنم؟

لیلی از جاش بلند شد و رو به روم و ایساد . دستش و به سمتم دراز کرد!
آراز متعجب نگاهش کرد که لیلی لبخندی به من زد :
_من هستم!

لبخند عمیقی زدم و دستم و تو دستش گذاشتم .

آراز برزخی نگاهمون کرد :

_ شما دو تا چی زدین؟ حالتون خوبه؟ میخواین دختر مردم و بدزدین؟
لیلی روی زمین رو به رو ما نشست :

_ من به هومان کمک میکنم چون داره به خاطر عشقش بهترین تصمیم و
میگیره حتی اگه به اشتباه!

_ یعنی چی؟

_ من نفس و درک میکنم ؛ نمیخوام سرنوشت من برای اون تکرار شه!

آراز گیج نگاهش کرد . دستم و رو دست آراز گذاشتم :

_ تو اگه جای من بودی چیکار میکردی؟ تو خودت اگه برگردی به گذشته لیلی
و قبل عروسیش نمیدزدی؟

آراز عمیق لیلی و نگاه کرد پلک رو هم گذاشت و گفت :

حتی اگه بخوان با تیر بزَنَم این کار و میکنم!

لیلی لبخند عمیقی زد و رو به من گفت :

حالا باید چیکار کنیم؟

_ باید تا امشب بدزدیمش!

آراز اروم گفت :

_ بدزدیم یا فراری بدیم؟

سرم و به طرفین تکون دادم :

_ نفس نباید از نقشه امون با خبر بشه چون ممکنه به خاطر ابروریزی ای که
بعدهش ممکنه برای من اتفاق بیفته قبول نکنه؛ پس فراری نمیدیم میدزدیم!
آراز با چشمای گرد شده نگام کرد :

_ یعنی خودشم نفهمه؟ خوب چجوری این و کار و باید بکنیم؟
شونه بالا انداختم :

_ خودمم نمیدونم!
همه سکوت کردن ؛ نمیدونم چند دقیقه گذشت که بشکنی زد و لیلی با لبخند
نگامون کرد :

_ کافیه وارد اون خونه بشیم ؛ پنجره رو به خیابون اتاق نفسِ . میتونیم از
اونجا وارد بشیم .
اخم کردم :

_ از کجا معلوم پنجره باز باشه؟ بعدم فاصله پنجره تا زمین زیاده!
لیلی ژست جالبی گرفت و متفکر نگامون کرد :

_ موبایل من دست نفسِ ؛ تو بهش زنگ بزن بگو مثلا نصف شب بیاد دم
پنجره ! بعد بگو میخوای ببینیش یه نردبون میاریم که تو از پنجره اتاقش بری
تو و بعدهش و بعد نفس و بیهوش میکنیم . چشمام گرد شد :
_ بیهوش؟

چشماش و ریز کرد :

_ اره ! تو اصلا فیلم پلیسی ندیدی؟ دختره رو باید بیهوش کنیم برای دزدیدن
دیگه .

_ اما با چی؟

_ با اتر!

_ اتر بیهوش میکنه؟

_آره!

_حالا اتر از کجا بیاریم؟

_مغازه های رنگ فروشی دارن .

_و بعد چجوری بیاریمش پایین؟

لبخند عمیقی زد :

_خب در اتاقش که قفله نفس و بنداز رو کولت اگه یه وقتم بیوفتید من و آراز اون پایبینیم .

_اگه بفهمن؟ ریسک داره!

_اما به امتحانش می ارزه مگه نه؟

لبخند زدم :

_می ارزه!

لیلی دستش و بلند کرد و دستامون و بهم کوبیدیم .لبخند زدم :

_تو ام خانوم مارپلی برا خودتا!

لیلی ریز خندید :

_من همیشه یکی از فانتریام این بود یکی و بدزدم!

اروم خندیدم ؛ آراز بالاخره سکوتش و شکست :

_از تو باید ترسید!

این و رو به لیلی گفت .لیلی لبخند شیطونی زد که آراز ادامه داد :

_تو عجیب ترین زن دنیایی!

_فقط عجیب؟

آراز لبخند زد :

_تو عجیب ترین و دوست داشتنی ترین زن دنیایی!

لیلی نیم خیز شد و گونه اش و بوسید .

آراز با چشمای گرد شده به من اشاره کرد ؛ ریزخندیدم و سعی کردم روی نقشه تمرکز کنم .

لیلی

خیره به آراز که داشت دکمه های پیرهن سفیدش و میبست نگاه کردم و ابرو بالا انداختم . خندون نگاهش و بهم دوخت و گفت :

درسته خیلی جذابم ولی دیگه انقدر هیزبازی درنیار !یکی ندونه فکر میکنه تا حالا من و ندیدی ؛ ناسلامتی شوهرتما!

چشمام و گرد کردم و گفتم :

پرروخان ادم با پیرهن سفید میره ادم دزدی؟

سرکج کردم :

_ اقای جذاب!

چشماش و عین خودم گرد کرد و گفت :

اولا من نمیام دزدی !تو هومان میرید ؛ من فقط وایمیسم نگاه میکنم .دوما مگه دزدی تم داره که رنگش و باید بدونم؟

سوما تو تا حالا چندبار رفتی ادم دزدی؟

چپ چپ نگاش کردم :

_اولا توام باید کمک کنی ؛ بعدم وقتی باهامون میای یعنی شریک جرمی .

دوما چون شبه و ما میخوایم مخفیانه بریم باید لباس مشکی بپوشی که دید همه کم باشه !سوما من ادم دزدی نرفتم ولی چهارتا فیلم پلیسی که دیدم .

آراز لبخند ارومی زد و اومد جلو ؛ درست تو یه قدمیم وایساد خیره شدم به چشماش که شیطون گفت :

تو واقعا ترسناکی!

ریز خندیدم :

_ اینو چند ساعت پیشم گفتمی .

صورتش و رو صورتم خم کرد :

_ میدونم ؛ زن ترسناک جذابه !برا همین تکرارش میکنم .

گوشه لبم و گاز گرفت که سرش و خم کرد اما درست تو چند سانتی لبام
صدای در بلند شد :

آراز !لیلی !کجا موندید پس؟ ساعت دوازده و نیم شد .

آراز شاکای صاف و اساد و پوف کلافه ای کشید . اروم خندیدم و با سر کردن
شال مشکیم رو به آراز گفتم :

یه تیشرت مشکمی بیوش .

اروم سرتکوت داد از اتاق بیرون رفتم .

هومان کنار در وایساده بود :

_ مگه مذاکرات هسته‌ایه؟ سه ساعته رفتید لباس عوض کنید؟

اخم کردم :

_ چقدر غر میزنی اومدیم دیگه!

شاکای سر تکون داد و به سمت هال رفت . چند دقیقه بعد آراز بهمون ملحق
شد و هر سه از خونه بیرون رفتیم و سوار ماشین هومان شدیم :

_ نردبون و برداشتی؟

_ اره ؛ از این تا شو هاش گذاشتم صندوق .

_ اتر چی؟

_ برداشتم .

_ خوبه !به نفس زنگ زدی؟

_ رسیدیم در خونشون زنگ میزنم دیگه .

اروم سر تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم اما سرتاسر وجودم استرس و هیجان بود . نمیدونستم واکنش نفس بعد از شنیدم نقشمون چیه اما هر چی بود بهتر از سرنوشت من میشد !اروم سر تکون داد و برای چند ثانیه چشمام و بستم .تموم لحظاتی که تو خونه کامیار بودم تو سرم زنده شد و تنم مور مور .من بدترین لحظات زندگیم و تو اون خونه داشتم و حاضر بودم بمیرم تا اون حس و دوباره تجربه کنم !چشمام و باز کردم و نگاهم و از تو آینه افتاد به آراز .

خیره به رو به روش بود اما نگاه من رو اون بود . این مرد قطعاً فرشته نجات من بود و من به خاطر بودنش هر لحظه خدا رو شاکر بودم .قطعاً نفس هم با بودن کنار هومان حس من و خواهد داشت .

با این فکر لبخند رو لبم نشست .

صدای آراز اومد :

_ هومان الان که نفس گم بشه ممکنه فکر کنن فرار کرده ؛ اونوقت باباش اولین کاری که میکنه پیدا کردن توئه!

هومان بیخیال شونه بالا انداخت :

_ ممکنه بگرده تا من و نابود کنه اما دیگه دور نفس و خط میکشه ؛ خودشم دیگه نمیخواد نفس و داشته باشه!

آراز صدایش نگران شد :

_ ممکنه این و بخواد اما اگه بیاد بلایی سرتون بیاره چی؟ پلیسم طرف اونه ! نفس دخترشه ؛ مگر اینکه برید برای اجازه پدر نامه دادگاه و بگیرید و عقد کنید .

_ خب همین کار و میکنیم .

_ نامه گرفتن از دادگاه حداقل یه هفته طول میکشه میخواید چیکار کنید؟ نباید تو دید باشید .

هومان کلافه سر تکون داد :

نمیدونم .

تو فکر رفتم حق با آراز بود ؛ حالا بعدش باید چیکار میکردیم؟ هومان ضبط روشن کرد و حواسم رفت پی اهنگ :

با تو تو راهه شمال

تاریک میشه اروم هوا

بسته میشه اروم چشات

شب جنگل و بارون و باد

بارون میاد بارون میاد

بارون و دوست دار زیاد

میکنه یواش اون چشاش و باز

بهم میگه بزن کنار

بزن کنار

تو این هوا

بریم زیر بارون یواش

خیس بشه اون صورت ناز

بهم بگی میمونه باهات

ناخودآگاه بشکن زدم . از بین دوتا صندلی خودم و جلو کشیدم و ضبط و کم

کردم . آراز متعجب نگام کرد و هومان ابرو بالا انداخت :

_ بریم شمال!

آراز لحنش متعجب شد :

_ باز جنی شد! توام سر و تهت و بززن میخوای بریم شمال؛ تازه اومدیم! شیطون ابرو بالا انداخت و ادامه داد _ :انگار از شمال خاطره‌ی خوب داری نه؟!

اداش و در اوردم :

_ باهوش میتونیم یه هفته بریم شمال اونوقت کسی هم نمیفهمه کجاییم! میریم جواهرده؛ تو این مدت هومان و نفس هم به دادگاه شکایت میکنن اجازه عقد صادر میشه .

لبخند رو لب آراز نشست :

_ اره افرین زن خودمی دیگه باهوش!

چپ چپ نگاش کردم :

_ تا حالا که جنی شده بودم و همش شمال بودم!

ریزخندید؛ هومان گفت :

مرسی لیلی تو عین خواهرمی واقعا!

لبخند عمیقی زدم :

_ قابل نداره خودمونم زود برگشتیم جبران میشه . هومان اروم سر تکون داد و چیزی نگفت . یه ربع بعد جلوی در خونه نفس و ایسادیم بازی تازه شروع میشد .

نفس

با صدای ویبره گوشی و دیدن شماره هومان با ذوق رو تخت نشستم . هیجان زده دستم و رو قلبم گذاشتم؛ اروم از جام بلند شدم و دستگیره در و چک کردم و از زیر در متوجه خاموش بودن چراغ راهرو شدم . با خیال راحت رو تخت نشستم و جوابش دادم :

_جانم

_سلام عزیزدلم

بغض کردم دلم برای صداش تنگ شده بود :

_سلام عشق جانم

دلم برات تنگ شده خانوم کوچولوم!منم همینطور عشقم

_خوبی؟ اذیتت که نکردن؟

_نه فعلا اوضاع ارومه هومان با بابام حرف زدی؟

_چیزی نگفت تو خونه؟

_نه مگه رفتی پیشش!؟

_اره رفتم .

هول شدم :

_چی شد؟

_باید ببینمت رو در رو حرف بزنیم .

_نمیشه ؛ در اتاق و قفل کردن بیست و چهار ساعته حواسشون بهم هست حتی نیل رو هم فرستادن تو حال بخوابه که من در اتاقم باز و بسته نشه .

_میدونم ؛ لیلی گفت !اما من طاقت ندیدنت و ندارم .

لبخند رو صورتم نشست ؛ این مرد تو بدترین شرایط لبخند به لبم میاورد :

_منم عزیزدلم !

_بیا دم پنجره .

چشمام گرد شد :

_چی؟

_بیا دم پنجره .

از جام بلند شدم و با شوق پنجره رو باز کردم . به درخت رو به روی پنجره
تکیه داده لبم و از شوق گاز گرفتم :

_ تو اینجا چیکار میکنی؟

به قلبش اشاره کرد :

_ طاقت نیاورد .

ریز خندیدم این مرد تموم وجودم بود ؛

با دیدن آراز و لیلی که نردبون به دست کنار هومان و ایسادن چشمم گرد شد:

_ دارن چیکار میکنن؟

هومان مرموز نگام کرد و لیلی برام دست تگون داد . هنوز شوکه بودم که
هومان نردبون و از آراز گرفت و گوشه دیوار گذاشت . آراز و لیلی دو
طرفش رو گرفتن و اون ازش بالا اومد . من تموم این مدت از شوک و تعجب
نمیتونستم حرف بزنم و فقط نگاهشون میکردم . تا وقتی که صورت هومان و
مقابل صورتم دیدم و فهمیدم فاصلمون قد یه نفسه!

لبام بالاخره تگون خورد :

_ داری چیکار میکنی؟

از جلوی پنجره به عقب هولم داد و خودش پرید تو اتاق ؛ با صدایی که
زیادی اروم بود گفت :

اومدم از نزدیک عشقم و ببینم .

ترسیده اطراف و نگاه کردم :

_ اگه بفهمن ...

دستش و رو لبم گذاشت :

_ همه خوابن این موقع شب .

لبخند زدم :

_ تو دیوونه ای!

عمیق خندید :

_ دیوونه تو!

صورتتم نگران شد :

_ گوشه لبِت چی شده؟

غمگین نگام کرد اما چیزی نگفت . با تردید رو زخمش دست کشیدم :

_ بابام؟

اروم سر تکون داد . زخم و نوازش کردم :

_ الهی بمیرم!

اخم کرد :

_ خدا نکنه .

_ مخالفت کرد نه؟

_ اره گفت دختر به مطرب جماعت نمیدم .

_ حالا چیکار کنیم؟

_ نفس بیا با هم بریم .

ترسیده نگاهش کردم :

_ هومان دیوونه شدی؟ اگه بابام بفهمه نیستم آبروت و مییره تازه از اون بدتر

یه بلایی سرت میاره .

_ میدونم ولی اگه تو زنم باشی نمیتونه .

گیج نگاهش کردم :

_ منظورت چیه؟

_ بیا بریم یه هفته ای نامه از دادگاه میگیریم عقد میکنیم بعدم پدرت نمیتونه چیزی بگه چون تو زن منی قانون طرفه منه .

ترسیده رو تخت نشستم:

_ من نمیتونم هومان ؛ اگه این کار و کنیم یه بلایی سرت میارن .

_ نترس عشقم تو پیشم باشی من چیزیم نمیشه .

یه قطره اشک رو گونه ام ریخت :

_ نمیتونم .

_ حتی اگه مجبورت کنن به ازدواج اجباری؟

_ من حاضرم هر بلایی سرم بیاد ولی به تو آسیب نرسه ؛ حتی اگه تهش ازدواج اجباری باشه!

جلوم زانو زد و دستام و گرفت :

_ من بدون تو میمیرم .

دستم و نوازش وار رو صورتش کشیدم :

_ منم ولی اگه تو چیزت بشه من هر لحظه میمیرم .

اخم کرد :

_ ولی من خودخواهم ؛ تو فقط مال منی و مال من میمونی .

گیج نگاهش کردم ؛ یه آن یه دستمال جلوی بینیم گرفت و تا به خودم پیام همه چیز تاریکی مطلق شده بود .

لیلی

خیره به آراز که نگران به پنجره نگاه میکرد نگاه کردم و گفتم :

آراز!

بدون برگشتن سمتم گفت :

هوم!

اخم کردم :

_ هوم چیه؟ قدیم جانم بود الان شده هوم؟!

نگاهش و از پنجره گرفت حالا به جای نگرانی شیطننت تو نگاهش بود :

_ جووون!

خنده ام و خوردم و مشتم و تو بازوش زدم :

_ پررو

دستش و رو گونه سرخ شده ام کشید :

_ وقتی تو خجالت میکشی دلم میخواد یه لقمه چیت کنم .

با شوق گوشه لبم و گاز گرفتم که صدای هومان اومد :

_ پیس ، پیس !

آراز پوکر طرفش برگشت :

_ مگه نوشابه اس؟

چپ چپ خیره شد به آراز و اروم گفت :

_ بیا نردبون و نگهدار از بالا مواظب باشید نفس رو شونه‌امه افتاد بگیرش .

آراز اروم سر تکون داد :

_ چشم! هومان

_ هوم

ریزخندید :

_ هیچی فقط پیس ، پیس!

به مسخره بازیش خندیدم ؛ صدای هومان در اومد :

_ من میام پایین پیس پیس و نشونت میدم .

آراز با چهره الکی ترسیده نگاهش کرد ؛ بازوش و کشیدم :

_ بیا این و نگهدار الان وقت شوخی نیست .

اروم سر تکون داد و دو طرف نردبون و گرفتیم . هومان نفس و رو پشتش قفل کرده بود اروم پایین اومد . با رسیدنش به زمین نفس راحتی کشیدیم . من نردبون و جمع کردم و هومان و آراز به سمت ماشین رفتن ؛ هومان پشت نشست و آراز پشت فرمون رو صندلی کمک راننده کنار آراز نشستم :

_ خب کجا بریم؟

هومان به آراز نگاه کرد :

_ لیلی که گفت بریم شمال!

آراز با تردید نگاهش کرد :

_ هومان مطمئنی؟

چشمای هومان مصمم بود :

_ بیشتر از هر وقتی .

به سمت هومان برگشتم :

_ شناسنامه‌اش و برداشتی؟

اروم سر تکون داد :

_ تو کشو میز کامپیوترش بود برداشتم .

لبخند زدم :

_ پس حله بزن بریم .

آراز مشغول رانندگی شد . با ابروهای بالا رفته سر تکون داد :

_ چشم رییس .

به سمت نفس برگشتم ؛ سرش رو پای هومان بود و هومان مشغول نوازش موهایی که شال و دورشون پیچیده بود شده بود به سمت آراز نگاه کردم و اروم گفتم :

منم دلم خواست!

آراز ریز خندید :

_ بغل؟

_ نه دزدیده شدن!

چشماش گرد شد :

_ لیلی تو چرا نرمال نیستی؟

اخم کردم :

_ عمهات نرمال نیست ؛ خب دلم میخواد بدزدیم یکی از فانتزیامه!

قیافش شیطون شد :

_ دیگه چه فانتزی هایی داری؟

سر تکون دادم :

_ زیاده ولی مهم ترین بغل تو بود که بهش رسیدم .

لبخند عمیقی زد ؛ دستم و با خودش رو دنده گذاشت :

_ چقدر خوبه این حرفا رو از زبون تو شنیدن ؛ این حرفات منبع آرامش منه .

لبخند عمیقی زدم . دستش و از رو دنده بلند کردم و بوسیدم :

_ آغوش توام منبع همه چیزای قشنگه زندگی منه ...

نفس

با احساس گجی اروم چشمام و باز کردم . چند بار پلک زدم تا تاری چشمام از بین رفت . نگاهم چرخ خورد تو اتاق و شوکه سر جام نشستم . اینجا که اتاقه من نبود ! کلافه دستم و رو سرم کشیدم و دیشب یادم اومد . آخرین بار مکالمه من و هومان بود و بعد از اون سیاهی مطلق ! اینجا کجا بود؟ لباسای دیشب تنم بود . مانند روی صندلی گوشه اتاق بود و همون لباسای خونه تنم بود . اومدم از جام بلند بشم که در اتاق باز شد و هومان با یه سینی وارد شد .

نگاهش رو چشمای شوکه من موند!

کنارم رو تخت نشست :

بالاخره بیدار شدی؟!

صدام انگار از ته چاه میومد :

من اینجا چیکار میکنم؟

چشماش شرمنده شد :

نفس راهی برام نداشتی!

گجی نگاهش کردم :

یعنی چی؟

_اون روز وقتی بابات بهم گفت نفس و تو خواب ببینی ترس برم داشت ؛ نفس تا حالا تو عمرم انقدر از چیزی نترسیده بودم که از دست دادن تو ترسیدم ! با مشورت با آراز و لیلی تصمیم گرفتم تو رو از اون خونه بدزدم ! میدونستم تو راضی نمیشی باهام بیای چون میترسی . حرفای تو اتاقتم تصدیق این حرف بود برای همین بیهوشت کردم و اوردمت اینجا .

اخم کردم خشم داشتم ؛ خشم و ترس :

تو چیکار کردی؟

من فقط ...

از جام بلند شد و برای اولین بار داد زدم :

_ تو معلومه چیکار کردی؟ اگه بابام بفهمه کار تو بوده؟ اگه فکرش بره که من با تو فرار کردم میدونی چه بلایی سرت میاره؟
اخم کرد :

_ اگه زخم بشی نمیتونه کاری کنه ؛ قانون طرف ماست .
پوزخند زد :

_ تو فکر کردی قانون جلوش و میگیره؟ نه اقا! پدر من جونشه و ناموسش .
حالا هر دومون باید خودمون و مرده فرض کنیم . البته من به درک اما ...
بغض کردم :

_ هومان اما اگه بلایی سر تو بیاره چی؟

از جاش بلند شد دستم و گرفت و هر دو رو تخت نشستیم :

_ نترس ما اگه با هم نباشیم میمیریم ؛ حتی اگه قرار باشه بمیرم دوست دارم تو مال من باشی! تو بغلم باشی . اونوقت بمیرم نه که جدا از من باشی . جلورفتم و به بلوزش چنگ زدم و دستم دورش حلقه کردم :

_ من از از دست دادنت میترسم .

روی سرم و بوسید :

_ منم همینطور ولی تا وقتی ما با همیم چیزیمون نمیشه .

لبخند زد ؛ راست میگفت با هم بودن ما برامون کافی بود! ازش جدا شدم اما پیشونیم و به پیشونیش چسبوندم لبخند رو لبم بود :

_ حالا من و دزدیدی کجا آوردی؟

لبخند مهربونی زد :

_ شمال!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که در اتاق بی مهابا باز شد و لیلی وارد اتاق شد .

لیلی

با احساس گرفتگی گردنم اروم چشمام و باز کردم و گیج نگاهی به اطراف انداختم. آراز روی زمین کنار کاناپه خوابش برده بود و من روی کاناپه بودم.

دیشب وقتی رسیده بودیم هومان نفس و توی اتاق گذاشته بود و خودش روی زمین کنار آراز بود اما حالا جاش خالی بود و صدای بحث از اتاق به گوش میرسید. چشمام و باریک کردم نگاه مشکوکی به در اتاق انداختم. از جام بلند شدم و یه آن نگاهم موند رو چهره غرق خواب آراز. مرد معصوم من چقدر قشنگ خوابیده بود! قطعا زیباترین تصویر دنیا چهره غرق در خواب آراز بود. پتوی روی کاناپه رو روش انداختم و اروم دولا شدم و روی پیشونیش و بوسیدم. زیر لب غرغر کرد و متکاش و بغل کرد؛ لبخند عمیقی زدم. به سمت اشپزخونه رفتم. کتری داغ بود و چایی دم شده بود؛ پس هومان برای خودشیرینی برای نفس صبحونه برده بود! لبخند خبیثی زدم. میز صبحونه رو چیدم و به سمت اتاق رفتم و بی هوا در و باز کردم. هومان پیشونیش رو پیشونی نفس بود... با باز شدن در هر دو هول خورده به سمت برگشتن؛ سعی کردم لبخندم و بخورم و اخم کنم:

_ صبح شمام بخیر اقا هومان؛ ادم با گروگان اینجوری برخورد میکنه؟

چشمای هومان گرد شد:

_ گروگان؟

به نفس نگاه کردم:

_ زود تند سریع بگو چیکار میکردين؟

ترسیده نگام کرد:

_ هیچی به خدا ...

چشمام و باریک کردم:

_ دختر پسر نامحرم زیر یه سقف با در بسته ؛ خجالتم خوب چیزیه!

_ نه به خدا ما ...

نتونستم به لحن هول نفس نخندم . بلند زدم زیر خنده ؛ انگار تازه فهمیدن که دستشون انداختم به خودشون اومدن هومان چپ چپ نگام کرد :

_ یه جوریم طلبکاره من گفتم واقعا به خطا رفتم خبر ندارم!

خندهام بلندتر شد :

_ خوب اسکول شدینا!

هومان چشماش و باریک کرد :

_ کرم داری خواهرم؟

از اینکه من و خواهر خطاب میکرد خوشم میومد ؛ سر تکون دادم :

_ دقیقا .

بعد جدی نگاش کردم :

_ ولی جدی تا قبل محرمیت من و نفس تو این اتاقیم .

_ لابد من و هومان هم تو هال؟

_ دقیقا

هومان مظلوم نگام کرد :

_ مادر بزرگ نشو!

حس میکردم خواهر بزرگتر نفس ام و باید حواسم بهش باشه ؛ هر چند خوابیدن کنار آراز سخت بود اما یه هفته رو باید تحمل میکردم تا عقد نفس این دختر پیش ما امانت بود . میدونستم از هومان خطایی سر نمیزنه ولی عجیب اذیت کردن دو تا مرغ عشق عاشق مزه میداد به قول هومان کرم داشتم دیگه ...

_میشم ؛ حالام برو آراز و بیدار کن تا من به نفس لباس بدم عوض کنه بیایم
صبحونه بخوریم . بعدم شما برین داداگاه درخواست رضایت قاضی رو بدید .

هومان از جاش بلند شد و به سمت در رفت . به طرف نفس برگشتم ؛ بی
محابا بغلم کرد شوکه بودم که گفت :

ممنون که به هومان برای دزدیدن من کمک کردی!

لبخند زدم و از خودم جداش کردم :

_ قابل نداشت از این به بعد برای هر گونه سرقت آماده ایم ...

بلند هر دو خندیدیم بی خبر از اتفاقاتی که در انتظارمون بود ...

خیره به غروب خورشید کنار دریاچه با آراز نشسته بودیم . نفس و هومان هم
رفته بودن اطراف قدم بزنین . سرم و کج کردم و تکیه دادم به شونه آراز :

_ همه کارا خوب پیش رفت؟

_اره گفتن تا یه هفته نامه دادگاه رو میدن .

_خدا رو شکر

_میگم لیلی؟

صداش نامطمئن بود . متعجب سرم و از رو شونه اش بلند کردم و نگاش کردم
:

_جانم

با تردید نگام کرد :

_حالا که نفس و هومان قراره عقد کنن ..

سکوت کرد ؛ کلافه نگاش کردم :

_ خب؟! آراز؟

ابروهاش و بالا داد :

_ میگم ما هم همون روز عقد کنیم؟

شوکه نگاهش کردم :

_ عقد؟!

برای گفتن این انقدر تردید داشت؟ درسته مشکلات زیاد بود اما من ارزوی قلبیم همین بود .لبخند او مد رو لبم :

_ عقد کنیم .

خوشحال نگاهم کرد :

_ جدی؟

_اره ؛ آراز من ارزومه .تو چرا انقدر متعجبی؟

چشمات غمگین شد :

_اخه بدون عروسی یا حتی بدون خانواده هامون با این همه مشکلات گفتم تو شاید بخوای صبر کنی تا همه چی درست بشه .من نتونستم اونجور که لیاقتته ببرمت خونه بخت!

دستم و بلند کردم و اروم و نوازش وار رو ته ریشش کشیدم .این مرد بهترین ادم روی زمین بود .نمیدونست خودش لایق بهتریناست و من خوش شانس ترین ادم برای داشتنش تموم احساسم و تو صدام ریختم :

_خیلی دوستت دارم!

چشماتش پر ذوق شد .سرم و جلو کشید و پیشونیم و بوسید :

_ من بیشتر .

_ اِهم اِهم ...

سریع از هم فاصله گرفتیم و به پشت سرمون نگاه کردیم . هومان و نفس دست تو دست پشت سر ما و ایساده بودن و خندون نگامون میکردن . چپ چپ نگاشون کردم :

_ وقت نشناسا!

هومان ریزخندید :

_ مثل خودت دقیقا .

معرض آراز و نگاه کردم :

_ امیر نگاه سر به سر من میزاره!

_ چتونه شما دو تا؟ از صبح با هم لج شدید .

هومان شاکی نگام کرد :

از لیلی خانوم بپرس که قراره کل این یه هفته رو با نفس تو یه اتاق بخوابه!

آراز چشماش گرد شد :

_ اونوقت با اجازه کی؟

اخم کردم :

_ خب آراز این دو تا رو باید جدا کنم هنوز نامحرمن .

دستش و دور شونه ام انداخت :

_ بیخود ؛ جای زن پیش شوهرشه نامحرم بودن اینا هم به خودشون مربوطه!

هومان خندون شد :

_ دمت گرم داداش .

از بی منطقی این و خوشحالی اون یکی خندیدم . نفس به سمتم اومد و دستم و

کشید و باعث شد وایسم :

_ نخیر یه هفته صبر میکنید دوتاتونم ؛ من و لیلی شبا کنار همیم .

پسرا شاکی نگاهش کردن که اونم جدی نگاهشون کرد .خوب بود یه همدست
برای اذیت کردن داشتم . هر چهارتا مشغول قدم زدن تا دم خونه شدیم ؛ صدای
زنگ موبایل هومان بلند شد :

_بله؟

_...

_چی؟!

از شوک صدایش همه مون به سمتش برگشتیم :

_...

_نه مادر من الان میام .

_...

_میام

_...

_نه بیخود کرده!

_...

_اخره تو چرا داری گریه میکنی؟

_...

_نه میام توضیح میدم .

_...

_نه میام

_...

_باشه خداحافظ .

آراز اخم کرده نگاهش کرد :

_چی شده؟

هومان خشمگین نگاهش و به زمین دوخت :

_بابای نفس با پلیس رفته دم خونه مون .

_چی؟!

این نفس بود که ترسیده چی رو گفت هومان به سمتش رفت و دستش و گرفت :

_هیچی عزیزم نترس .

_گفته بودم!

_نگران نباش ؛ من میرم تهران میام حرف میزنیم خودم حلش میکنم .

_اخه بابام ادرس خونه شما رو از کجا آورده؟

_خودم نمیدونم ولی میفهمم ؛ الان باید برم .

آراز بازوش و گرفت :

_منم میام باهات .

برگشت سمت من :

_لیلی مواظب خودتون باشید ما زود برمیگردیم .

اروم سر تکون دادم :

_باشه بیاید بریم لباساتون و عوض کنید یه چیزی بخورید بعد برید ؛ اینجوری تا شب تو جاده اید .

آراز سر تکون داد و با هومان اروم مشغول صحبت شدن و جلوتر رفتن .

نفس هنوز وایساده بود چشماش پر از ترس بود و من حالش و درک میکردم جلو رفتم و دستش و گرفتم سرد بود اروم زمزمه کردم :

_نترس درست میشه

_میدونستم ؛ اگه بلایی سر هومان بیاره؟!

اخم کردم :

_مملکت قانون داره ؛ نگران نباش . میرن فوقش به پلیس میگن پیشش نیستی
از طرفی خونه رو تفتیش میکنن تو که نباشی بیخیال میشن یه هفته بعدم اگه
عقد کرده باشی تمومه!

_کاش خانوادهام رضایت میدادن .

_گاهی اوقات همیشه همه چی و با هم داشت ؛ همین که هومان و داری برات
کافیه نیست؟

لبخند پر استرسی زد :

_کافیه

به سمت خونه کشیدمش :

_خوبه ؛ شاید در آینده پدر و مادرتم دوباره به دست اوردی

_خدا کنه

به سمت خونه رفتیم بی خبر از اینکه روزگار دست از سر ما برنمیداشت ...

آراز

خسته از روز پر مشغلهام ماشین و تو پارکینگ پارک کردم و سوار اسانسور
شدم . از دیشب که با هومان از شمال برگشته بودم تا حالا درگیر کارا بودیم .
اولش که رفتیم کلانتری و من سعی کردم جلوی دعوای پدر نفس و هومان و
بگیرم و هومان بودن نفس و انکار کرد .

بعد از اونم رفتیم خونه اشون و تا خود امروز سعی در قانع کردن مادر هومان
مبنی بر این داشتیم که هومان نفس و نزدیده . خدا میدونه اگه چند روز دیگه
همه همه چیز و میفهمیدن کلاهمون پس معرکه بود ! از اسانسور پیاده شدم کلید
و تو قفل چرخوندم . قرار بود امشب و هم بمونیم و فردا برگردیم . هومان

برای برطرف کردن دلگیری مامان و باباش گفت شب پیش اونا میمونه و منم بی توجه به اصراراشون اومدم خونه .
دلم شدیدا برای لیلی تنگ شده بود .

با اینکه فقط دو روز بود ندیده بودمش اما ندیدنش داشت دیوونه ام میکرد ؛
اومده بودم خونه تا حداقل با بغل کردن بالشی که اون سرش و روش میذاشت
اروم بشم . پوف کلافه‌ای کشیدم ؛ دیگه دور موندن ازش مثل قبل فقط دردناک
نبود بی نفسی بود !لباسام و عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم و شماره
اش و گرفتم . بعد از دو تا بوق جواب داد :

_ جانم

_ هنوز نخوابیدی عزیزدلم؟

_ منتظر زنگ زدنت بودم .

لبخند عمیقی زدم که ادامه داد :

_ دلم برات تنگ شده .

_ از پشت تلفن اینجوری دلبری نکن ؛ پیام اونجا یه لقمه چیت میکنما!

_ زود بیا . آراز؟

صداش پز از ناز و دلبری بود :

_ جانم؟

_ میگم میشه تو این عقدی که قراره با هم بگیریم ...

مکث کرد انگار مردد بود :

_ چی میخوای بگی که اینجوری تردید داری دلبرجان؟

_ میشه لباس عروس بپوشم؟

شوکه شدم :

_ چی؟

صداش لرزید :

_ همیشه ارزوم کنار تو با لباس عروس و ایسم حتی ...

بغض کرد :

_ حتی نداشتتم کامیار برام عروسی بگیره ؛ رویای من کنار تو و ایسادن با لباس عروس بود . حالا روز عقد بیوشم بریم عکس بگیرم؟

بغض کردم ؛ دلبر معصوم من چه ارزوهایی به دلش مونده بود . دیر شده بود ولی زمان برآورده کردن ارزوهاش بود :

_ معلومه که میپوشی ؛ میریم اتلیه عکس میگیریم . میری ارایشگاه خودت و درست میکنی ؛ حتی وقتی برگشتیم یه خونه به سلیقه خودت برای دوتامون میگیریم .

لبخندش و حس کردم :

_ عاشقتم ؛ مرسی که انقدر خوبی . چقدر خوبه که دوباره هستی!

لبخند عمیقی زدم :

_ دیگه هیچوقت از هم جدا نمیشیم

_ تا دم مرگ؟

_ تا دم مرگ .

_ شب بخیر عزیزم ؛ برو بخواب فردا قراره رانندگی کنی .

_ شب بخیر . راستی به هومان هم میگم اون و نفس هم بیان فردا چهارتایی میریم دنبال کارای لباس عروس و اتلیه .

_ باشه عزیزم خداحافظ

_ خداحافظ

گوشی و قطع کردم و چشمام و بستم .

ناخوداگاه لیلی و با لباس عروس تصور کردم و قلبم زیر و رو شد ؛ این دختر
تموم رویای من بود . صبح ساعت یازده بود که بیدار شدم به هومان زنگ زدم
و گفتم میرم دنبالش . عابر بانک و سوییچ ماشینم و برداشتم و از در زدم
بیرون . میخواستم امروز که رسیدیم شمال لیلی و ببرم خرید . اون برام کت
شلوار انتخاب کنه و من براش لباس عروس!

میخواستم تک تک ارزوهاش و برآورده کنم . ماشین و روشن کردم و در حین
حرکت با اهنگ شروع به خوندن کردم :

یه نگاه اینجوری قلب من و کند

یه نگاه با یکم چاشنی لبخند

یاد نگاه دریایی لیلی افتادم :

میخرم با دلم ناز چشات چند

یه نگات راه چشم من و سد کرد

یه نگاه با دلم بدجوری بد کرد

من و از رو پل عاشقی رد کرد

یاد اولین بار که دیدمش افتادم ؛ تا چند روز فکر میکردم چشم به اون زیبایی
چطور وجود داره؟

اروم اروم میره دل من از دست

همه چی قشنگه اخه حس تو فوق العاده اس

یاد اولین بار که بهم گفت دوستت دارم افتادم :

اروم اروم عشق میره زیر پوستم

بچگونه میگم من با تو خیلی دوستم

همه مشکلات از جلو چشمم رد شد و خاطرات شمال زنده شد ؛ با این همه بعد
پنج سال هنوزم عاشقم بود و مثل من به پام مونده بود . لبخند عمیقی زدم :

من میمونم پای تو میدونم میمونی

تو بیشتر از هرکی تو دنیا مهربونی
تو بهترین فرصت آرامش هر دومی

با صدای مکرر بوق یه ماشین پشت سرم ضبط کم کردم و اول ماشین و کنار
کشیدم تا رد بشه ولی با رد نشدنش و بوقای دوباره اش عصبی و ایسادم .
خیابون خلوت بود با وایسادن ماشین طلبکار پیاده شدم و به طرف ماشین پشت
سرم رفتم :

_ چته هی بوق میزنی؟

دو تا مرد درشت هیکل از ماشین پیاده شدن اخم کردم مرد راننده گفت :

_ آراز یادگار؟

شوکه نگاشون کردم ؛ بهم فرصت ندادن و هر دو به سمت حمله ور شدن و با
استفاده از غافلگیریم شروع به زدنم کردن انقدر شوکه بودم که چیزی نفهمیدم
و بعد از یه مدت بدنم سر شد و چشمام سیاهی رفت .

لیلی

خیره به اطراف صورتم و جمع کردم و آراز و صدا زدم :

آراز ... آراز ...

همه جا بیابون بود و هیچ خبری از آراز نبود . انگار که من فقط تنها بودم . از
ترس به خودم لرزیدم و پر قدرت تر صداش کردم :

_ آراز؟! !

صدام تو گوشم پیچید و بعد از چند ثانیه صدای آراز اومد :

_ لیلی من انجام .

به طرف صدا برگشتم اما خبری از آراز نبود. گریه ام گرفت :

_ آراز کجایی!؟

_ لیلی ... لیلی ...

فقط صدای درمونده اش بود و تنهایی من یه مار روی زمین خزید و بهم نزدیک شد. دوباره خواستم آراز و صدا بزنم که مار پام و نیش زد و من با تموم وجود فریاد زدم :

_ آراز!

گیج و ترسیده از خواب پریدم و به اطراف نگاه کردم. صدای ضربان قلبم و خودمم میشنیدم! این دیگه چه خواب مسخره ای بود؟ نگاهم و روی ساعت چرخوندم. ساعت پنج بود؛ سه ساعت بود که خوابم برده بود. ناخودآگاه اخم کردم و دلم شور زد آراز باید تا حالا میرسید. از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. نفس کلافه رو مبل نشسته بود :

_ نفس؛ نیومدن؟

نفس با دیدن من هین ترسیده ای کشید :

_ ببخشید حواسم نبود. نه نیومدن!

_ زنگ زدی بهشون؟

آه کشید :

صد بار هومان و گرفتم؛ لیلی جواب نمیده! دلم داره عین سیر و سرکه میجو شه.

_ خب به آراز زنگ میزدی.

_ شماره اش و نداشتم؛ انقدرم فکرم درگیر بود که عقل به اونجاها قد نداد. اروم سر تکون دادم و موبایلم و از رو میز برداشتم. نمیدونم چرا ولی ته دلم یه حس گنگ بود یه دلشور عذاب اور!

زیر لب صلوات فرستادم و دلشورم و به خوابم ربط دادم . سعی کردم به این فکر کنم که آراز خوبه ؛ شماره‌اش و گرفتم و گوشی و کنار گوشم گذاشتم . شروع به بوق زدن کرد . با هر بوق نفسم تنگ تر میشد ؛ پس چرا جواب نمیداد؟ بعد از چند ثانیه صدای یه زن تو گوشم پیچید :

_ بله؟

ناخودآگاه اخم کردم :

_ آراز؟

_ خانم محترم شما اشناهاشون هستید؟

_ بله اتفاقی افتاده؟

_ من یادم رفت گوشیش و بدم به همراهش رو رسپشن جا مونده بود ؛ متأسفانه ایشون حالشون خوب نیست .

یه آن فکر کردم قلبم نزد حالش خوب نبود :

_ چی ...ش...ده؟

_ ایشون انگار درگیری داشتن ؛ الانم دکتر داره معاینه اشون میکنه .

اشک رو گونه ام چکید :

_ کدوم بیمارستان؟

_ بیمارستان لاله .

گوشی و از کنار گوشم برداشتم و رو زمین لیز خوردم . نفس ترسیده نگام کردم که زمزمه کردم :

_ باید بریم تهران!

تا رسیدن به تهران همش گریه کردم
دلَم داشت از دهنم میزد بیرون .

حالم اصلا رو به راه نبود و تموم وجودم میلرزید! ساعت ده و نیم بود که
راننده ما رو جلوی بیمارستان پیاده کرد . نفس سعی میکرد دلداریم بده اما من
گوشم بدهکار نبود و الان تنها خواستم دیدن آراز بود . بی توجه به نفس که
سعی میکرد اروم کنه دستم و از زیر دستش کشیدم و به طرف بیمارستان
دویدم .

نگهبان جلوی در ورودی نشسته بود :

_ خانوم کجا؟

درمونده نگاش کردم :

_ اقا گفتن شوهرم و آوردن اینجا باید ببینمش .

اخم کرد :

_ الان که وقت ملاقات نیست ؛ برید صبح بیاید .

ملتَمس نگاش کردم :

_ اقا خواهش میکنم باید ببینمش .

نفس بالاخره کنارم رسید :

_ اقا بزارید بره حالش خوب نیست!

نگهبان انگار نرم شد ناچار سر تکون داد :

_ باشه برید .

هول سر تکون دادم ؛ حتی تشکر نکردم و سریع به سمت پذیرش دویدم :

_ خانوم ببخشید آراز یادگار رو آوردن این بیمارستان؟

دختر نگاه کنجکاوی به حال زارم انداخت :

_ شما؟

کلافه نگاش کردم :

_ خانوم محترم من دلم داره عین سیر و سرکه میجوشه ؛ بگو کجاست؟
اخم کرد :

_ من نمیتونم هر کی از راه رسید بهش اطلاعات بدم ؛ شاید خبرنگار باشید .
حرص زده اومدم یه چیز درشت بارش کنم که صدای خسته و متعجب هوما
اومد :
_ لیلی ، نفس .

هر دو همزمان به سمتش چرخیدیم ؛ نفس اخمو به سمتش رفت :
_ چرا گوشیت و جواب نمیدادی؟
_ شماها از کجا فهمیدید .
اخم کردم :

_ میخواستی بهمون نگی؟
_ آراز گفت نگم نگران میشید .
نفس به هومان نگاه کرد :

_ میتونستی حداقل گوشیت و جواب بدی یا یه زنگ بزنی من از نگرانی نمیرم .

_ اخه اصلا حواسم نبود عزیزم!
نفس و کنار زد و هول گفتم :
آراز ... آراز کوش؟
نفس خسته ای کشید :

_ اروم باش میگم .
بغض چنگ انداخت به گلوم :

_ هومان ، آراز کوش؟

_ اوردنش تو بخش؛ چیز مهمی نیست یکم گوشه لبش پاره شده و گونه اش کوبود و دستش شکسته .

قلبم تیر کشید ؛ به این میگفت چیزی نیست؟ !شکسته!

انگار نگاهم و خوند که زمزمه کرد :

_ لیلی چیزی نیست .

درمونده نگاش کردم :

_ اتاقش کدومه؟

_ ته راهرو اتاق اخر . من میرم با نفس یه چیزی بخرم رنگ و روت پریده تو برو ببینش .

به سمتی که اشاره کرده بود دویدم و در و باز کردم . مرد معصوم من رو تخت خوابیده بود با دیدن دست گچ گرفته اش اشک چکید رو گونه ام و نزدیکش شدم . کنارش رو صندلی کنار تخت نشستم و دستم و نوازش وار رو صورتش کشیدم . خوابه خواب بود و من دوست داشتم الان تموم صورتش و بوسه بارون کنم . قطعاً ترسناک ترین اتفاق زندگیم از دست دادن آراز بود .

با این فکر پشتم لرزید ؛ نبود آراز ترس نبود مرگ بود . یه مرگ پر از عذاب!

روی صورتش دولا شدم و گونه اش و بوسیدم . اشکم رو گونه اش چکید اما هنوز خواب بود . سرم و پایین تر بردم و لبش و بوسیدم و اروم ازش فاصله گرفتم .

انگار بهش مسکن قوی زده بودن که بیدار نمیشد . صندلی و جلو کشیدم و سرم و رو تخت گذاشتم حالا با دیدنش اروم بودم . چه خوب بود که بود خیره به صورتش زمزمه کردم :

_ جانِ جانانم بدون تو فردایی نیست ؛ تو نباشی من بدون لحظه ای مکث میمیرم ...

با حس نوازش صورتم اروم چشمام و باز کردم و چشمام خیره موند تو دو تا گوی قهوه‌ای . ناخودآگاه لبخند رو لبم نشست از لبخندم لبخند مهربونی زد :

_سلام خانوم

سرم و از روی تخت برداشتم و خودم و رو صندلی صاف کردم :

_سلام عزیزدلم خوبی؟

مهربون لبخندی زد :

_ از خواب که بیدار شدم صورت غرق خواب تو رو دیدم همه ی درد و غمام یادم رفت الان خوبه خوبم .

غمگین نگاش کردم :

_چی شده بود؟ چرا دعوا کردی؟

مگه تو قرار نبود بیای شمال؟

دستم و اروم تو دستش گرفت :

_چیزی نیست ؛ یه دعوی جزئی بود !سر ترافیک که میبینی اتفاق خاصی نیوفتاده .

بغض کردم :

_اتفاق خاصی نیوفتاده؟ پس این دستت چیه؟ دستت شکسته و اتفاقی نیوفتاده؟

_تو باشی خوب میشم نگران نباش .فقط ...

نگران زمزمه کردم :

_فقط چی؟

_ فقط برنامه عقد کنسل همیشه چون قرار بود تو لباس عروس بپوشی داماد با دست شکسته که همیشه میشه؟

غمگین شدم ؛ دلم میخواست هر چه زودتر عقد کنیم اما خب به روی خودم نیوردم . آراز مهم تر بود .

_ اشکال نداره عزیزم میزاریم ماه دیگه عقد میکنیم .

_ فقط هومان و نفس عقد میکنن .

_ فردا وقت محضر گرفتید؟

_اره

در اتاق زده شد و هومان و نفس اومدن تو :

_ سلام بر زوج خوابالود .

به هومان لبخندی زدم :

_ سلام دیشب کجا خوابیدید؟

_ تو ماشین ؛ فعلا قبل عقد نباید با ماشین من بریم خونه یهو دیدی دم در کسی و گذاشته باشن و پیدامون میکنن .

_ شرمنده به خاطر من توام علاف شدی نفس .

نفس لبخند مهربونی زد :

_ این چه حرفیه؟ اتفاقا تجربه خوبی بود خوبی بود تو ماشین بعدم تو خواهرمی و آراز هم مثل داداشم .

آراز رو به هومان کرد :

_ برگه ترخیصم و گرفتی؟

_اره داداش مرخصی .

_ خب پس بریم خرید برا عقدتون .

هومان غمگین آراز و نگاه کرد :

_ نمیخواه . تو خوب شدی همه با هم عقد میگیریم .

آراز اروم سر تکون داد :

_ نه داداش ما یه ماه دیگه میگیریم ؛ بعدم فردا وقت اتلیه گرفتم براتون بهتره
نفس لباس عروس بپوشه .

نفس لبخند پر نوقی زد و هومان با دیدن لبخندش سکوت کرد :

_ خب پس بریم . سوییچ من کو؟

اخم کردم :

_ آرازجان تو با یه دست پشت فرمون نمیشینیا من میشینم .

لبخند مهربونی زد :

_ چشم خانوم شما بشین .

دکمه های پیرهنش و بستم . دستش و گرفتم و کمک کردم بلند بشه . هومان
دست نفس گرفت :

_ پس ما هم با ماشین من میایم .

_ باشه بریم میدون محسنی اونجا همو میبینیم .

هومان اروم سر تکون داد و همراه نفس از اتاق خارج شد . دست آرزو و
گرفتم و رو به روش ایستادم . متعجب نگام کرد که رو پاشنه پا بلند شد و زخم
گوشه لبش و بوسیدم . چشماش و با لذت باز و بسته کرد که دستم و دور
کمرش حلقه کردم و سرم و رو قلبش گذاشتم :

_ دیگه هیچوقت دعوا نکن ؛ من از این که از دستت بدم میترسم همیشه باش
عشق دوست داشتیم .

دستش و دور کمرم سفت پیچید و روی سرم بوسه زد :

_ تا آخرین نفس کنارتم ؛ ما حالا حالا با همیم و قراره کلی خاطره داشته باشیم
ازش جدا شدم و کلاهش و دستش دادم کلاهش و سرش گذاشت و نقاب کلاه و
کمی پایین کشید تا کسی نشناستش .

دست تو دست هم از اتاق خارج شدیم :

_ باید مواظب دستت باشی .

_ تو باشی من خوبم .

_ خودم پرستارت میشم .

دستم و فشرد و کنار گوشم زمزمه کرد :

_ الهی تب کنم شاید پرستارم تو باشی

طیب حاذق این قلب بیمارم تو باشی

آراز

لیلی مشغول رانندگی بود و من خیره به نیمرخ نازش . خدا میدونه که من این دختر و بیشتر از خودم دوست داشتم ؛ حتی بیشتر از هر چیزی تو دنیا !داستان کتک خوردن بی دلایم و نگفتم چون میدونستم میترسه اما خودم مطمئنم این دعوا از پیش تعیین شده بود و مضمون اصلیم کامیار بود اما مهم نبود! من هر چقدرم کتک میخوردم مهم نبود چون لیلی مال من بود و زین پس فقط مرگ ما رو از هم جدا میکرد . باید صبر میکردم و بعد از عقدم با لیلی یه گوشمالی حسابی به کامیار میدادم . هنوزم ازش پر از کینه بودم و این کینه عجیب مثل یه زخم چرکین بود که سر باز کرده بود و حالا حالا ها خالی نمیشد . با صدای لیلی به خودم اومدم :

_ اینجوری که خیره میشی بهم قلبم تو سینه بیقرارتر میشه!

ابرو بالا انداختم :

_ نگات نکنم؟

خیره به رو به رو گوشه لبش و گاز گرفت و من دلم ضعف رفت برای این سیب سرخی که دیگه ممنوعه نبود و من آدمی که حالا بیشتر از پیش دیوونه اش بودم .

_نگام کن نگام که میکنی دلم زیر و رو میشه و من اروم و قرارم میره نگام
کن که نگاهت هم اروم و هم اشوبم میکنه . عجیبه اما انگار همزمان اروم و
اشوب بودن عشقه .

لبخند پرننگی زدم و ضبط و روشن کردم با دست سالم اهنگا رو بالا پایین
کردم و با رسیدن به اهنگ مورد نظرم گفتم :

گوش کن دلبرجان این احساسه منه به تو که خوب دلبری میکنی و هم اشوبم
جان جانانم :

جان منی

از آن منی

جانانه منی

جانانه بیا

لنگ توام

دلتنگ توام

در چنگ توام

دردانه بیا

آی نفس

دل تو را هوس کرده اس و چه بس

نقاشی من

بوی تو را

ابروی تو را

گیسوی تو را

نقاشی من

با خواننده شاد خوندم و لیلی لبخند پر ذوقی زد :

تو برقصی و همه شهر و به ناچار برقصد
بزنی این سر و تا ان سر بازار برقصد
دیده و دست و دلم لحظه دیدار برقصد
بزنی تو

بزنی تو یار برقصد

دستش که رو ترمز بود و گرفتم و بوسیدم و خیره بهش ادامه دادم :

وہ کہ چه حالی

چه جمالی و چه ابروی هلالی

چه کمندی چه کمانی

چه گزندی برسائی و چه یاری چه نگاری

به دلم دل بسپاری

کہ تو جانی تو جهانی

تو نہ اینی و تو نہ آنی

عجب ماهی و دلخواهی و دلبند و لوندی

منہ بی سر و پا را چه شود گر بیسندی

عجب رنگ و لآبی و عجب عشوه و نازی

منہ بی سر و پا را چه شود گر بنوازی

تو برقصی و همه شهر و به ناچار برقصد

بزنی این سر و تا ان سر بازار برقصد

دیده و دست و دلم لحظه دیدار برقصد

بزنی تو بزنی تو بزنی یار برقصد

لیلی ضبط و کم کرد و لبخند شیرینی زد :

_ من قلبم ضعیفه ها!

شیطون نگاش کردم :

_ قربون خودت و قلبت .

ریزخندید و زیرلب خدا نکنه‌ای گفت!

بعد از رسیدن نفس با کمک لیلی و انتخاب هومان یه لباس عروس ساده انتخاب کرد و همه با هم برای هومان یه کت و شلوار مشکی با پیرهن سفید انتخاب کردیم . هومان برای خودش و نفس حلقه خرید و تموم این مدت لیلی با شوق همراه من کمکشون کرد . دوست داشتم من و لیلی هم عقد کنیم اما خب رسیدن لیلی به ارزوش و عکس گرفتن با لباس عروس و نمیتونستم ازش بگذرم اما ای کاش که عقد کرده بودیم ؛ ای کاش آینده رو میدیدم ...

وقتی هومان و نفس و لیلی مشغول انتخاب لباس بودن از مغازه زدم بیرون و به طلا فروشی رفتم . یه ست پروانه شکل که عجیب تو چشم میزد و براش خریدم و در اخر یه حلقه پر نگین و شیک گرفتم میخواستم بهش پیشنهاد ازدواج بدم ! اما به غیر از هم کسی و نداشتم تا حمایتون کنه و خودم میخواستم حداقل اینجوری کمبودامون و بپوشونم . ست و حلقه رو توی ماشین و تو داشبورد گذاشتم و برگشتم پیششون . تا شب خریدامون طول کشید و بعد از خوردن شام هومان با ماشین خودش رفت خونه و ما نفس بردیم چون تنها رفتن هومان بهتر بود و از طرفی شیشه ماشین من دودی بود و میتونستیم راحت لیلی و ببریم تو خونه . شب پر ماجرای بود اما با رسیدن به خونه وسایلا رو جا به جا کردیم و هومان تو هال خوابید و نفس تو اتاق هومان و من بعد از چند شب بالاخره لیلی و بغل کردم و با آرامش خوابیدم .
این دختر تموم زندگیم بود ...

نفس

_ عروس خانوم برای بار سوم میپیرسم بنده وکیلیم؟

نگاهم و تو کل سالن چرخوندم و دست هومان رو دستم نشست .تنها مهمون این عقد جمع و جورمون آراز و لیلی بودن و من حس میکردم تنهاترین عروس دنیام . عروسی که پدر و مادرش نمیخواستن کنار کسی باشه که دوستش داره باشه اونم به جرم خواننده بودن !تلخندی زدم که صدای هومان کنار گوشم پیچید :

_ میدونم حس میکنی تنهایی ؛ میدونم از نبود خانواده ات ناراحتی ولی بهت قول میدم من همیشه باشم !باشم و تنهات نزارم . من برات هم پدر میشم هم مادر هم خواهر هم برادر نفس من برات بهترین شوهر دنیا میشم و جای همشون و پر میکنم .

صداش پر از اطمینان بود و من تو این دنیا بیشتر از همه این مرد و دوست داشتم و بهش اطمینان داشتم . ناخودآگاه تلخندم به لبخند تبدیل شدم و دلم گرم چشمام و دوختم به قران توی دستم و گفتم :

_ توکل بر خدا ؛ بله

صدای دست آراز و لیلی اومد و عاقد لبخند مهربونی زد . هومان دستم و فشرد و زمزمه کرد :

_ نوکرتم تا آخر عمر

مثل خودش اروم زمزمه کردم :

_ تو باشی کافیه برای یه عمر

عاقد این بار از هومان بله گرفت و در اخر دفتر و امضا زدیم . ساعت پنج بعد از ظهر بود که عقد کردیم . صبح ارایشگاه رفته بودیم و یه اتلیه که آراز بهش اطمینان کامل داشت رفتیم و برعکس عروس دومادای دیگه قبل از اینکه عقد کنیم عکس گرفتیم و در اخر لباس عروسم و عوض کردم و خواستم با یه مانتو شلوار ساده بی جلب توجه عقد کنم . از جامون بلند شدیم و با آراز و لیلی روبروسی کردیم . هومان جلوی همه دستم و گرفت و حلقه رو تو دستم کرد لبخند عمیقی زدم :

_ خوش اومدی به زندگیم خانوم .

لبخند شیطونی زدم :

_ مگه تو زندگیت نبودم؟

_ بودی اما الان شدی معنای زندگیم .

حلقه اش و دستش کردم :

_ تموم زندگیمی اقا .

پیشونیم و بوسید و من قلبم پر از نور شد :

_ خب بسه خونواده و ایساده بیاید بریم .

خندون به آراز که این حرف زد نگاه کردیم و همه با هم از محضر خارج شدیم . لیلی و آراز کنار ماشین رو به رومون و ایسادن . لیلی یه دسته کلید جلومون گرفت :

_ خب اینم کادوی ما ؛ برید چند روز بی دردسر و مزاحمت جواهرده و تو اون خونه تنها باشید و ماهتون و عسل کنید فعلا .

هومان لبخند عمیقی زد :

_ دستت درد نکنه .

_ قابل نداشت!

گونه لیلی رو بوسیدم :

_ دستت درد نکنه هیچوقت لطفات و فراموش نمیکنم تو برای رسیدن من و هومان خیلی کمک کردی .

_ پس من برگ چغندر؟

به لحن شاکی آراز خندیدم و هومان جواب داد :

_ نه شما داداش گل منی .

به کتف هومان زد :

_ برو زبون نریز مواظب جاده هم باشید .

_ خیالت تخت ؛ شمام مواظب خودتون باشید به دستتم فشار نیار .

_ چشم خداحافظ

_ خداحافظ

دوباره با هم دست دادیم و رفتن .

هومان در ماشین و برام باز کرد :

_ بفرمایید عروس خانوم

گوشه لبم و گزیدم و سوار شدم خودشم سوار شد و حرکت کرد . دستم و رو دستش رو دنده گذاشت و سرخوش مشغول حرف زدن از خاطرات مختلفش شد و من خوشحال گوش سپردم به صحبتاش . صحبتای کسی که دیگه شوهرم بود ؛ شوهر من ! چه ترکیب شیرینی بود کنار اسم هومان .

آراز

لیلی ماشین و روشن کرد و حرکت کرد .

به ژست رانندگیش لبخند عمیقی زدم و گفتم :

_ خب اینام رفتن سر خونه زندگیشون من موندم و تو عیال .

خندون ابرو بالا انداخت :

_ عیال؟

شیطون دست سالمم و رو دستش که رو دنده بود گذاشتم :

_ عیالمی دیگه نیستی؟ میخوای یادآوری کنم؟

با چشمای گرد شده نگام کرد و سریع نگاهش و به رو به رو دوخت :

_ آراز!

ریزخندیدم :

_ تو منحرفی من منظورم محرمیتمون بود .

خندون خیره شد به رو به رو :

_اره جون خودت!

سرخوش نگاش کردم و چیزی نگفتم .

گوشیم و در اوردم به ساشا مسیج زدم و خواستم رستورانی که مد نظرم بود و برای شام رزرو کنه و کل رستوران و با گل رز قرمز تزئین کنن . به سمت لیلی برگشتم امروز همه چیز طبق برنامه ریزیم پیش میرفت قرار بود یه شب رویایی داشته باشیم و یه پیشنهاد ازدواج شگفت انگیز!

_لیلی من و دم یه اژانس پیاده کن خودت برو خونه .

اخم کرد :

چرا؟!

سعی کردم به چهره دمقش نخندم :

_باید برم پیش ساشا برای تنظیم یه سری از کارا بهم نیاز داره ولی شب میام بریم گردش .

لب برچید :

خب همیشه نری؟

سعی کردم به لباش نگاه نکنم تا تمرکزم بهم نریزه :

_نه همیشه ؛ زود میام عزیزم تو برو .

_باشه پس زود بیا .

_چشم .

بعد از چند دقیقه جلوی یه اژانس وایساد :

_من میرم زود میام ؛ برو حاضر شو شب میریم گردش .

لبخند ارومی زد :

_ باشه مواظب دستت باش .

_ چشم مادمازل .

_ خداحافظ شوهرجان

از لحنش لبخند عمیقی زدم و صدام و کلفت کردم :

_ خداحافظ عیال

خندید و من با خنده اش جون دوباره گرفتم . از ماشین پیاده شدم و رفتم تا همه چیز و برای یه سورپرایز فوق العاده آماده کنم بی خبر از سورپرایزی که زندگی برای ما کنار گذاشته بود ...

لیلی

اخرین نگاه و به اینه انداختم و به چهره دختر توی اینه لبخند زدم . به چشماش که از خوشحالی شبیه اقیانوس آرام بود ... به گونه هاش که مثل انار نارس سرخ بود ... به لبهاش که رنگ هلو شده بود و پر از لبخند بود ... با این فکر لبخند عمیق شد و سرخوشی کل وجودم و گرفت . دختر توی اینه مثل پنج سال گذشته پر از غم نبود و شادی از صورتش بیرون میریخت ... دختر توی اینه زخماش خوب که نه ترمیم شده بود ... دختر توی اینه ساده بود اما شاد ... دختر توی اینه خوشبخت بود ... دختر توی اینه من بودم!

مانتوی گلبهیم و پوشیدم و شال سفیدم و سر کردم . آراز زنگ زده بود و گفته بود تا نیم ساعت دیگه میرسه و من توی این مدت حاضر شده بودم . نمیدونم چرا ولی حال امشب مثل هر شب نبود و پر از هیجان بودم ! با صدای زنگ در کیفم و برداشتم و از اتاق زدم بیرون .

ایفون و برداشتم :

_ بله

_ خانوم خانوما پایین منتظرم .

گوشه لبم و گاز گرفتم :

_ نمیای بالا؟

_ نه بریم که امشب قراره دوتایی بریم گردش .

_ اومدم عزیزم .

کفشای پاشنه بلند سفیدم و پوشیدم و در خونه رو بستم . سوار اسانسور شدم .

آراز توی پارکینگ و ایساده بود با دیدنم چشمکی زد :

_ جون بابا! چی شدی!

ریز خندیدم :

_ هیزا!

چشماتش و برگردوند :

_ زنمه به تو چه؟

با خنده سر تکون دادم .

به ماشین اشاره کرد :

_ من که دستم فعلا ناقصه خانوم قراره رانندگی کنن مگه نه؟

_ معلومه که من رانندگی میکنم .

_ پس بفرمایید .

در و برام باز کرد . لبخندی زدم و پشت فرمون نشستم . خودش هم ماشین و

دور زد و سوار شد :

_ خب کجا بریم اقا؟!!

_ بریم دربند رستوران شازده .

لبم خود به خود به لبخند باز شد :

_ همون رستوران که ...

بین حرفم اومد :

_همون رستوران که تولدم و برام گرفتی گفته بودم اون شب بهترین شب
زندگیم بود مگه نه؟

ذوق زده نگاش کردم :

_گفته بودی .

ماشین و روشن کردم :

_پس بزن بریم بانو

_بزن بریم .

حرکت کردم . ضبط و روشن کرد و چند تا اهنگ بالا پایین کرد و به اهنگ
مورد نظرش رسید و سرخوش همخونی کرد .

همخونی ای که عجیب من و غرق صدای جذابش کرد :

تو و دلتنگیای من

همه ی دنیای من

تو شدی رویای من و ای من

من و خاطره های تو

رنگ چشمای تو

کسی نمیداد جای تو جای من

تو رو قد تموم دنیا میخوام

عزیزم واسه تو من انجام

به کسی جز تو نمیگم عشقم نه

بیا برگرد که خیلی تنهام

دستم و گرفت و خیره بهم خوند :

انقدر عزیزی عزیزم که چیزی یه ریزم

نمیتونه دور کنه تو رو همه چیزم

تو خواستی که واسی

همه جوره خاصی

خود احساسی واسه من عزیزم

ضبط و کم کردم :

_ آراز؟

_ جانم

_ گفته بودم دوستت دارم مگه نه؟

_ گفته بودی ولی هر روز بگو باشه؟

_ هر روز میگم که تو دوست داشتنی ترین مرد روی زمینی .

پشت دستم و بوسید و من دلم بی تابتر از همیشه عشقش به این مرد و اعتراف کرد .

تا رسیدن به دربند ، صحبتای معمولی بینمون رد و بدل شد و تموم اون لحظات دست آراز رو دستم بود . جلوی رستوران پارک کردم :

_ رسیدیم .

سر تکون داد :

_ خوبه که بالا نیست .

_ اره خوبه ولی آراز؟

سوالی نگام کرد :

_ جانم

_ اینجا چقدر خلوته همیشه رستوران قلقله بود .

سر تکون داد :

_ خب مشتریا لابد داخلن .

به شیشه اش اشاره کردم :

_ انگار چراغشم خاموشه نکنه بسته‌اس؟

در و باز کرد :

_ بسته بود میریم بالاتر بیا بریم ببینیم .

اروم سر تکون دادم و پیاده شدم .

دزدگیر و زدم و هر دو به سمت رستوران رفتیم . کنجکاو جلو زدم و به در

نزدیک شدم . تاریک بود :

_ بسته‌اس!

آراز در و هول داد و به من اشاره کرد :

_ حالا برو ببین .

همونطور که وارد میشدم گفتم :

در بازه ولی چراغ خاموشه خب چی و ببینیم؟ من میگم ...

با دیدن صحنه رو به روم ساکت شدم و چشمام گرد شد ؛ تموم تنم لمس شد و قلبم پر صداتر از همیشه کوبید . اشک تو چشمام نشست و وجودم زیر و رو شد .

به شمعای روی زمین نگاه کردم و نگاهم خورد به گل‌های رز پرپر شده ای که اسم من و آراز و نوشته بودن . شوکه و پر بغض نگاش کردم :

_ اینا ... اینا برای منه؟

لبخند عمیقی زد و یه قدم بهم نزدیک شد :

_ معلومه که برای تونه!

فاصله رو پر کردم و تو یه حرکت بغلش کردم . صدای خنده اش قلبم و زیر و رو کرد :

_ خوشت اومد؟

_ عاشقتم میدونی مگه نه؟

_ میدونم! من بیشتر اخ ...

متعجب ازش جدا شدم و به دستش نگاه کردم نگران گفتم :

ببخشید حواسم نبود چی شد؟

لبخند زد :

_ چیزی نیست .

دستش و پشتم گذاشت و به سمت تنها میز وسط سالن هدایت کرد :

_ بشین عزیز دلم .

صندلی و کنار کشید و من ذوق زده از این همه جنتلمن بازیش روی صندلی نشستم . رو به رو نشست و من تازه متوجه غذاهای روی میز شدم و لبخندم عمق گرفت . میز پر از غذا بود :

_ باورم نمیشه امشب یکی از بهترین شبای زندگی منه!

لبخند زد و خیره تو چشمام گفت :

_ امشب بهترین شب زندگیت میشه!

گیج نگاش کردم که ادامه نداد و به غذا اشاره کرد :

_ بخور خانومم سرد میشه .

لبخندی زدم و مشغول غذا خوردن شدم . تو طول مدت صرف شام انقدر هیجان زده بودم که فقط شام خوردم و لبخند زدم اما آراز تموم مدت خیره به من بود و این نگاهش قلبم و بی قرار تر میکرد .

غذام تقریبا تموم شده بود اومدم اعتراض کنم که اونم غذاش و بخوره اما قبل
من تو یه حرکت غیر منتظره بشکن زد و صدای یه اهنگ کل رستوران و پر
کرد :

اگه اون روز بارونی سر وقت به قرارم میرسیدم

اگه از یه مسیر دیگه میرفتم

تو رو هیچوقت نمیدیدم

شب تاریک و ترافیک

من و سمت تو کشوندن

شب و بارون و خیابون

ما رو بهم دیگه رسوندن

از جاش بلند شد و جلوی پام زانو زد .

من ادامه این اهنگ و میدونستم و عجیب اینکه انگار من ادامه حرکت آراز و
حدس میزدم و از هیجان نزدیک بود پرواز کنم ! اشک تو چشمام جمع شده بود
جعبه رو از تو جیبش در آورد و حلقه رو رو به رو گرفت اشک روی گونه‌ام
چکید و خواننده خوند :

یه شام رمانتیک یه لبخند فوق العاده

یه سورپرایز شیرین

یه حلقه ازدواج ساده

یه شب پر از عشق که با تو خوابم نمیره

یه ماشین قرمز واسه یه شمال دو نفره

آراز اشک رو گونه ام و پاک کرد و انگشتش و بوسید . خیره تو چشمام

زمزمه کرد :

_ میخوام از این به بعد وقتی میخوابم تو کنارم باشی ... وقتی بیدار میشم تو کنارم باشی ... میخوام وقتی میبینمت به اقیانوس اروم نگات خیره بشم ... میخوام تا ابد برای من باشی ... میخوام با هم پیر بشیم ... با هم باشیم تا ابد ... لیلی من تو رو مجنون وار میخوام ... حوای این ادم میشی؟ خانوم خونه‌ام میشی؟ با من ازدواج میکنی؟

لبخند کل صورتم و پوشوند و با شوق زمزمه کردم :

_ تمام من برای تو

تو که تمام من شدی

لبخند عمیقی زد و حلقه رو توی انگشتم کرد روی دستم و بوسید و زمزمه کرد :

_ خوشبختت میکنم .

سرش و بلند کردم و خیره تو چشماش زمزمه کردم :

_ حتی اگه از بهشتم رونده بشم لبخند تو خوده بهشته ؛ من به خاطر تو ساکن زمین شدم ...

سرم و خم کردم . بوسیدمش . بوسه ای که پر از عشق بود و ما رو توی خودش غرق کرد . صدای خواننده تو گوشام پیچید :

اسمت تو هر نفسمه

بهت دل بستم یه عالمه

غرورم و میشکنم و میگم عاشقتم پیش همه

حواسم و پیشت جا میزارم

شبا با فکر تو بیدارم

من هیچکس و مثل تو دوست ندارم ...

نفس

چشمام و اروم باز کردم و خیره شدم به صورتش . صورت غرق در خواب و ارومش . لبخند رو لبم نشست و تو دلم از خدا هیچی به غیر از سلامتی و بودنش کنارم نخواستم . مرد من زیادی جذاب بود! با یادآوری دیشب گوشه لبم و گزید و لبخند پر ذوقی زدم . دیشبی که هومان بهم دست هم نزده بود و تنها کنار همدیگه خوابیده بودیم ! چشمام و بستم و ناخودآگاه خاطرات دیشب تو سرم زنده شد :

_ "چرا انقدر استرس داری خوشگلم؟"

لبخند بی جونی زدم . خودمم نمیدونستم این استرس و هیجان از کجا سر در آورده بودن . شونه بالا انداختم و روی تخت دراز کشیدم . خسته راه بودیم هر دومون اما خب تو فکر من لحظات دیگه ای رژه میرفت لحظاتی که منتظر بودم امشب اتفاق بیوفته . هومان کنارم دراز کشید و خیره شد تو چشمام :

_ خوشگله نگران نباش ؛ قرار نیست فعلا اتفاقی بیوفته!

ناخودآگاه اخم کردم و زمزمه کردم :

_ چرا؟!!

خنده اش و قورت داد و شیطون نگام کرد :

_ حالا ناراحت نباش گفتم فعلا .

حرصی مشتم و تو بازوش کوبیدم که خنده اش کمرنگ شد و خیره شد تو چشمام :

_ چون این عقد برای این بود که بتونم در برابر همه و ایسم و دفاع کنم که زنی اما من برات کلی رویا دارم ؛ میخوام شبی که قراره بهم برسیم خیلی خاص باشه خانوم کوچولو .

گیج نگاش کردم ؛ نوک بینیم و بوسید :

_ منظورم اینه که میخوام تو رو به پدر و مادرم معرفی کنم . برات عروسی بگیرم به همه بگم تو زن منی بعد مثل یه عروس رویایی باهات برخورد کنم .

گفته بود میخواد خوشبختم کنه و نمیدونست من از همین حالا خوشبختترینم .
بغض کردم . این مرد زیادی خوب بود ؛ نبود؟

_عاشقتم

گونه ام و بوسید :

_من بیشتر

اغوشش و باز کرد :

_حالام بیا بغل اقاتون تا راحت بخوابم .

خودم و توی بغلش جمع کردم و سرم و رو قلبش گذاشتم ضربان قلبش شد یه
لالایی ارامش بخش که خواب و مهمون چشمام کرد "

از خاطرات دیشب بیرون اومدم و ناخودآگاه گونه اش و بوسیدم . با حس بوسه
ام اروم چشماش و باز کرد و لبخند عمیقی زد :

_صبح به خیر

_صبح به خیر . چه صبح لذت بخشیه که با بوسه تو شروع شد .

لب گزیدم که لبخند زد و تو جاش نشست ؛ منم کنارش نشستم :

_خب خانوم برو حاضرشو!

چشمام گرد شد انتظار هر جمله ای و داشتم غیر از این :

_ الان بیدار شدی کجا میخوایم بریم؟

_میخوام ببرمت گردش . از امروز تا کل این چند روز که اینجا هستیم قراره بریم
گردش و خوشگذرونی الانم حاضرشو که بریم صبحونه بزنیم به بدن و بعدم
کوه و جنگل!

سر تکون دادم :

_ بریم من با تو حتی جهنم میام .

لبخند عمیقی زد :

_جهنم چیه من برات بهشت میسازم .

لبخند عمیقی زدم و از جام بلند شدم تا حاضر بشم . خوشحال بودم اما
نمیدونستم انگار قراره فقط این چند روز شادی و تفریح برای ما باشه ...

آراز

"دو هفته بعد"

خیره به گچی که از دور دستم بریده میشد نگاه کردم و لبخند زدم . بالاخره بعد
از دو هفته داشتم از دست این گچ راحت میشدم و میتونستم دنبال راست و
ریس کردن کارا باشم . دنبال آشنا کردن پدر و مادرم با لیلی و توضیح گذشته
و بعد توجیح پدر و مادر لیلی و گفتن کثافت کاریای کامیار ! باید براش عروسی
میگرفتم . از امروز باید برای انجام تمومه کارا سنگ تموم میذاشتم .

دکتر گچ دور دستم و برداشت و بهم نگاه کرد :

_حالا سعی کن انگشتات تکون بدی .

اروم انگشتام و تکون دادم که لبخندی زد :

_خوبه

لیلی از کنارم بلند شد و به سمت دکتر که روی صندلیش نشست رفت :

_دستش خوبه دکتر؟

دکتر لبخند زد :

_خوبه نگران نباشید . همونطور که گفتم استخوانا جوش خوردن .

لیلی لبخند ارومی زد و به سمتم اومد از جام بلند شدم و رو به دکتر کردم :

_ ممنون واقعا .

_ خواهش پسر جان .

به لیلی اشاره کرد :

_ مواظب خودت باش که خانومت خیلی نگرانته .

لبخند ارومی زدم و تشکر کردم . لیلی دستم و گرفت و من کلاهم و روی سرم تنظیم کردم و عینکم و به چشم زدم .

احساس خیلی خوبی داشتم و خوشحال بودم که دستم به جای یه ماه بعد از دو هفته باز شده . دکتر اولش گفته بود یه ماه اما انگار شکستگی سطحی بود و بعد از دو هفته جوش خورده بود و حالا بازش کرده بودم . از در بیمارستان بیرون اومدم که لیلی سوییچ ماشین و به طرفم گرفت . لبخندی زدم :

_ اخ جون بالاخره خودم میتونم رانندگی کنم!

چپ چپ نگام کرد :

_ مگه رانندگی من چشه؟

در ماشین و باز کردم و هر دو سوار شدیم :

_ هیچی فقط هر دفعه اشهدم و میخوندم .

معرض صدام کرد :

_ آراز!

خیره شدم تو چشماش :

_ جون دل آراز که هر وقت میگی آراز دلم زیر و رو میشه! شوخی کردم فسقلی تو از منم بهتر رانندگی میکنی . لبخند عمیقی زد و چیزی نگفت . ماشین و روشن کردم و حرکت کردم :

_ میگم لیلی؟

_ جانم

_ من امروز با پدر و مادرم حرف میزنم .
نگاهش رنگ ترس گرفت و خیره شد بهم :

_ اگه بگن نه؟

لبخند ارومی زدم :

_ من راضیشون میکنم . مطمئن باش درکمون میکنن .
پوف کلافه ای کشید :

_ امیدوارم

تو کل مسیر دیگه هردو حرف نزدیم ؛ انگار هر دومون فکرمون درگیر
راضی کردن و واکنش خانواده ام بود و حسابی ترسیده بودیم . ماشین و توی
پارکینگ پارک کردم و هر دو بالا رفتیم .

به آلا پیام دادم که به مامان و بابا بگه شب میرم خونه . یه دوش اب یخ گرفتم
تا فکرام و جمع کنم و بعد از اون حاضر شدم . ساعت تقریباً هفت بود که از
لیلی خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون . استرس داشتم اما باید حرف
میزدم مرگ یه بار شیونم یه بار . اونا حق داشتن حقیقت و بدونن و منم حق
داشتم لیلی و داشته باشم . ماشین و روشن کردم و راه افتادم . اونقدر فکرم
درگیر بود که سخت میتونستم رو رانندگیم تمرکز کنم ؛ از یه طرف پدر و
مادرم ... از یه طرف لیلی که هنوز وقتی سوار ماشین بود از در خونه میزد
بیرون تا کامیار تعقیبمون نکنه ... از یه طرف کامیار که به طرز عجیبی نبود
و این بدجوری توی دلم و خالی میکرد و این خودش انگار ارامش قبل از
طوفان بود . طوفانی که نمیدونستم چند دقیقه بعد قراره زندگیم و زیر و رو
کنه ! با فلشره ماشین پلیس پشت سرم متعجب ماشین و نگه داشتم و پیاده شدم .
افسر هم از ماشین پیاده شد و رو به روم قرار گرفت :

_ چیزی شده جناب سروان/

_ آقای یادگار!؟

_ خودم هستم بفرمایید .

_ به ما گزارشی راجب شما شده ما شما رو همراه ماشین از توی یکی از خیابونا تعقیب کردیم همیشه ماشینتون و بررسی کنیم؟

_ خواهش میکنم .چه گزارشی؟ اتفاقی افتاده؟!

مامور جدی نگام کرد و به سرباز کناریش اشاره کرد :

_ گزارش حمل مواد مخدر ؛ حالام ما باید ماشین و بررسی کنیم .

پوزخند پررنگی زد :

_ مواد مخدر؟ !من؟ !شما من و میشناسید؟!

اروم سر تکون داد :

_ بله شما خواننده مردمی هستید ولی قانون برای همه یکسانه حالام اجازه بدید ماشین و بگردیم .

متاسف سر تکون دادم :

_ بگردید ولی مطمئن باشید هیچی پیدا نمیکنید .بفرمایید .

افسر سر تکون داد و همراه سرباز هر دو مشغول گشتن ماشین شدن .پوزخند زد معلوم نیست کدوم مردم ازاری خواسته اینجوری من و سرکار بزاره و شماره پلاکم و به پلیس داده .عجب ادمایی پیدا میشنا!

_ جناب سروان اینجا رو .

من و سروان هر دو کنجاو به سمتی که سرباز اشاره میکرد نگاه کردیم .یه ساک بزرگ که پشت ماشین قرار داشت و پر بود از بسته های سفید!

_ شیشه‌اس!

این و سرباز گفت .اخم رو صورتم نشست و شوک کل وجودم و گرفت .

شیشه از کجا پیدا شده بود؟ !اینا چی بود؟ !سروان با لبخند پیروزی به من نگاه کرد :

_ آقای یادگار شما به جرم حمل مواد مخدر باید با ما تشریف بیارید .

اخمام غلیظ شد :

_اما ...

حرفم و قطع کرد :

_بفرمایید لطفا .

سرباز دستم و گرفت و به سمت ماشین برد . گگیج بودم و حالم خوب نبود
ماشین من که همش تو پارکینگ بود این ساک از کجا پیدا شده بود؟!!

دستش و روی میز کوبید و با لحن ترسناکی خیره تو چشمام فریاد زد :
_برای بار هزارم میگم از کی این همه مواد و گرفتی؟ چطوری رفتی توی این
کار؟! با چه کسای کار میکنی?!!

خیره شدم تو چشماش و با لحن خونسردی پوزخند به لب گفتم :

منم برای بار هزار و یکم میگم ؛ من نمیدونم این همه مواد از کجا اومده !من
تو عمرم ته خلافم دوتا نخ سیگار بوده ...من خوانندهام اخه من و چه به
اینکارا؟! !مگه مغز خر خوردم که شهرت مردمیم و در امدم و با این چیزا
نابود کنم?!!

از حالت نیم خیز در اومد و رو به روی رو صندلی نشست دستاش و زیر
چونه اش قفل کرد و اخم عمیقی بین پیشونیش نشست :

_ شنیدم اون اوایل پولدار نبودی !یه سرچ ساده تو اینترنت نشون میده که یه
کارگر ساده بودی که یهو به اوج شهرت رسیدی ...از کجا معلوم که با پول
همین مواد به خودت نرسیده باشی و بعدم از همون طریق شهرت جمع کرده
باشی؟!

خندیدم ؛ یه خنده هیستیریک و بلند یه خنده که روی لبام نشست و بعد از چند
ثانیه از زهر تلخ تر شد و جاشو به اخم و تلخند داد :

_ ببین آقای باز پرس من پنج ساعته اینجام و کل این پنج ساعت هر چی دلت خواسته گفتمی و بارم کردی ، لام تا کام چیزی نگفتم چون وظیفته اما اگر بخوای به حرفه من شغلی که براش بیخوابی کشیدم و با هزار بدبختی بهش رسیدم توهین کنی بد میبینی!

چشماتش و ریز کرد :

_ مثلا چه غلطی میکنی؟

مثل خودش نگاهش کردم :

_ من که از اینجا میام بیرون ؛ فوقش دو ساعت دیگه معلوم میشه این جنسا مال من نیست ! اونوقت من میدونم و تو توهینات و پستایی که میره تو اینستا برای خراب کردن وجهت و نشون دادن خود واقعیت به مردم .

از لحنم یه آن ترس تو چشماتش نشست اما خودش و نباخت و جدی نگام کرد :

_ زیادی مطمئنی یا جات محکمه یا واقعا جنسا ماله تو نیست ...

صداقتم و تو صدام و نگاهم ریختم :

_ نیست ! ماله من نیست!

انگار صداقتم و حس کرد که لحنش نرم شد :

_ چجوری میخوای ثابت کنی؟ مدرکی داری؟ اصلا کل امروز کجا بودی؟

چشمام و باز و بسته کردم :

_ صبح رفتم گچ دستم و باز کردم و اومدم خونه ...صبح تو صندوق عقب ماشین گالون بنزین گذاشتم خالی بود .

یه تای ابروش و بالا انداخت :

_ پس یعنی حد فاصل مطب دکتر تا خونهات اتفاقی افتاده؟

شونه بالا انداختم :

_ بعید میدونم مطب دکتر یه جای شلوغه ؛ ماشین منم به خاطر مدلس زیاد تو

چشمه ادم نمیتونه سمتش بره .

دستش و رو پیشونیش کشید :

_ پس میمونه خونه ات ...ماشین و گذاشتی تو پارکینگ درسته؟

گیج نگاهش کردم .منظورش چی بود :

_ اره گذاشتم پارکینگ!

_ پس یکی تو پارکینگ اومده .

_ چجوری؟ پارکینگ سرایدار داره .

_ اونش و نمیدونم اما این تنها فرضیه‌اس .

_ پس با این حساب ...

سوالی نگام کرد :

_ با این حساب چی؟!

لبخند زد :

_ با این حساب دوربین مداربسته پارکینگ همه چی و گرفته از طریق اون میتونم ثابت کنم .

بشکنی رو هوا زد :

_ اره خودش فردا همه چی معلوم میشه .سرباز

بی توجه بهش که از جاش بلند شده بود نگاه کردم :

_ چرا فردا؟ چرا الان نه؟

به ساعتش نگاه کرد :

_ باید برای تشخیص فیلم دوربینا حکم بگیرم ؛ الانم وقت اداری گذشته میمونه برای فردا .

اخم کردم :

_ اما من ...

وسط حرفم پرید و به سربازی که داخل اومده بود اشاره کرد و سرباز به طرفم اومد و دستم و گرفت و بلندم کردم :

_ اما نداره یه امشب مهمونی مایی اگه بی گناه باشی فردا مشخص میشه ؛ اگر که نه دیگه کاری از دست من برنمیاد .

همراه سرباز و دستبند به دست بعد از بازپرس از در بیرون اومدیم :

_ ولی من باید به خونواده ام بگم الان خونه نگرانمن ...

اخم کرد :

_ همیشه تو فعلا در مراحل بازجویی ای ما بهشون خبر میدیم .

اروم سر تکون دادم . هنوز از اتفاقات عجیب دور و برم گیج بودم . سرباز دستم و کشید و به سمت اتاق انتهای راهرو برد . برای اینکه ادم مشهوری بودم فعلا نمیخواستن خبر درز کنه و من و توی بازداشتگاه نمیبردن . وای که این خبر درز میکرد چقدر برای من گرون تموم میشد ... اگر مسببش و پیدا میکردم خودم خفه اش میکردم .

البته که یه حدسایی میزدم و عجیب به یه نفر مظنون بودم و این یه نفر کسی جز کامیار نبود . دشمن قدر و بی رحم من که این دفعه میخواست یه ضربه کاری بهم بزنه ... چشمام و باز و بسته کردم و یاد لیلی تو دلم زنده شد . وای که من هنوز از این دختر سیر نشده بودم و تا قیام قیامتم نمیشدم . وای که خوشی دوباره از ما فراری شده بود ! اگر بلایی سرم بیاد چی؟ بیچار لیلیم ... ترس تو وجودم نشست و یه آن دلم زیر و رو شد . وسط راه و ایستادم و به عقب نگاه کردم بازپرس پشت به من در حال رفتن بود صداش زدم :

_ جناب بازپرس؟

به سمت برگشت .

صدام لرزید :

_ اگه بی گناهیم ثابت نشه حکمش چیه؟

تلخندی زد :

_ اعدام پسر جون ، حکمش اعدامه ...

تتم لرزید و صدایش تا مغز و استخونم رسوخ کرد :

_ اعدام ...

خدایا خودت به دادم برس .

لیلی

برای بار هزارم با دلشور گوشیش و گرفتم و زیر لب صلوات فرستادم .
ساعت دوازده شب بود و هنوز خبری از آراز نبود ؛ دلم عین سیر و سرکه
میجوشید و تموم وجودم پر از اضطراب بود . انقدر که صلوات فرستاده بودم
و گریه کرده بودم چشمام پف کرده بود ؛

تا حالا سابقه نداشت گوشیش و خاموش کنه و من داشتم از نگرانی میمیردم
...با کلافگی روی مبل نشستم و سعی کردم اروم باشم و به چیزای بد فکر
نکنم اما مگه میشد؟ من تموم زندگیم آراز بود و عجیب اینکه حتی هنوزم بعد
از رسیدن بهش ترس از دست دادن داشتم ...یه ترس بیش از حد که تبدیل به
فوبیا شده بود و جون من و ذره ذره میگرفت . من از اینکه اتفاقی بیوفته و
دوباره ازش جدا بشم میترسیدم . به عکس روی صفحه گوشیم خیره شدم و
ناخوداگاه دلم اروم گرفت .

حتی عکساشم اروم میکرد ! این بار یه عکس دو نفره بود که هر دو توی
مسافرت شمال گرفته بودیم . عکسی که من سرم رو شونه آراز بود و اون
سرم و می بوسید . لبخند رو لبم نشست اما با یاد نبودش دوباره دل نگرانی به
سراغم اومد ...خدایا یعنی چی شده؟ صدای زنگ در بلند شد . هراسون به
طرف در دویدم و از ذوق این که آراز در و با شتاب باز کردم اما با دیدن
هومان و نفس پشت در بادم خوابید . از جلوی در کنار رفتم و سلام کردم :

_ سلام فکر کردم آرازه!

نفس اروم سلام کرد و با هومان همزمان داخل شدن . هومان نگران نگام کرد :

_ مگه آراز نیست؟

سر تکون دادم و مضطرب گفتم :

از ظهر گوشیش خاموشه هومان دارم سخته میکنم .

هومان کلافه نگام کرد و کنار نفس رو کاناپه نشست :

_ منم فکر کردم پیش توئه برای اینکه با هم باشید گوشیش و خاموش کرده ؛
از شمال که راه افتادیم زنگ زدم اما خاموش بود فکر کردم چیز جدی نباشه .

بغض کردم و روی مبل که نه روی زمین چمباتمه زدم :

_ دارم سخته میکنم یعنی کجاست؟

_ شاید رفته پیش پدر و مادرش .

نوچی کردم :

_ نه بره به من میگه ؛ اصلا گوشی خاموش نمیکنه!

_ شاید اتفاقی شده ؛ بعدم شارژش تموم شده الان میاد برای چی نگرانی؟

اشکم رو گونه ام چکید :

_ من میفهمم هومان ... من انقدر اتفاقات بد برام افتاده که عادت کردم ... من
قلبم تو سینه ام درست نمیزنه ... دلم زیر و روئه ... من میفهمم وقتی آراز خوب
نیست ، من اینجوری میشم ! من دارم از نبودش دق میکنم .

نگران دستم و روی قلب بی قرارم کشیدم :

_ یعنی کجاست؟

هومان اخم کرده از حال از جاش بلند شد :

_ وایسا من الان زنگ میزنم خونه پدر و مادرش .

ترسیده نگاش کردم :

_ اگه نبود و اونام نگرانش بشن چی؟

_ نترس یه بهونه جور میکنم نمیزارم نگران بشن .

اروم سر تکون دادم که شماره رو گرفت و رفت تو اتاق صحبت کنه .انگار اونم منتظر یه خبر بد بود که میخواست خودش زودتر بشنوه و بتونه من و کنترل کنه . نفس غمگین نگام کرد و کنارم نشست . دستش و رو دستم گذاشت :

_ اروم باش عزیزم رنگت عینه گچه دیواره ؛ میاد . نگران نباش ...

دستش و گرفتم و اشک ریختم :

_ میدونی بزرگترین ترس یه آدم چیه؟

گیج نگام کرد که غمگین ادامه دادم :

_ ترس از دست دادن ! من الان تو اون نقطه ام ؛ من شبا که آراز میخوابه انقدر نفساش و میشمرم تا خوابم ببره که مبادا نفس نکشه و نفس منم قطع بشه . من هر لحظه و هر جا عاشقانه میپرستمش و یه لحظه نمیتونم نبودش و تصور کنم . حالا این ترس از دست دادن که ناشی از اتفاقات گذشته اس امشب بدتر از شبای قبل افتاده به جونم دلم گواهی بد میده .

نفس پر غصه نگام کرد و اغوشم کشید :

_ اروم باش عزیزدلم ایشالله که چیزی نشده . زیر لب بگو

" الا بذكر الله تطمئن قلوب "

زیر لب تکرار کردم و سعی کردم اروم بشم . یکم از تنشم کم شد ؛ صدای باز شدن در اتاق اومد هول زده به سمت هومان خیز برداشتم :

_ چی شد؟

کلافه سر تکون داد و زمزمه کرد :

_ نه خونواده اش خبر داشتن ، نه هیچکدوم از رفیقامون ! من میرم یکم خیابون و بگردم شما خونه باشید .

نالامید نشستم :

_ خبری شد بگو .

اروم سر تکون داد و سوییچش و برداشت و بیرون رفت . روی زمین نشستم و خیره به ساعت که حالا یک و نشون میداد زمزمه کردم :

_ دوریت داره دیوونه ام میکنه ؛ چند ساعت نبودت من و کشت بیا و این مرده رو زنده کن من با تو زنده ام ...

"با آمدنت زنی در تابوت تنش تکان خورد بیا که بودنت معجزه میکند"

آراز

منتظر چشم دوختم به صورت بازپرس ؛ با اخم مشغول نوشتن روی کاغذ رو به روش بود اما این صبر و انتظار بعد از چند دقیقه به پایان رسید و لبریز شد :

_ همیشه بگید چه اتفاقی افتاده که من و صدا کردین؟ من اینجا دارم از دلواپسی سخته میکنم اونوقت شما ریلکس مقابل من نشستین .

سرش و از روی کاغذ بلند کرد و خودکارش و روی میز گذاشت . همراه با اخم خیره بهم گفت :

ما طبق گفته تو به محل سکونتت رفتیم و با حکم قضایی دوربینا رو بررسی کردیم ولی به طرز عجیبی فیلم هایی که مربوط به پریروز بودن نیم ساعتشون پاک شده بودن .

شوکه نگاش کردم :

_ پاک شده بودن؟

اروم سر تکون داد :

_ بله و هیچ مدارکی نبود. سرایدار میگفت ممکنه مشکل خود سیستم باشه هر چی که بود ما هیچ مدرکی مبنی بر جاسازی مواد داخل ماشین شما پیدا نکردیم

تم یخ زد. این یعنی من و مقصر و گناهکار میدونستن ...

اخم کردم و بی حس لب زدم :

_ یعنی الان من مقصرم؟

متاسف سر تکون داد :

_ متاسفانه ما هیچ مدرکی نداریم که ثابت کنیم تو بی گناهی و از طرفی تحقیقات به پایان رسیده و ما باید تا رسیدن نوبت دادگاهت ببریمت زندان. این موضوع مطبوعاتی خواهد شد.

تم سر بود. شده بودم مثل یه گنجشک که زیر بارون مونده و داره از سرما میلرزه ...

_ بازم تحقیق میکنید رو پرونده مگه نه؟ من بی گناهم. این یه پاپوشه! حتی من به یه نفرم مشکوکم.

بازپرس گیج سر تکون داد :

_ الان همه چی بر علیه شماست. معلوم نیست! فعلا پایان تحقیقاتمونه باید تا حکم قاضی صبر کنیم.

از جام بی جون بلند شدم. یعنی این اخر راه بود؟ این غیرقابل پیش بینی ترین اتفاق زندگیم بود و من داشتم به خاطر این اتفاق جون میدادم ... سرباز دستم و گرفت که بازپرس صدام کرد :

_ به خونوادهات خبر دادم. امروز میبرنت زندان خواستم تا قبلش تو کلانتری ببینیشون.

اروم سر تکون دادم و دلم هری ریخت.

بیچاره مادر و پدرم! وای از من که الان میخوام باهاشون رو به رو بشم .
یعنی لیلی هم خبردار شده؟ خدایا خودت کمک کن محکم باشم . سرباز به
بیرون از اتاق بردم و کنار در اتاق سرهنگ متوقف شد :
_ برو تو خانوادهات داخلن .

اروم سر تکون دادم و اب دهنم و با صدا قورت دادم . برای اولین بار ترسیده
بودم و این ترس داشت تموم وجودم و مثل میخورد . در و باز کردم و نگاهم
موند رو نگاه اشکی مامان و صورت شوکه بابا . مامان با دیدنم بغضش
شکست و بابا ساکت نگام کرد ؛ انگار باورش نشده بود و هنوزم برایش سخت
بود . دهن خشک شده ام و باز کردم :

_ سلام

بابا جلو اومد و مامان اشک ریخت :

_ آراز چه خبره؟ چی شده؟ اینا چی میگن؟! جریان چیه؟!!

زبونم و روی لب خشکیده ام کشیدم :

_ برام پاپوش درست کردن .

مامان نزدیکم اومد و دستام و گرفت :

_ الهی بمیرم برات مادر ؛ کی برات پاپوش درست کرده؟

دستش و بوسیدم :

_ خدا نکنه مادر من ؛ شما نگران نباش پلیس داره تحقیق میکنه . درست میشه .

بابا مامان و کنار زد و بازوم و گرفت :

_ قاطی چه جریانی شدی؟ چه خبره؟ حرف بزن!

اروم سر تکون دادم :

_ چیزی نیست نگران نباش . درست میشه ؛ فقط باید وکیل بگیرم .

بابا سر تکون داد :

_ قبل اومدن به اینجا به هومان زنگ زدم داره میاد . اومد با هم میریم دنبال کارای وکیل .

قلبم لرزید هومان فهمیده بود و این به این معنا بود که لیلی هم خبر داره .
بیچاره لیلی ام ...

بغض کردم اما دم نزدم . یه بار دیگه مامان و به اغوش کشیدم و بابا رو دلداری دادم سرباز صدام کرد :

_ باید بریم .

_ یه لحظه منتظر وایسا .

به چشمای اشکی مامان نگاه کردم :

_ مامان جان گریه نکن درست میشه ! غصه نخوریا باشه؟

_ فدای تو بشم مادر

_ خدا نکنه مادر من .

به سمت بابا برگشتم :

_ مواظب خودتون باشید . نگرانم نباشید درست میشه .

بابا نگران سر تکون داد و من از خودم پرسیدم واقعا همه چیز درست میشه؟

از اتاق همراه سرباز بیرون اومدم و مامان و بابا هم پشت سرم بیرون اومدن . سرباز به دستم دستبند زد و مامان اشک ریخت و من فرو ریختم ... میخواستم

برم زندان ؟ ! وای که یه شبه زندگیم کابوس شده بود و من کشش این همه

کابوس و نداشتم ... از راهرو رد شدیم و مامان و بابا هنوزم پشت سرم بودن

که یه آن نگاهم خشک شد و پاهام فلج قدرت کف پام به زمین چسبید و قدرت

راه رفتنم از بین رفت و چشمای خیره اقیانوس طوفانیش شد ! قدماش تند شد و

رو به روم وایساد و زمزمه وار صدام کرد و من جون دادم برای زمزمه اش :

_ آراز

لبام ناخودآگاه از هم فاصله گرفت :

_ جان دل آراز

اشک ریخت :

_ چی شده؟

خودم و کنترل کردم تا به اغوش نکشمش :

_ هیچی قربونت برم! هیچی!

هق هق کرد :

_ اینا چی میگن؟ شوخیه مگه نه؟

یه شوخی مسخره اس!

کلافه پلک زدم :

_ اروم باش لیلی اروم!

بی توجه به سرباز که متعجب نگامون میکرد ... بی توجه به پدر و مادرم که متعجب تر بودن و بی توجه به هومان که سست نگاهش و از پشت لیلی بهم دوخته بود .

جلوتر اومد و دستش و دور کمرم پیچید ؛ سرش و رو شونه ام گذاشت زمزمه کرد :

_ من نمیخوام از دستت بدم ...

هق زد :

_ نمیخوام .

_ خانوم فاصله بگیر لطفا

این صدای سرباز بود که حالا گوشه لباس لیلی گرفته بود و سعی میکرد ازم جداش کنه :

_ خانوم فاصله بگیر!

اخم کردم و غریدم :

_ دستت بکش .

به لیلی با اخم نگاه کردم :

_ توام بیا عقب دستش بهت نخوره!

مظلوم سر تکون داد و فاصله گرفت و زمزمه کرد :

_ حالا چی میشه؟

غم زده نگاش کردم :

_ درست میشه عشقم ؛ درست میشه!

_ آراز من کافریم که با تو ایمان آورده ؛ تو بت منی ! من بدون تو میمیرم ...

_ چند روزه میفهمن من بی گناهم میام بیرون ؛ غصه نخوریا باشه؟

سرباز اخم کرد :

_ باید بریم .

سر تکون دادم و لیلی مستاصل نگام کرد . هومان لیلی و کنار کشید :

_ لیلی ، آراز و باید بپرن .

هومان و پس زد :

_ بی گناهه کجا بپرنش؟ اقا به خدا اشتباه شده!

هومان کنارش کشید و من دلم لرزید از حق حق عشق مظلومم :

_ آراز ... آراز

به هومان نگاه کردم :

_ مراقبش باش داداش .

سر تکون داد :

_ خیالت تخت ؛ میارمت بیرون داداش .

سر تکون دادم و سرباز من و برد و من گوشام هق هق مادرم و لیلی و همزمان شنید و فقط یه حس بهم دست داد

"مرگ"

دیدن گریه دو زن عزیز زندگیم حکم مرگ و داشت و با دیدن گریه‌اشون با وجود زنده بودن جسمم روحم نابود شد و با دو چشم خویشتن دیدم که جانم میرود!

"بسمه تعالی"

بر اساس تحقیقات انجام شده و نامه آگاهی مبنی بر ثابت شدن جرم آراز یادگار فرزند اسد و پیدا شدن پنج کیلو ماده مخدره ، در ماشین وی حکم قاضی مبنی بر مراجع قضایی چنین است " اعدام " حکم صادر شده شش ماه دیگر پس از گذراندن دوران حبس انجام میشود . وکیل مدافع تا یک ماه حق در خواست تجدید نظر دارد .

و من الله توفیق ...

چشمام و بستم و چند قطره اشک از گوشه چشمم چکید . سرم پر از صدا بود صدای التماس مامان به قاضی ... صدای هق هق بلند لیلی ... صدای هومان که داشت به وکیل تشر میزد و چندین صدای گنگه دیگه سرم پر از صدا بود اما هیچی از هیچکدوم نمیفهمیدم . انگار درکی از اطرافم نداشتم ؛ انگار منتظر بودم یکی بیاد و من از این کابوس بیدار کنه ! با حس سردی دسبندی دور دستم به خودم اومدم . خواب نبود . واقعیه واقعی بود . این زندگی تباه شده من بود که داشت رو به نابودی میرفت . مامان میخواست چند دقیقه باهام حرف بزنه لیلی هم همینطور اما سرباز اجازه نمیداد و من به دنبالش گیج و گنگ کشیده

میشدم .سوار ماشین کردندم و من هنوزم گیج خیره بودم به اشکای رو صورت عزیزام .میدونستم دیگه اخر خطم!

دیگه امیدی نداشتم و هیچ تلاشی نمیخواستم بکنم .انگار تسلیم سرنوشت بودم ...هیچ مدرکی پیدا نشده بود و حکم قاضی قطعی محسوب میشد .

یه حس درونی عمیق بهم میگفت کاره کامیاره اما این حس و به کسی بروز نمیدادم چون نمیخواستم لیلی بشنوه بره سراغ کامیار !بره و التماس کنه .

من نمیخواستم لیلی یه بار دیگه با کامیار رو به رو بشه حتی به قیمت جون من .سرم و صندلی تیکه دادم چشمام و بستم .دلم برایش تنگ بود .برای خودش و اغوشش .این دختر منبع آرامشم بود ...سعی کردم با فکر کردن به خاطراتش اروم بشم :

"رو به روی تلویزیون نشسته بودم و مشغول فوتبال دیدن بودم ؛ لیلی ناگهانی خودش و تو بغلم جا داد و سرش و گذاشت رو سینه‌ام هم چشمام گرد شده بود هم خنده ام گرفته بود دستاش و دورم پیچید که لبخند زدم و دستم و دورش پیچیدم :

_چیکار میکنی موش کوچولو؟

اخم کرده سر بلند کرد و نگام کرد .

فاصله اش تا صورتم یه وجب بود .

_موش چیه اخه؟ !من کجام موشه؟!تخس نگام کرد و حق به جانب ادامه داد:

_بعدم میخوام تو بغل عشقم باشه به تو چه؟

ریز خندیدم :

_موش که هستی ولی این تو بغل اومدنا عواقب داره ها .

ریز خندید و محکم تر دستش و دور پیچید :

_عواقبشم قشنگه ؛ میدونی آراز الان چه حسی دارم؟

نفس عمیق کشیدم و عطر تنش و با تموم وجود بلعیدم :

_ چه حسی عشقم؟

_ نمیتونم توصیفش کنم مگر اینکه ...

چشمک زدم :

_ مگر اینکه چی؟

_ مگر اینکه با خوندن بهت بگم ؛ میدونی آراز الان دلم میخواد احساسم و با
اهنگ بهت بگم .

ابرو بالا انداختم :

_ این از کجا در اومد؟ داری میپوچونی به عواقبش نرسی؟

با لبخند نگام کرد :

_ نه دیوونه ولی الان دلم میخواد یه اهنگ بخونم .

شونه بالا انداختم :

_ خب بخون .

با چشمای ریز شده نگام کرد :

_ مسخره نکنیا .

سر تکون دادم :

_ چشم .

_ جونِ لیلی؟

اخم کردم :

_ صد دفعه گفتم جونت و قسم نده گفتم ؛ چشم دیگه .

_ خوبه

سرش و دوباره رو سینه ام گذاشت با صدایش که عجیب دلبری میکرد شروع
به خوندن کرد :

یه حس خوب الان تو تار و پودمه
حرفایی که میگم بهت از عمق وجودمه
میخوام تو رو اندازه روزایی که هیچکس من و نخواست
دوست دارم اندازه روزایی که هیچکس دوسم نداشت
ارامشی ارامشم

عشقت کرد نوازشم

نزاری من تنها بشم

نزاری من تنها بشم

دولا شدم و پیشونیش و بوسیدم . خیره نگام کرد که لبخندی زدم و زمزمه
کردم :

_ دوستت دارم

لبخند عمیقی زد ؛ دستام و زیر پاش انداختم و بغلش کردم به سمت اتاق خواب
رفتم " .

_ رسیدیم .

با صدای مامور به واقعیت پرت شدم رسیده بودیم به زندان . زندانی که انگار
قرار بود خونه آخرتم باشه ...

لیلی

"یک ماه بعد"

نمیدونم الان چند روز از اون روز کذایی گذشته ...نمیدونم الان چند روزه که هیچ حسی ندارم ...نمیدونم چند روزه که بدون اون صبحام و شب میکنم ... من شدم یه ادم که لمسه بی حسه !نفس باهام حرف میزنه برام غذا میاره اما من اصلا متوجه حرفاش نمیشم !هومان هی میگه صبر کن درست میشه اما من دیگه متوجه کلمه صبر نمیشم . کارم شده صبح تا شب یه گوشه نشستن و خیره شدن به عکسای آراز . من از آخرین دادگاه و حکم قاضی مبنی بر گناهکار بودن آراز تو همین حالم . از اون دادگاه کذایی که میگه شش ماه حبس و بعدشم اعدام تو همین حالم . حالم حال یه ادم به اغما رفته اس ؛ میدونید اغما یعنی چی؟ یعنی یه بیهوشی عمیق که فرد هیچ درکی از اطرافش نداره . من تو این لحظات درست مثل یه ادم به اغما رفته ام نه چیزی از جیغ و دادای مادر آراز که از اون روز کلانتری شروع شده و هر روز زنگ میزنه من و نفرین میکنه به خاطر پسرش میفهمم نه جیغای خواهر نوجوونش و نه از حرفای هومان ! من تو همه این روزا رفتم تو یه بیهوشی عمیق و تموم فکر و ذهن من مشغول مرور خاطراته . خاطراتی که یا تاره اس یا قدیمی خاطراتی که همش حول یه محور میچرخه .

آراز من ...الان سه ماهه که ندیدمش ؛ چون از اقوام درجه یک نیستم و ملاقات ممنوعه اما کی میگه من درجه یک نیستم؟ من زنشم . از هر ادمی بهش نزدیکترم اما خب کی درک میکنه؟

نمیدونم چند ساعته خیره شدم به عکس رو به روم که با صدای هومان و تکون دستش روی بازوم به خودم اومدم .

__ لیلی !لیلی باتوام .

چشم از عکس آراز گرفتم و بی حال لب باز کردم :

__ بله

__ میگم حاضرشو بریم ؛ اصلا فهمیدی من چی گفتم؟

گنگ نگاش کردم :

_حاضرشم؟ کجا میخوایم بریم؟

لبخند ارومی زد :

_خانوم هیروتی دو ساعته دارم میگم یه برگه صیغهنامه درست کردیم با وکیل
تونستیم برای جنابعالی ملاقات حضوری بگیریم بلکه بری هم خودت از این
ماتم در بیای هم از اون لجباز بپرسی میدونه این کار زیر سر کیه یا نه؟
دستم و اروم رو قلبم کشیدم . احساس کردم بعد از یک ماه قلبم ضربان گرفت!
برم ببینمش؟ وای خدای من شکرت ...

هنوز هیجان زده خیره بودم به هومان که از جاش بلند شد و متاسف سر تکون
داد :

_ بیا فیوز مغزش سوخت . لیلی ظهر شد بیا بریم الان وقت میگذره ها!

نمیدونم چه قدرتی بود که تو بدنم پخش شد فقط این و میدونم به سرعت برق و
باد حاضر شدم . ساعت تقریباً ده بود که جلوی ندامتگاه قزلحصار رسیدیم .
هومان ماشین و کنار خاکی پارک کرد و برگه تو دستش و بهم داد :

_ بیا اینم حکم ملاقات حضوری برو ببینش باهانش حرف بزن بلکه هم تو اروم
شی هم اون .

بغض کردم :

_خیلی نارومه؟

تلخندی زد :

_خیلی ؛ لیلی باورت همیشه چقدر شکسته شده تو همین یه ماه انگاری ده کیلو
کم کرده .

لب گزیدم :

_الهی بمیرم برایش .

هومان جدی نگام کرد :

_ لیلی به جای گریه و آه و نفرین سعی کن از زیر زبونتش بکشی که بگه این مواد کار کیه؟

گنگ نگاش کردم :

_ مگه میدونه؟

_ نمیدونم ولی از حرفای روز اولش فهمیدم به یکی مشکوکه اما خودمونم نمیدونیم کی .

چشم گرد کردم :

_ نکنه کار کامیاره؟

هومان ناامید سر تکون داد:

_ منم اولش همین فکر و کردم ولی اونجوری که من فهمیدم کامیار از بعد بهم خوردن نامزدی برای اقامت گرفتن خواهرش همراهش رفته رفته آلمان ؛ مثل اینکه رعا از ایران رفته آلمان تا درس بخونه و زندگی کنه . کامیار هم تازه برگشته ، بعیده کاره اون باشه .

_ اما ممکنه کار یکی از افرادش باشه خودش نبوده ولی دستورش و میتونه داده باشه .

هومان اخم کرد :

_ اینم هست ولی چه فایده لیلی آراز از مظنون بودنش نمیگه و مام مدرکی نداریم تازه مطمئنم نیستیم کار اونه یا نه .

_ آراز فقط یه دشمن داره اونم کامیاره !منه احمق نمیدونم چرا تو این یه ماه به فکرم نرسید هومان من باید با کامیار حرف بزنم .

تند شد :

_ اصلا ؛ آراز اجازه نمیده .

کلافه نگاش کردم :

_من باید باهانش حرف بزنم اگه کاره اونه یه مدرک جور میکنم ؛ مهم نیست
تاوانش چی باشه فقط مهم اینه که آراز ازاد بشه .

هومان اخم کرده به در اشاره کرد :

_فعلا برو تا ببینیم خدا چی میخواد .

از ماشین پیاده شدم اما فکرم مشغول بود . من باید میفهمیدم کاره کامیاره یا
نه؟! فردا میرفتم سراغش . نشستن و غصه خوردن بس بود باید آراز و نجات
میدادم حتی به قیمت جونم ...

#ادامه

لیلی

میره تا رفتن سخت تره از این نشه !!

صداش میکنم :

امیر

نگاه خسته اش و بهم میدوزه :

جان امیر

لبخندرو لبم میشینه :

میارمت بیرون قول میدم .

ناامید میره و من با خودم تکرار میکنم :

میارمت بیرون حتی به قیمت زندگیم

نمیدونم چند دقیقه‌اس که خیره شدم به اون دوتا گوی قهوه‌ای معصوم که عجیب
مثل قهوه قاجار هر بار بیشتر از قبل هوش از سرم میبره! اونم خیره اس بهم
... از لحظه ورودش به اتاق ملاقات هیچکدوم حرف نزدیم. انگار با نگاهمون
قراره با هم حرف بزنیم. نگاهی که غم ازش میباره و پر از حسرت و آه
همدیگه دوختیم. چشمام و باز و بسته میکنم و دستم و بلند میکنم. هنوزم فقط
نگام میکنه... دستم و زیر چشمای گود افتاده اش میکشم و آهی حسرت وار از
گلویم خارج میشه:

چرا انقدر لاغر شدی؟

لبخند تلخی میزنه و بازم فقط نگاه میکنه. با بی جواب موندن سوالم دوباره به
حرف میام:

میای بیرون من مطمئنم. برای چی خودخوری میکنی؟ نگران نباش آزاد
میشی. دوباره با هم کنار هم همه چیز و از نو میسازیم.

تلخندش به پوزخند تبدیل میشه اما به سکوتش ادامه میده و به جاش دستی که
هنوز زیر چشماشه رو تو دستاش میگیره. با شنیدن صدای مردونه و جذابش
که بیش از حد خش داره دلم زیر و رو میشه:

من خوبم؛ تو به فکر خودت باش! تو از من بدتری گود رفتگی چشمای تو
هزار برابره... میدونی لیلی من دارم با شرایط کنار میام. میدونم دیگه چیزی
عوض نمیشه، میدونم ته خطم، من همه اینا رو میدونم اما نمیخوام تو بعد من
عذاب بکشی.

اخمام تو هم میره ضربان قلبم کم میشه و خشمگین میگردم:

من بدون تو زنده نمیومم. میارمت بیرون. ولی این و بدون تو نباشی من
میمیرم.

دستش و رو لبم میزازه و زمزمه میکنه:

هیش دیگه این حرف و نزن من چه باشم چه نباشم تو باید خوشبخت باشی
فهمیدی؟

یه قطره از گوشه چشمم میچکه و مصمم نگاش میکنم :

_من بدون تو نمیتونم . میدونی وقتی لیلی میمیره مجنون چیکار میکنه؟

کشدار اسم و صدا میکنه :

_لیلی!

_پس میدونی ؛ میدونی که سرش میزاره رو قبر لیلی و همونجا جون از تنش
میره . به خدا آراز دارم قسم میخورم ...

صدام میلرزه :

_به جون تو که جونمی اگه بلایی سرت بیاد تاریخ و تکرار میکنم ؛ منتها به
جای مجنون این دفعه لیلی میمیره . فهمیدی؟ پس ناامید نشو . من میارم
بیرون . سکوت و اشکای حلقه زده تو چشمات نشونه ناامیدی شه اما تموم
وجود من با تموم ترساش پر از امیده چرا که میدونم هر کاری میکنم تا آزاد
بشه . نگاهم رو ساعت میلغزه خوبیه ملاقت حضوری اینه که هیچ سربازی
داخل نیاد و اتاق خصوصیه . بیشتر اینجور ملاقاتا برای خلوت زوجینه !نیم
ساعت از زمان ملاقات گذشته و من هنوز نیم ساعت دیگه وقت دارم نگاش
کنم . دلم میخواد برام حرف بزنه ... خیره میشم تو چشمات :

_چرا فقط نگام میکنی؟ یه چیزی بگو!

سرش و چند بار تکون میده و در آخر زمزمه میکنه :

_من هنوز ازت سیر نشدم!

بغض هجوم میاره تو گلوم ادامه میده :

_یه عمرم بگذره سیر نمیشم ؛ میخوام حداقل تا روز آخر زندگیم همین جوری
نگات کنم .

اشک رو گونه ام میچکه و از جاش بلند میشه صندلش و کنارم میزاره و با
فاصله چند سانتی خیره میشه تو چشمم . خیره میشم تو چشمات .

اشکم و پاک میکنه و روی انگشتای خییش و میبوسه . ناخودآگاه تلخندی
میزنم و شروع میکنم به خوندن یکی از اهنگای گوگوش عجیب وصف حال ما
دوتاس دوتا ادم که اسیر این زندگی شدن و همه مانع عشقشون میشن : ...

توی یک دیوار سنگی دوتا پنجره اسیرن

دوتا خسته

دوتا تنها

یکیشون تو

یکیشون من

دیوار از سنگ سیاهه

سنگ سرد و سنگ خارا

زده قفل بی صدایی

به لبای خسته ما

نمیتونی که بجنبی زیر سنگینی دیوار

همه ی عشق من و تو

قصه هست

قصه ی دیدار

دستام و توی دستاش گذاشتم و خیره به مرد مظلومم که پا به پام گریه میکرد
خوندم :

همیشه فاصله بوده

بین دستای من و تو

با همین تلخی گذشته

شب و روزای من و تو

راه دوری بین ما نیست

اما باز اینم زیاده
تنها پیونده من و تو
دست مهربون باده
نگاهم و تو چشماش میگردونم و چشمام و میدوزم به در اتاق :

ما باید اسیر بمونیم
زنده هستیم تا اسیریم
واسه ما رهایی مرگه
تا رها بشیم میمیریم

بی هوا دستام و میکشه و من تو بغلش فرود میام . صورت پر از اشکم و به
سینه‌اش میچسبونم و به خوندنم ادامه میدم خوندنی که اینبار با صدای خش دار
اون همراهه :

کاشکی این دیوار خراب شه
من و تو با هم بمیریم
توی یک دنیای دیگه
دستای همو بگیریم
شاید اونجا توی دلها
درد بیزاری نباشه
میون پنجره هاشون
دیگه دیواری نباشه
گردنش و میبوسم و زمزمه میکنم :

_ کاشکی این دیوار خراب شه من و تو با هم بمیریم توی یک دنیای دیگه
دستای همو بگیریم

هق میزنم و مرد من خودش با تموم اشوب بودنش ارومم میکنه .

_ وقت تمومه .

با صدای سرباز پشت در ازش جدا میشم و حسرت وار نگاش میکنم .
سوزناک خیره‌ام میشه و پیشونیم و میبوسه .

یه بوسه که انقدر عمیقه انگار آخرین بوسه‌اس پشتم از این فکر میلرزه و اون
حسرت وار زمزمه میکنه :

_ مواظب خودت باش لیلی من ...

تلخندی میزنم :

_ تو هم همینطور

از جاش بلند میشه .

میره تا رفتن سخت تره از این نشه!

صداش میکنم :

_ آراز!

نگاه خسته اش و بهم میدوزه :

_ جان

لبخندرو لبم میشینه :

_ میارمت بیرون قول میدم .

ناامید میره و من با خودم تکرار میکنم :

_ میارمت بیرون حتی به قیمت زندگیم ...

نفس

برای بار هزارم چشمام و باز و بسته میکنم تا دیگه خوابی که صبح دیدم فکر نکنم اما به محض باز شدن چشمام فکرم میره سمت خوابم . دلم مثل سیر و سرکه میجوشه و عجیب این که به صورت غیرارادی منتظر یه خبره بدم ؛ خبری که خودم نمیدونم چیه اما هر چند دقیقه یه بار دلم زیر و رو میشه . نگاهم و به ساعت میدوزم . ساعت سه بعد از ظهره و لیلی و هومان هنوز برنگشتن و من از بعد رفتن اونا دارم به خوابی که دم صبح دیدم فکر میکنم . خوابی که حاج بابا و نیل لبه یه پرتگاه و ایسادن و شغلا دورشون کردن . هر چی به سمتشون میدوام نمیرسم و در اخر حاجبابا پرت میشه اما من میرسم دست نیل رو میگیرم . با فکر کردن دوباره به اون خواب عرق سرد رو کمرم میشینه و تموم تنم سر میشه . نمیدونم چند دقیقه گذشته که با صدای زنگ موبایلم به خودم میام یه حس عجیب باعث میشه به سمت گوشی شیرجه بزنم . با دیدن اسم نیما داداشم چشمام گرد میشه . تا جایی که یادمه آخرین بار همین یک ماه پیش بود که اومدن اینجا و با فهمیدن ازدواجمون یه دعوای حسابی راه انداختن و آبروی هومان و تو در و همسایه بردن یه جوری که فیلم دعوا و کتک کاریشنون توی مجازی پخش شد و تیتزش شد رسوایی ای دیگر از گروه یارا !یادمه اخر اون دعوا و نظاره من از پشت پنجره به هومان گفته بودن بهم بگه دیگه نسبتی باهام ندارن و یه دختر بیناموس و نمیخوان ؛ تلخندی زدم ناموس از نظر اونا یعنی چی؟! اما الان زنگ زدن نیما زیادی غیرعادیه . یه آن با فکر به افتادن اتفاقی قلبم ریخت و ناخودآگاه جواب دادم :

_بله

صداش بغض داشت . یه بغض عجیب :

_آبجی

از تن صداش دلم لرزید :

نیما چی شده؟

_ اَبجی

_ نیما

_ بیا مامان بهونه ات و میگیره من تنها نمیتونم با این داغ سر کنم و مامانم و اروم کنم .

از جام بلند میشم :

_ نیما درست بگو چی شده؟ داغ چیه؟

کسی طوریش شده؟!

_ حاجبابا

قلبم میریزه :

_ حاجبابا چی؟

_ حاجبابا تموم کرد .

صدای چی بلندم همراه میشه با هق هق مردونه نیما و تتم ضعف میره . رو دوتا پاهام لیز میخورم که نیما ادامه میده :

_ بیا مامان بیتابه من تنها نمیتونم ارومش کنم . بیا همه سراغت و میگیرن! میخوان حاجبابا رو خاک کنن . مامان میگه تا تو نیای نمیشه بیا ابجی . بیا! سرم گیج میره و چشمام سیاهی . صدای نیما کم و کمتر میشه و یه آن سیاهی همه جا رو میگیره .

لیلی

خیره شدم به چهره بی‌رنگ و روم ...چند تا نفس عمیق کشیدم اما انگار بازم هوا کم بود و دلم پر از بی هوایی شده بود . و چه کسی میدونه هوایی که توش نفسای آراز نباشه برای من کشنده‌اس تا زنده کننده! بغض لونه کرده تو گلوم و قورت دادم . با باز شدن در اسانسور وارد طبقه دوم شدم . نگاهم و از آرم و

تابلو کنار در گرفتم و وارد شدم .یه شرکت چند طبقه که اینجا مربوط به طبقه مدیرعامل بود .از فکر رو به رویی باهانش تتم لرز کرده بود اما خب من تموم این لرزا رو برای زنده بودن آراز به جون میخریدم !منشی با دیدنم از جاش بلند شد :

_سلام خانوم ریاحی خوش اومدید .

لبخند بی حسی زدم :

_ممنون آقای ریاحی هستن؟

_بله ولی اول بزارین خبر بدم .

اروم سر تکون دادم :

_سلام آقای ریاحی همسرتون اومدن .

اخم کردم و لب گزیدم .پس هنوز هیچکس از طلاقمون خبر نداشت .خدا میدونه این ادم چه نقشه هایی داشت!

منشی گوشه و گذاشت و بهم لبخند زد :

_بفرمایید منتظرتون .

مرسی زیر لبی گفتم و بدون در زدن در اتاق و باز کردم .پشت میزش نشسته بود و لبخند مرموزی رو لبش بود .

یه لبخند که عجیب من و میترسوند .با دیدنم لبخندش پررنگ تر شد و بهم خیره شد :

_خوش اومدی زودتر از اینا منتظرت بودم .

اخمام غلیظ تر از چند لحظه پیش شد اونقدر زیاد که از اخم زیاد پیشونیم درد گرفت اما تغییری تو چهره ام ندادم .

جلو رفتم روی صندلی کنار میز نشستم و با چشمای سردم خیره شدم بهش :

_اینکه منتظر بودی نشون میده کاره توئه مگه نه؟

ریزخندید و من از این همه بدجنسی مرد رو به روم عقم گرفت :

_ معلومه که کاره منه ؛ بالاخره که باید تقاص پس میگرفتم از اون پسره احمق مگه نه؟ اون هم خواهرم و افسرده کرد هم زخم و ازم گرفت ؛ انتظار داشتم زودتر از اینا بفهمی کار منه و من تا اعدام اون بشر و نبینم اروم نمیشم .

از کلمه اعدام تنم لرزید و حرص تو قفسه سینه ام نشست و صدام لرزون شد :

_ اونی که خودش و به آراز چسبوند خواهر تو بود . اونیم که عشق آراز و ازش گرفت تو بودی . یادآوری میکنم من هیچوقت زن تو نبودم چون دلم به دلت محرم نبود . تموم این سالها من زن آراز حساب میشدم ! چون دلم به دل اون بند بود چون همیشه عاشق اون بودم نه تو .

لبخند از چهره اش پاک شد حالا چهره اونم حرصی بود . پوزخند تلخی زد :

_ خوبه تا چند وقت دیگه دلت به قبرش بند میشه و مجبوری برا دیدن عشقت بری به مزارش!

با فکر به حرفاش قلبم نزد تنم یخ کرد و یه آن هیستریک شروع کردم به جیغ زدن :

_ تو چی از جون من میخوای؟! چرا نمیزاری زندگی کنم؟ چرا دست از سر من و آراز برنمیداری؟ چرا؟

از جیغ بلندم گلوم سوخت و کامیار بی تفاوت فقط نگام کرد . حتی سعی در ساکت کردن صدامم نداشت . ابرو بالا انداخت :

_ چون تو برای منی ؛ از وقتی یادمه مادرم بهت میگفت عروس گلم و من تموم این مدت تو رو زن میدونستم ! میخوام بزرگ شی تا بشی خانوم خونهام . میخوام برای من باشی ولی تو فقط من و به چشم یه دوست یا یه برادر میدیدی . بعد از مهاجرت پنج سالمون از ایران تموم مدت منتظر بودم برگردم تا باهات ازدواج کنم چون دیگه تا برگشت من تو بزرگ شده بودی . اومدم اما تو دیگه حتی من و یه دوستم نمیدیدی .

از جاش بلند شد و با دور زدن میز رو صندلی رو به روم نشست حالا صدای اونم بغض داشت ؛ انگار عقده دلش وا شده بود :

_ باهام جدی برخورد میکردی! تو مهمونیا شرکت نمیکردی! با همه سرد بودی و هر وقت که بودی تموم حواست با یه لبخند ژکوند مسخره به گوشت بود. فهمیده بودم تو اون گوشی یه ادمی هست که دلت باهاشه؛ فهمیده بودم این و حس عاشقیم و حس مردونه‌ام بهم میگفت اما تو حق نداشتی! تو برای من بودی! با تموم حدسیاتم نرفتم دنبال پیدا کردن اون ادم چون دلش و نداشتم مردی و ببینم که به جای من دوست داری اما باید یه کاری میکردم که تو با من ازدواج کنی. اونوقت اون و یادت میرفت و من میتونستم تو رو عاشق خودم کنم. تو سن تو کم بود و میتونستم احساسات و تغییر بدم اما نمیدونستم تو با همون سن کم جدی عاشق شدی! اون زمان بدترین نقشه رو کشیدم اما خب اگه بازم برگردیم عقب همین کار و میکنم؛ با تظاهر به مستی بهت تجاوز کردم و مجبورت کردم باهام ازدواج کنی! همه چی خوب بود همه چی طبق نقشه ام بود جز دل تو که از همون روز اول رفتی تو یه اتاق دیگه و تموم این مدت هر بار لمست که تو حسرتش میسوختم و تجاوز میدونستی! تموم این پنج سال با یاد اون ادم تو خونه خودم من و سوزوندی. همیشه دلم میخواست اون ادم و نابود کنم؛ بیخبر از اینکه اون من و نابود میکنه! اومد با دیدنش هوایی تر از قبل شدی و در اخر فکر کردی ماله اونی اما تو نمیدونستی که ماله منی! فقط من!

محکم کوبید رو قلبش و برای اولین بار دیدم اشک از گوشه چشمش چکید:

_ ماله من!

تلخند زدم و خیره به چشمای خیس گفتم:

من ماله تو نیستم حتی اگه آراز نباشه!

لحتم و ملتمس کردم:

_ خواهش میکنم؛ برو بگو کاره توئه اگه من و دوست داری آراز و ازم نگیر!

هق زدم:

_ خواهش میکنم .

پوزخند تلخی زد :

_ هیچ راهی نداره !تا همین چند لحظه پیش ممکن بود ازت بخوام بهم برگردی تا بگم یکی از ادمام جای آراز جرم و گردن بگیره اما با جمله آخرت همه چی خراب شد !تو حتی اگه آراز هم نباشه ماله من نمیشی . پس اگه مال من نیستی ترجیح میدم زجر بکشی و مال اونم نباشی .

قلبم از این همه ظلمش لرزید . از جام بلند شدم این ادم سنگدلترین ادم روی زمین بود . پاهای لرزوم و به سمت در کشیدم و صدایش باعث توقم شد :

_ اگه اون و هیچوقت نمیدیدی و برمیگشتیم به اون شیش سال پیش ممکن بود یکم فقط یکم دوسم داشته باشی؟!!

چشمام سرد شد و با سنگترین حالت ممکن گفتم :

هیچوقت این اتفاق نمیوفتاد .

شونه‌هاش حالت خمیده گرفت و من از شکستن این مرد ناراحت نشدم ...

با بیرون اومدن از اتاق چشمای کنجاو منشی روم چرخید من اما قدمام و تند کردم و از در بیرون زدم .

نفس

بهت زده نگاهم و به جمعیت اطرافم دوختم و اشکام بی اختیار از چشمام سرازیر شد . هنوزم از شنیدن این خبر ناگهانی بهت زده بودم و نمیتونستم باور کنم حاج‌بابای مقتدر من که هیچ چیزی ناراحتش نمیکرد حتی رفتن من سخته کرده باشه ؛ اونم سخته قلبی !دستم و روی قبر کشیدم و بی توجه به جمعیتی که حالا داشتن میرفتن سرم و رو قبر گذاشتم . تموم حرفای چند ساعت پیش مامان یادم اومد

_" وقتی خبر ازدواجت و شنید و او مد برای دعوا و شوهرت گفت همه جوره پاته و تو زنتی و کسی حق نداره بهت تو بگه بعد از اینکه او مد خونه انگار اروم تر شده بود ؛ میگفت حداقل پسره مرد بود گرفتنتش ! انگار خیالش از بابت تو راحت شده بود و من داشتم روش کار میکردم تا چند ماه دیگه ببخشتت و بتونی و با شوهر برای دست بوسیش بیای . خونه دیگه پر از شیطنت تو نبود و حاج بابات دیگه سخت گیری نمیکرد . بی خبر از اینکه نیل داره چیکارا میکنه . من متوجه تغییر رفتارش شده بودم ؛ این رفتار را مال قبل رفتن تو بود اما الان بیشتر شده بود ، همش عصبی بود ، زیاد آب میخورد ، پولایی که از من میگرفت بیشتر از پول تو جیبیش بود اما چیزی نمیخرد ! همه اینا باعث شد که به حاج بابات راجب کارای یواشکیش بگم که ای کاش لال میشدم و نمیگفتم ! بابات چند روز نیل رو زیر نظر گرفت و در صورت ناباوری فهمیدیم مواد مصرف میکنه ! اولش زد زیرش اما خب بعدش پررو پررو به بابات گفت اره میکشم به تو چه؟ ! دعواشون شد و نیل تو دعوها گفت با همین کارا تو رو فراری دادیم!

گفت سختگیریای بابات باعث بدبختی شماهاست و ته این دعوا یه ساک شد که نیل جمع کرد و داشت میرفت از خونه که حاج بابات جلوش و گرفت و تو اوج دعوا بابات قلبش گرفت ! نیل بی عاطفه بی توجه به جیغای من رفت .
گریه مامان اوج گرفت :

_ رفت و بابای بیچارهات لحظه های اخرش تا قبل از او مدن امبولانس فقط بهم گفت بهت بگم که به خاطر سختگیریاش و کتکاش ببخشی ! اون لحظه انگار خودش و باعث بدبختی بچه هاش میدونست!
بغضم و قورت دادم :

_ مامان از نیل خبری نشد؟

_ چرا مادر اونم فکر کرده بابات داره ادا در میاره اما وقتی فهمید پدرت مرده نابود شد ! هنوزم تو شوکه نیما هم بردش بیمارستان روانی " !

سرم و از رو قبر بلند کردم و زمزمه کردم :

_ درسته سختگیر بودی اما من هیچوقت از دوست داشتنت دست نکشیدم .
حاجبابا بخشیدمت بابت تموم کتکات ! تو هم من و ببخش .

هومان کنارم زانو زد و فاتحه خوند .

با چشمای خیس نگاهش کردم :

_ هومان توام بابام و ببخش .

هومان لبخند ارومی زد :

_ پدرت بوده که تو به این دنیا اومدی ؛ تو هدیه اونی برای من ! من چطور
میتونم نبخشمش؟

با آرامش چشمام و باز و بسته کردم که هومان بالا سرم وایساد و دستم و
گرفت و شونه به شونه هم از قبرستون بیرون اومدیم .

لیلی

نگاهم و به صورت اشکی بهار دوختم و لبخند تلخی زدم :

_ تو چرا غصه من و میخوری؟ ! ببخشید که همش برات غم و غصه ام ؛ بهار
تو الان باید برای خبر نامزدیت خوشحال باشی ، نه به خاطر غمای من خودت
و اذیت کنی . من از بدو تولد زاده غمم!

جلو اومد دستش و دور شونه ام انداخت و سرم و نوازش کرد :

_ اینجوری نگو خواهری ، ایشالله آراز هم آزاد میشه .

اشک رو گونه ام ریخت :

_ باید آزاد بشه بهار ، وگرنه من میمیرم!

هق زدم :

_ من بعد از آراز میمیرم .

نفس لیوانای چایی و جلومون گذاشت بهار تشکر کرد و من سر تکون دادم ؛
نفس به این همه بیتابیم با غم نگاهم کرد :

_ درست میشه ، هومان رفته الان راجب کامیار با مامور پرونده حرف بزنه
یه کاری میکنن .

بغضم قورت دادم و چیزی نگفتم .

میدونید اون لحظه حال من حال یه گنجشک بود که کلاغ به لونه اش حمله
کرده و تو این جدال نابرابر همه‌ی عزیزاش نابود شدن و این عزیز برای من
قطعا آراز بود . با صدای مکالمه نفس و بهار به خودم اومدم :

_ مبارک باشه بهار جان .

بهار لبخند تلخی زد :

_ مرسی عزیزم ، من خودم راضی نبودم که نامزدی دو هفته بعد باشه رضا هم
همینطور ، میخواستیم آراز آزاد بشه همه چی بیاد سر جاش بعد ؛ اما حال
مادربزرگ رضا زیاد رو به راه نیست ، میگه میخوام قبل مرگم سر و سامون
گرفتن نوه امو ببینم .

به سمت برگشت :

_ شرمنده ام لیلی!

تلخندی زدم :

_ دشمنت شرمنده ایشالله تا عروسیت آراز منم هست .

بهار لبخند زد و نفس زیر لب زمزمه کرد :

_ ایشالله

بهار جعبه شیرینی رو به روش و باز کرد :

_ بیا یه کم شیرینی بخور رنگ به رو نداری ؛ همون شیرینی‌ایه که تو دوست
داری پر از قهوه و شکلات .

ظرف شیرینی و جلوم گرفت که ناخواگاه با حس بوی قهوه تموم وجودم لرزید و محتویات معده ام به بالا هجوم آورد ؛ جعبه رو کنار زدم و به سمت دستشویی دویدم . چندبار پشت سر هم عق زدم و اما هیچی بالا نیاوردم .

یه مشت اب به صورتم پاچیدم !هنوزم دلم زیر و رو میشد و حالم ، حالِ مرگ بود . خیره شدم به چهره رنگ پریدم و ناخوداگاه یه حس عجیب اومد سراغم!

امروز چندم بود؟ من دو ماهی بود که عادت ماهانه نشده بودم . با این فکر دلم و چنگ زدم . نکنه تو این همه بدبختی من حامله باشم ... با این فکر لرزم بیشتر شد و از در بیرون اومدم . بهار و نفس نگران نگام میکردن حسم و درک نمیکردم و حالم رو به راه نبود خیره به چهره نگرانسون با صدایی که از ته چاه میومد لب زدم :

_به هومان بگید یه بی بی چک بخره!

و بی توجه به تعجبشون به اتاقم رفتم اتاقی که پر بود از خاطرات هم اغوشی با آراز ...

آراز

مرا ببوس

مرا ببوس

برای آخرین بار

تو را خدانگهدار

که میروم به سوی سرنوشت

بهارِ من گذشته

گذشته ها گذشته

منم به جستجوی سرنوشت

در میان طوفان
هم پیمان با قایقران ها
گذشته از جان باید بگذشت از طوفان ها
به نیمه شب ها دارم
با یارم پیمان
که بر فروزم آتش ها با گلستان ها

صدای سوز دار هم سلولیم میپیچید و من ناخودآگاه اشک میریختم ... این اهنگ خیلی قدیمی بود و من عجیب دوستش داشتم . یه بار از پدرم شنیده بودم این اهنگ و شعر و اولین بار یه محکومه به اعدام برای معشوقش خونده و چقدر این اهنگ به من و معشوقم میخورد!

_ آراز یادگار ملاقاتی داری .

با صدای افسرنگهبان از جام بلند شدم و ناخودآگاه اخم کردم . این روزا حال و حوصله هیچکس و نداشتم چه برسه ملاقاتی ای که به احتمال زیاد یا بازجو بود یا وکیل . این روزا دیگه هیچ امیدی نداشتم و منتظر حکم اعدامم بودم و فکر میکردم شاید با مرگ من لیلی هم بتونه بهتر زندگی کنه و به خونوادش برگرده . چرا که مشکلات لیلی با رفتن من به زندگیش شروع شده بود ... با این فکر آه حسرت واری کشیدم و بی حس از جام بلند شدم و بی توجه به نگاه خصمانه هم سلولیم که این روزا عجیب به خاطر گوشه گیریم زیاد به پر و پام میپیچیدن بیرون اومدم . با رسیدن به اتاقی که قبلا یه بار دیگه هم برای ملاقات حضوری اومده زودم چشمام گرد شد و ناخودآگاه وجود لیلی رو حس کردم ؛ چرا که این اتاق فقط برای ملاقات زوجین بود . اخم غلیظ تر شد .

اینجا جایی نبود که لیلی بخواد پاش و بزاره و هفته ای یه بار بیاد ؛ حتی به هومان هم هشدار داده بودم دیگه نیارتش اما انگار به حرفم گوش نداده بود . سرباز در و باز کرد و وارد شدم با ورودم در بسته شد و نگاهم موند رو چشمای پر از استرس لیلی ، با دیدن صورت رنگ پریده اش اخمام رنگ باخت و نگران نگاش کردم :

_ لیلی ؛ چیزی شده؟

با شنیدن صدام از جاش بلند شد و به اغوشم کشید و عجیب آغوش این زن برای من خود آرامش بود .

_ آراز بیا بیرون ... آراز تو رو خدا من بهت احتیاج دارم!

دستش و گرفتم و به سمت تخت گوشه اتاق کشیدم . همزمان با هم نشستیم خیره شدم به صورتش و زمزمه کردم :

_ من که از خدایه ولی لیلی من ته خطم ؛ حتی نمیدونم کاره کیه!

چشمای معصومش و بهم دوخت :

_ من و هومان با بازپرس پرونده حرف زدیم گفت یه راه حل هست .

متعجب نگاش کردم که ادامه داد :

_ من رفتم پیش کامیار ...

از خشم قلبم یه آن نزد و لیلی ادامه داد :

_ رفتم و اون گفت کاره اونه ، حالا افسر پرونده میگه من یه بار دیگه برم پیشش با یه دوربین کوچیک جاساز تا بتونم اعتراف بگیرم .

بی طاقت از جام بلند شدم من اسمی از کامیار نمیبردم تا دیگه لیلی نبینتش اونوقت اون رفته بود و بازم میخواست بره ؛ تقریباً داد زدم :

_ غلط کرده با تو ، تو هم غلط بیجا کردی لیلی!

بی توجه به دادم ادامه داد :

_ میگه باید قبلش تو اجازه همکاری بهم بدی چون تو شوهرمی ؛ اونوقت ته این عملیات تو ازاد میشی و بی‌گناه!

دستم و کلافه تو موهام کشیدم :

_ هنوز اونقدر بی غیرت نشدم ، حتی به خاطر جونم حاضر نیستم تو اون مردک و بیبونی .

از جاش بلند شد رو به روم و ایساد ؛ دستم و گرفت و با اون چشمایی که شبیه دریای طوفان زده بود زمزمه کرد :

_هیچوقت فکر نمیکردم تو این شرایط این خبر و بهت بدم ؛ همیشه فکر میکردم من باشم و تو و یه خونه تزیین شده و یه سورپرایز فوق العاده برای گفتن این خبر اما چه کنم که سرنوشت خودش یه غافلگیری بزرگه!
دستم و روی شکمش گذاشت و رو به چشمای بهت زدم ادامه داد :

_ من حامله ام !به فکر من نیستی به فکر بچه‌مون باش ؛ به فکر ثمره عشقمون .

ناباور نگاهش کردم و لب زدم :

_ حامله ای؟!!

اروم سر تکون داد :

_ دوماه و نیم‌اشه الان ، اگه به فکر من نیستی به فکر این بچه باش و اجازه بده!

دیگه صدای لیلی و نمیشنیدم و فقط فکرم پی یه چیز بود ؛ یه بچه از خون من داشت رشد میکرد اگه بی پدر به دنیا میومد چی؟ انگار تو عرض یک ثانیه تموم ارزو هام برگشت ...تموم فکر و خیالام ...نه !من میخواستم بچه‌ام و ببینم .میخواستم بزرگ شدنش و ببینم ...تموم غرور و غیرتم و گذاشتم زیر پام همونجور که به سمت در میرفتم زمزمه کردم :

_ قبوله ؛ بی گناهیم و ثابت کنید .

"فصل آخر یا شروعی دیگر!"

لیلی

"پنج سال بعد"

دستم و چند بار پشت سر هم روی سنگ قبر سرد و سیاه کشیدم ، دلم لرزید .
اشک از گوشه چشمم ریخت و وجودم با تموم سرماش گر گرفت . خیره به
اسمش که روی اون سنگ سرد و سیاه خودنمایی میکرد زمزمه کردم :

_ هنوزم باورم نمیشه نیستی ؛ هنوزم وقتی روز مرگت جلوی چشمم میاد فکر
میکنم یه کابوس که هر لحظه یکی باید بیاد و من و از خواب بیدار کنه ! باورم
نمیشه خودت و فدای من کردی .

گلم به خس خس افتاد و هق زدم :

_ هنوزم بعد از پنج سال دلم برات تنگ میشه ، دلم برای تموم خوبیا و بديات
تنگ میشه ؛ رها داره بزرگ میشه کاش بودی و میدیدش ...

_ مامان

با صدای رها به سمتش برگشتم . دخترکم ذوق زده به سمت اومد گل های رز
و به سمت گرفت و خیره به سنگ قبر لب زد :

_ مامان اینا رو با بابا برای بابا بزرگ خریدیم .

لبخندی به چهره معصومش زدم ، به قبر اشاره کردم :

_ خودت پرپرش کن .

لبخندی زد و گلها رو پر پر کرد ؛ از جام بلند شدم کنار آراز و ایسادم ، آراز
که با عشق به دخترمون نگاه میکرد . با دیدن نگاهش لذت بردم اما برای
بیرون اومدن از اون حال و هوا لحنم و حسود کردم :

_ آهای آقائه اول من بودما ، توجهات اول ماله منه!

لبخندی به لحنم زد :

_ تو نباشی من هیچی از دنیا نمیخوام ، تو تموم زندگیمی .

لبخند ارومی زدم و با تموم وجود به خودم اعتراف کردم من دیوونهوار عاشق
این مردم ؛ نگاه نگرانش رو به صورت رنگ پریدهام دوخت :

_ سبک شدی؟

آه پر حسرتی کشیدم و اروم سر تکون دادم :

_ با اینکه این داغ هیچوقت از دلم کنده نمیشه اما اروم شدم .

دستش و اروم رو صورتم کشید :

_ من داشتن تو رو مدیون پدرتم .

تلخندی زدم :

_ منم داشتن تورو مدیون بابامم ...

آه پر حسرتی کشیدم و یه آن صحنه های اون روز توی شرکت کامیار یادم
اومد ... یادم اومد که وقتی پیش کامیار رفتم و دوباره با بحث و دعوا مجبورش
کردم اعتراف کنه ؛ همه چیز خوب پیش رفت تا زمانی که کامیار دیوونه شد و
به سمت حمله ور شد ، انگار میخواست خفه ام کنه ! به جنون رسیده بود و من
اون لحظات مرگ و پیش روم میدیدم اما درست تو همون لحظه پدرم بی هوا
وارد اتاق شد ؛ برای کاری به شرکت اومده بوده و تموم حرفای کامیار و
شنیده بود ! کامیار هم شوکه بود اما پدرم از غم سنگین رو دل دخترش میلرزید
و تموم صورتش بهت و ناباوری بود ... با کامیار گلاویز شد ... دعوا کردن و
ته این دعوا سر پدرم به میز خورد و وای از من که جلوی چشمم نابودی پدرم
و دیدم ... هنوزم زمزمه آخرش و یادمه :

" لیلی من و ببخش ، من فکر میکردم تو با کامیار خوشبختی ! من با ندونم
کاریام خوشبختی و از تو گرفتم اما تو خوشبخت شو و من و به شادی ابدی
برسون " ... پلکم و چند بار باز و بسته کردم و با فکر به غم مادرم و
مهاجرتش به پیش برادرم حس دلتنگی تموم تنم و گرفت اما با یادآوری این که
اون کامیار عوضی اعدام شده کمی اروم شدم ...

_ خوبی عزیزم؟

با صدای آراز اشکم و پاک کردم و لبخند کمرنگی زدم :

_ خوب . رها بریم؟

دخترکم از جاش بلند شد و با هم از قبرستون خارج شدیم . سوار ماشین شدم
و رو به آراز که هنوز نگران نگاهم میکرد گفتم :

من خوب فقط یاد حرفِ اخر پدرم افتادم .

آراز ماشین و روشن کرد ؛ لبخند زد

میدونست حرف اخرش چی بود ...

-حالا خوشبختی؟

لبخند پررنگی زدم ؛ نگاه کردن به این مرد کافی بود تا من تموم غمام و یادم
بره :

_ من تا وقتی تو هستی خوشبختم تو باشی تموم غمام یادم میره .

لبخند مهربونی زد :

_ منم با بودن تو خوشبخت ترین مرد زمینم ...

صدای زنگ موبایلم اومد ؛ هومان بود . لبخندم عمق گرفت :

_ کیه؟

_ هومان

هومان این روزا حکم برادرم و داشت :

_ جانم

_ لیلی بدویید بیاید ...

با صدای هول زده‌اش منم هول شدم :

_ چی شده؟

_ نفس داره زایمان میکنه اوردمش بیمارستان من نگرانم ؛ تنهام بیاید .

لبخندم به صورتم برگشت :

_نگران نباش ما الان میایم . به مامانش گفتی؟

_اره اون و نیما هم دارن میان شمام بیاین .

از این هول بودنش خنده ام گرفت :

_باشه نگران نباش الان میایم .

گوشی و قطع کردم .

آراز نگران نگام کرد :

_چیزی شده؟

ابرو بالا انداختم :

_خبر خوش نفس داره زایمان میکنه .

لبخند شیرینی زد و صدای رها بلند شد :

_آخ جون داره نی نی میاد .

لبخندی به صورت خندونش زدم :

_آره به قول عموهومانت آقاآرسام داره به دنیا میاد .

رها خندون سر تکون داد ؛ زمزمه شیطون آراز گوشم و نوازش کرد :

_ایشالله دوباره قسمت مام بشه !با اومدن رها که خونوادهام بخشیدنم حالام با

بعدی خوشبختیمون کامل میشه!

خندون گوشه لبم و گزیدم و چشم غره رفتم :

_زشته جلو بچه ، مثلا خواننده مملکتیا!

ابرو بالا انداخت :

_زشت چیه؟ اونم داداش و آجی میخواد مگه نه رهای بابا؟

رها ذوق زده بین دو تا صندلی قرار گرفت :

_آره ، آره !میخوام .

آراز حق به جانب نگام کرد که خنده‌ام و خوردم :
_ به جای این حرفا برو بیمارستان هومان تنهاس .

سرتکون داد و شیطون زمزمه کرد :

_ چشم ؛ منم نفهمیدم که پیچوندیم!

ریز خندیدم که ادامه داد :

_ قربون خندهات برم من که نشون میده توام راضی‌ای، ما شب با هم تو اتاق
راجب بچه مذاکره میکنیم!

منظورش و گرفتم و با حرص مشتت به بازوش زدم :

_ بی‌ادب

لبش و جلو داد و با لحن بامزه‌ای زمزمه کرد :

_ جووون من فقط بی ادب توام!

خنده‌ام بلندتر شد و آراز هم با خنده‌ی من خندید و دخترکم که چیزی از مکالمه
من و پدرش نفهمیده بود گیج و لبخند به لب نگامون کرد . شیشه رو پایین
کشیدم و سرم و بیرون بردم و بی توجه به غرغرای آراز مبنی بر سرد بودن
هوا نگاهم و به اسمون دوختم ؛ میدونستم خدا از اون بالا داره نگامون میکنه و
من تو دلم به خاطر این خوشبختی ازش متشکر بودم . از اینکه دیگه همه‌ی
خاطرات شیرین بودن ؛ نه ممنوعه ... از اینکه دوباره من و آراز بهم رسونده
بود ... از اینکه ثمره زندگیمون دخترمون بود ... دختری که مثل اسمش باعث
رهایی ما از تموم غما شده بود . با بارش بارون سرم و داخل اوردم . آراز
شیشه رو بالا کشید ... لبخندی به نگرانش زدم و اروم مثل روزی که عاشقش
شده بودم و بارون میبارید روی بخار شیشه یه قلب کشیدم ... و با یاد گذشتن
تموم سختیا زمزمه کردم :

_ ماییم و نوای بی‌نوایی

بسم‌الله اگر حرف مایی

خب بالاخره این رمان هم با تموم بدی و خوبیش غما و خوشیاش تموم شد ؛
مرسی از تموم شما عزیزان که من و حمایت کردین و بهم قوت قلب دادین .
سعی کردم پایان رمان و جوری بنویسم که مخاطب راضی باشه ؛ به نظرم با
تموم این سختیا خوشبختی حقشون بود . امیدوارم شما دوست داشته باشید))
مرسی از تموم حمایتتون عاشقتونم با نظرات و پیشنهادات و انتقاداتتون به من
انرژی بدید . رمان جدید با نام "معجزه‌ای به نام تو" با ژانری متفاوت شروع
میشه خودم خیلی داستان و اتفاقاتش و دوست دارم امیدوارم شما دوست داشته
باشید و مثل همیشه حمایت کنین .

#sara_Enz